

# فریاد بزین بانو

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: زهرا زر جام

با صدای راننده مینی بوس چشمای خستم رو باز میکنم کوله پشتیم رو برمیدارم و با خدافظی آروم پیاده

میشم تا اولین قدم بی رمق و خستم رو برمیدارم، احساس خیس شدن پاهامو توی کفش حس میکنم.

خودمو توی چاله ی اب گل الود میبینم زیر لب با خودم گفتم

-اه! گندت بزنی!

بی توجه ، ادامه راهم رو میرم. چون اولین بار نبود که پاهام داخل کفش خیس میشدن! بارون یک نفس

میبارید ، قصد بند اومدن هم نداشت! با چشمای خواب الود، به خونه ی چوبی و با حلب های کهنه زنگ

زده نگاه میکنم. هرچقد به خونه نزدیک تر میشم صدای جیغو داد بیشتر میشه! بدوبدو، بدون درآوردن

کفشام ، از پله های چوبی بالا میرم درو باز میکنم.

مامان با صدای نالان روبه من

-نفس نمیکشه شادان!

به پدر بزرگ که توی پتو پیچیده شده ، نزدیک میشم. انگار قدش بلند تر شده! صورتش روشن تر از

قبل به نظر میرسه! آهسته زیر لب میگم:

-مرده!

مامان سعی داره باور نکنه! چند بار تکونش میده.

-آقا جان ! آقا جان!

دستای مامانو میگیرم به بیرون اتاق میارمش.

-مامان جان آروم باش! نرو توی اتاق! من میرم چندتا از همسایه ها رو صدا بزنم!

\*\*\*

صدای صوت قرآن توی خونه پیچیده! به ادمایی که توی ایوان و اتاق ها نشستن جای رو تعارف میکنم.

مامان، توی اتاق میون چندتا زن نشسته و زار میزنه! باچشمای غمگین، بهش خیره میشم! باصدای صلوات

بلندی که ختم میکنن، یکی یکی بلند میشن.

چادره مشکیمو زیر بغلم محکم میگیرم. با زنایی که به سمتم میان روبوسی میکنم. هر کدوم در حالی

که دارن میرن، بهم میگن:

-غم آخرتون باشه!

حاج آقا، آخرین نفریه که میخواد بره! بهم نگاهی ناشی از ترحم میکنه!

حاج آقا-میخواین هفتم بگیرین؟

-نه! فکر نکنم بتونیم بگیریم! اما، هرچقد تونستیم و از دستمون بریاد، بجاش به مسجد محل کمک

میکنیم!

حاج آقا-باشه دخترم! خدا بهتون صبر بده! مراقب مادرت باش!

-چشم حاجی!

از پله ها اروم پایین میره! نگاه میکنم تا از حیاط کاملا خارج شه!

صدای گرفته مامان میاد

-شادان جان!

خودمو به اتاق میرسونم

-جان مامان؟

-از فردا میری سرکار؟

-آره مامان! واسه سه روز مرخصی داشتم، باید از فردا برم!

-باشه دخترم! یکم استراحت کن! رنگ به رخسارت نمونده! تا وقتی که بابابزرگ زنده بود، این همه کار

کردی! هرچی درآوردی، خرج دوا درمونشو دادی! وقتیم مرد، خرج کفن و دفنشو! شاید از این ماه، چیزی

برای خودت موند. خدا خیرت بده دخترا!

جسه ریز مامانو توی بغلم میگیرم. بوسی از پیشونیش میکنم. به قاب عکس جدید بابابزرگ، که کنار

عکس بابام قرار گرفته چشم میدوزم. بابام بهترین مرده دنیا بود! وقتی هشت سالم بود، یه روز رفت دریا

واسه صید ماهی، هیچوقت برنگشت! من خیلی شبیه بابامم! قدی کشیده و بلند داشت. چشمو ابرو های

مشکی پوستی روشن! کاش بابام بود!

صدای زنگ گوشیم منو به خودم میاره! به شماره نگاه میکنم. پاشاست از پادگان داره زنگ میزنه!

-سلام داداشی

-سلام شادان خوبی آجی؟

-خوبم پاشا! تو خوبی؟ چرا این همه وقت، یه زنگ نزدی حاله مارو پرسی؟ نگرانت شدیم!

-آجی بخدا گوشیم از بالای برجک افتاد و هزار تیکه شد! مجبور شدم ازخود پادگان زنگ بزنم بهتون!

مامان حالش خوبه؟ آقاجون چگونه؟

با اومدن اسمه آقا جون، به تته پته میفتم!

-چیزِ داداش! یه چیزی شده! آقاجون اوم!

-چی شده شادان؟ برای آقاجون اتفاقی افتاده؟

-اره داداش! آقاجون فوت کرد! چند روزه به گوشیت زنگ میزنم، اما خاموش بودی. نمیدونستم چطور

بهت خبر بدم!

صدای پاشا، بغض دار به نظر میرسید.

-وای خدا! نه! بدبخت شدیم! کی مرد؟

-امروز سومش بود! تو زیاد ناراحتی نکن! تو شهر غریب داداشی! راحت شد!

انگار پاشا از قبل با این قضیه کنار اومده بود! مثل من چون میدونستیم پیرمرد عمرش به دنیا نیست و

قراره به زودی ترکمون کنه! پدر بررگ مرده خوبی بود تا وقتی جون داشت، کار میکرد و برامون زحمت

کشید و پدری کرد. ولی چندسالی دووم نیاورد و دیگه نتونست رو پاش وایست، زمین گیر شد! کلیه

هاش از کار افتاد، هر هفته، برای دیالیز به شهر میبردیمش. خرجش برامون سرسام اور بود! از پشش به

سختی برمیومدیم!

صدای شرشر بارون که به سقف میخورد، هر لحظه شدید تر میشد!

مامان سراسیمه وارد اتاق شد!

-شادان بیا بین!خونه خراب شدیم!

باترس از جام بلند میشم و دنبال مامان میرم!

به اتاقی که اقا جون توش میخوایید رفتم . مامان با دست به سقف اتاق اشاره کرد.

مامان-سقف ترک برداشته! انگار میخواد بشکنه! بیاد پایین ، چه خاکی توسرمون بریزیم؟

سقف چکه میکرد! آب تمام خونه رو برداشته بود! فرش خیس شده بود!

با عجله قابلمه های رویی رو برداشتم ، فرش رو کنار زدم و قابلمه ها رو جاهایی که از سقف چکه میکرد،

گذاشتم!

-بیا بیرون مامان! این اتاق دیگه نیا! خطرناکه!

درِ اتاقو چفت کردم.

-قراره از سره کار وام بگیرم! اگه جور شد ، خونه رو تعمیر اساسی میکنم! نگران نباش!

باترس اینکه یک وقت سقف خونه رو سرمون فرو نریز، چشم رو بستم و از خدا خواستم یکم بهم مهلت

بده زنده بمونیم تا پول تعمیرشو جور کنم! با ترس و لرز خوابیدم.

با صدای زنگ گوشی بیدار شدم! ساعت شیش بود با عجله بلند شدم .

مامان توی حیاط بود. داشت تو لونه مرغ ، تخم مرغا رو جمع میکرد!

باعجله دستو صورتو شستم. لباسو پوشیدم. به کتونیايم که سوراخ هاش بهم چشمک میزد، نگاهی

کردم. توی دلم گفتم

-سره ماه میندازمتون دور! حالا فعلا مسخره بازی در بیارید! بهم بخندید!

بند کتونیمو محکم میبندم . از پله ها پایین میرم .

-سلام مامان! من دارم میرم! کاری نداری؟

-سلام! صبحونه نخوردی که دخترم!

پیشونیشو محکم میبوسم.

-نه من میرم! دیرم شده ، خداحافظ!

-خدانگهدار!

باعجله خودمو به سر خط میرسونم . میدونم ، اگه یه دقیقه دیر کنم ، آقا رحیم \_راننده سرویس\_ جام

میزاره!

از دور مینی بوس قرمز به چشمم میخور ، که داره به سمتم میاد! زیر لب خدا رو شکر میکنم.



سوار سرویس میشم.

-سلام آقارحیم!

-سلام صبح بخیر دختر جان!

بقیه بچه ها خواب بودن! آرام کنار اعظم ، صندلی جلو میشینم. اعظم باچشمای خوابالود بادیدن من ،

سرشو از شیشه پنجره برمیداره و سرشو روی شونم می ذاره ! دوباره میخواب!

-علیک سلام اعظم خانوم!

اعظم چشماش رو باترس باز میکنه و بهم نگاه می کنه!

-ای بابا ! دل و جیگرم رو کندی که تو! دختر سلام !اصلاًصدتا سلام! خیالت راحت شد؟ بزار بخوابم! یه

دقیقه چشم گرم شده بودا ! تو ادم نمیشی! انگار کارهرروزت!

-مگه تو شب نمیخوابی !انقد کمبود خواب داری؟

-وای شادان ! بخدا از سرِ کار میرم خونه انقدِ کار سرم ریخته ، نمیتونم زود بخوابم ! گرفتارم به خدا !

-خب بابا توام همش زار بزنی!بگیر خواب!

-نه ديگه خوابم پريد! بس كه حرف زدي! حالا تا اخر راه ميشينم مخت رو ميخورم! حالا كه بيدارم كردی

، خودتی خواستی!

بادیدن قیافش ، خندم میگیر! اعظم زن بانمک و تو دل برویی! اما خیلی پر حرف! دمار از روزگار ادم در

میار با وراجی بیش از حدش!

اعظم باناراحتی گفت:

-راستی شادان! پدر بزرگت فوت کرد! خدارحمتش کنه! مردش ریفی بود. با آقاخدا بیامرزم ، رفیق بود گل

و بلبل بود! هی رزوگار!

-مرسی عزیزم! پیر بود و مریض! نمیشد کاریش کرد! مرد راحت شد!

سرم رو با ناراحتی روی شونه اعظم می دارم . با دستش صورتم رو نوازش میکنه!

به دهکده ی ساحلی میرسیم. با بی حوصلگی از مینی بوس پیاده میشم. به ساختمون بلند و شیک روبه روم

نگاهی میکنم (هتل شش ستاره برلیان!)

با اعظم به سمت رخت کن میرم . رخت کن تو یه لحظه خیلی شلوغ میشه! احساس میکنم توی حموم

زنونم!

لباسم رو با عجله عوض میکنم . جلوی آینه میرم . دکمه های مانتوی سورمه ای ، بانوار سفید که روی

آستینش رو میبندم . به خودم تو آینه نگاه میکنم . موهایی که از بغل گوشم در اومد، به داخل مقنعه

سورمه ای هدایت میکنم .

-بسه بابا! انقد خودتو تو آینه نگاه نکن! میدونیم خوشگلی!

سرمو به سمته صدا برمیگردونم. نازی بود. با اخم های توی هم میگه:

-چطوری بی معرفت؟ دلم برات تنگ شده بود! به دفعه می داشتی! اصلا دیگه نمیومدی!

-فداتشم عزیزم! بخدا به مشکلی پیش اومد! نتونستم پیام!

نازی با ناراحتی می گه:

-اره عزیزم، شنیدم پدر بزرگت فوت کرد! ناراحت شدم! خدایا مرزدش!

دستشو میگیرم محکم فشار میدم. لبخندی میزنم، به سمته آسانسور میریم لیست اتاقایی که باید نظافت

ش . از روی برد کاغذ . میخونیم

-خب منو تو طبقه دومیم! بزن بریم!

صدای آقای رسولی از پشت سرمون میاد!

-سلام خانوما!

دونفری روبه روش می ایستیم. سلام میدیم.

رسولی- شما چرا نرفتن وی آی پی؟

با تعجب به هم نگاه میکنیم .

-وی آی پی؟ اچه بهمون نگفتن!

دستی به کرواتش میکشه!

-ولی همه اونجان! آقای عظیمی بزرگ میخواد برای کارکنانش صحبت کنه! بهتره خودتونو برسونید!

ازش تشکر میکنیم. به سمته سالن وی آی پی میریم. آقای عظیمی در حاله سخنرانی بود. با عجله روی

صندلی میشینیم. مشغول گوش دادن به حرفاش میشیم! حرفاش درمورد نحوه ی کار کردن و خدمات

رسانی به مشتری ها بود!

بعداز یه ربی حرف زدن، جلسه رو به پایان میرسون!

میخواستم با نازی برگردم ، که تازه یادم میاد من باید یه درخواسته وام فوری کنم!

-نازی! تو برو من میام.

نازی مشکوک سرشو تکون می د و میر.

من تاحالا با عظیمی همکلام نشده بودم! بیشتر مسائل مشکلات رو رو به معاونش آقای نعمتی میگفتیم! با

دو دلی به سمتش میرم، دلم رو میزنم به دریا روبه روش می ایستم. سلامی آروم میدم. انگار تازه متوجه

حضور من میشه، با تعجب جواب سلام رو می د! منتظر میشه تا حرفم رو بزنم.

با صدای پراز استرس می گم.

-بخشید مزاحم وقتتون میشم! من بابت یک کاری خدمتون رسیدم.

با صدای جدی و محکم میگه:

-بله بفرمایید! گوش میدم!

دکمه ی مانتوم رو فشار میدم.

-من...من برام مشکلی پیش اومد؛ که نیاز به وام فوری دارم! خواستم از شما خواهش کنم، اگه میشه

رسیدگی کنید!

باورم نمیشه دارم خواستم رو بهش میگم. خیلی جسارت به خرج داده بودم.

با کنجکاوی میپرس:

- شما خانوم؟

- من مهر آذر! شادان مهر آذر!

- از کدوم بخشی؟

- خدمه ی نظافت!

در حالی که راه می ر، ازم میخواد به اتاقش بریم. منو به سمت اتاقش راهنمایی میکنه! خودش پشت

صندلی میشینه بهم اشاره میکنه که بشینم!

عظیمی - خب خانوم شادان مهر آذر!

انگار با تاکید اسم و فامیلیم رو، صدا میزنه و ادامه می د:

- میتونم پپرسم چه مقدار لازم دارین و برای چه کاری میخواین؟ اگه دوست ندارید، هم اجبار نیست که

بگید!

با یکی به دویی که توی ذهنم میکنم، جوابشو میدم.

- پنج میلیون لازم دارم. راستش سقف خونمون دار میریز! بابت تعمیر احتیاج دارم.

چقد رک گفتم! انگار ذهنم از پس حاشیه سازی برنمیاد!

با چشمای پراز تعجب بهم نگاه میکنه! انگار چیزه عجیبی گفتم ولی حق دار! شنیدن فرو ریختن سقف

!!! خونه از زبون یه دختر کم سن و سال ترحم برانگیز!

بابت حرفی که زدم برای خودم متاسف میشم! اولی چاره ایی نداشتم! باید میگفتم. با صداش دوباره به

خودم میام!

-چند سالته؟ خونتون کجاست؟

-هجده ساله! خونمون همین دهات پایینه! یه رب فاصله داره با دهکده ساحلی!

-تو درس نمیخونی؟ چندوقته اینجا کار میکنی؟

-یه سالی میشه آقا! راستش من تا پارسال که دیپلمم رو گرفتم؟ دیگه ادامه ندادم! یعنی نتونستم! یعنی

نشد آقا!

با ناراحتی سرم رو میندازم پایین! انگار خیلی وقت بود یادم رفته بود چقدر گرفتارم! باگفتن این حرفا تازه

داشت زخمم سرباز میکرد.

-چرا نشد؟ ببین شادان ، هرکدوم از سوالات ناراحتت میکنه، میتونی جواب ندی! تو جای دخترِ نداشتمی!

دوست دارم بهت کمک کنم . اولین بار که دوست دارم! مشکل یکی از کارکنان این مجتمع رو بدونم

-مرسی آقا نظرِ لطفتون! راستش پدر بزرگم، هزینه درمانش خیلی بالا بود، مامانم تنهایی از پشش

برنمیومد. مجبور شدم پیام سرکار، کمک خرج شم. آخه داداشم تهران سربازی! اون بود، یکم مشکلاتمون

کم تر میشد! ولی من خرج سربازیشیم میدم. بیشتر مشکلات رو دوشه من!

با مکث نگاهی عمیق بهم انداخت، که باعث شد بابت حرفایی که میزنم بغض گلمو فشار بده! ولی به این

اعترافات مجبور بودم. پس ادامه میدم:

-من هر جور شده آقا وام رو پس میدم! خیالتون راحت باشه! هر شیفته باشه میام. اضافه کاری هم میمونم

بخدا! وام رو سر وقت بهتون پس میدم!

اشک از گوشه ی چشم پایین میاد. فوری با آستین مانتوم پاکش میکنم.

عظیمی دفترچه ای از کیفش بیرون کشید. بعد از امضا کردن کاغذ رو به سمتم گرفت!

-شادان تو دختر خیلی خوب و پاکی هستی! خیلی از آشنایی باهات خوشحال شدم این یه چکه تو وجه

حامل به مبلغ هشت میلیون، ولی دادن این چک بهت یه شرطی دار!

با نگاه پراز سوال بهش نگاه میکنم. ادامه میده:

-مثله اسمت همیشه شاد باش و بخند، دختری به خوشگلی و خانومی تو تواین دوره زمونه خیلی کمه! یادم

باشه اگه یه روز خدا بهم دختری داد، اسمشو بزارم شادان!



باخوشحالی لبخندی بهش میزنم چک رو ازش میگیرم و تشکر میکنم.

عظیمی- پنج میلیون این چک همونطور که گفتمی وام با نعمتی صحبت میکنم یه مبلغ کمی از روی حقوقت

برمیداره بهت فشار نیاد! ولی سه میلیون باقی یه هدیهست به خودت و خانوادت، امیدوارم که قبولش کنی!

باخوشحالی چشمم پر از اشک میشه باشرمندگی سرمو میارم پایین!

-اقا خدا خیرتون بده! ایشالا هرچی از خدا بخوایین بهتون بده! هر جور شده جبران این لطفه بزرگتون رو

میکنم

-همین برام کافیه که لبخنده یه دختره خوشگلو به لباش برگردوندم. من تا چند وقته دیگه سهام هتل و

کل مجتمع رو به پسر عموم واگذار میکنم میرم! به نعمتی میگم هوات رو داشته باشه! تو نبوده من اگه

خواستی میتونی دانشگاه بری درستو ادامه بدی! نگران کارتم نباش سفارشتو میکنم.

دلم میخواست بابت حرفایی که میزنه بغلش کنم انگار بعد از مدت‌ها سایه پدر رو بالای سرم احساس کردم!

باخوشحالی ازش خداحافظی کردم و برگشتم سرکارم. توی آسانسور به خودم تو آینه نگاه کردم، آقای

عظیمی راست میگفت: جای لبخند رو صورتتم خیلی خالیه!

لبخند عمیقی میزنم. تازه میفهمم لبخند چقدر بهم میاد.

اتاق بیستو باز میکنم نازی مشغول کار کردن بود. بادیدن من شاکی میشه!

نازی - کجا بودی تو دختر؟ پدرم دراومد! تنهایی بین چه اتاقش کثیف و به هم ریخته است! ذلیل مرده ها

انگار از پشت کوه اومدن!

با خوشحالی بغلش میکنم.

نازی با تعجب - وا! چت شده تو؟ بینم سرت سالمه به جایی نخورده که؟

باخنده - نه نازی! فقط حالم خوب شده! بعداز مدت‌ها میخوام لبخند بزنام خوش باشم .

با تعجب بهم نگاهی بهم میندازه! چیزی زیره لبش می‌گه که من متوجه نمیشم.

مشغول تمیز کردن اتاق میشم تو سرم پراز فکره که با پولم چکارایی میتونم بکنم! باید فردا رو مرخصی

بگیرم برم شهر! کلی وسیله باید برای خونه بخرم.

با خوشحالی به سمت خونه میرم مامان کنار ایوان ایستاد.

-سلام مامان!

سلام به روی ماهت عزیزم خسته نباشی خانوم!

با خوشحالی بغلش میکنم بوسش میکنم اتفاقی که افتاده رو براش تعریف میکنم . تو چشمای مامان بعداز

مدتها برق خوشحالی رو میبینم مامان خدارو شکر میکنه !

تو دلم به این فکر میکنم که چقد خوشی به ماهم میاد خدا کنه همیشه خوش باشیم! اولین شبی بود که با

خیال راحت سرمو رو بالش میزارم راحت میخوابم .

صبح باعجله بیدار میشم صبحونه رو با مامان میخورم و سمت شهر راه میفتم!

اول میرم پیش اوس احمد! میخوام برای تعمیر سربندی به خونمون بر! هرکاری لازمه انجام بده و حلب

های زنگ زده رو برداره به جاش حلب نو سالم بده و نرده های چوبی پوسیده ایوان و پله ها رو برداره به

جاش نرده های خوشگلو سفالی بزاره!

به رنگ فروشی میرم چندتا قوطی رنگ سفید روغنی میخرم و حساب میکنم بهش میگم قوطی ها بمونه

موقع برگشت ازش میگیرم.

چند دست لباسه خونه و بیرون برای خودمو مامان میخرم دوتا کفش برای خودم! یه کفش برای مامان!

چندتا گلدون سفالی خوشگل میخرم که جاشو با گلدونای قدیمی عوض کنم!

با آژانس برمیدرم خونه اوستا احمد کارشو شروع کرده بود. لبخندی از رضایت میزنم بهش خسته

نباشید میگم.

مامان میاد کممو خریدارو باهم بالامیبریم یکی یکی خریدارو باز میکنیم و کلی ذوق میکنیم!

من-مامان از فردا دیگه من باید برم سره کار، بکوب کارکنم.این ماه کلی غیبت دارم. بقیه کارا مسئولیتش

با خودت یه نقاش بیار خونه رو رنگ کنه! آب گرمکنم عوض کن یه آبگرم کنه دیواری خوب بخر!بقیه

چیزارم که خودت میدونی واجبه عوض کن!

مامان-باشه دخترم بقیه کارارو بسپار به من تو نمیخواه غصه ی چیزو بخوری!

چشمامو میبندم چهری آقای غطیمی توی ذهنم نقش میبندد! هنوز باورم نمیشه همچین کمک بزرگی از

جانبش بهم شده!شاید همونطور که گفت بتونم برم دانشگاه درس بخونم. یعنی میشه؟

صبح از مامان خداحفظی میکنم. کتونی که تازه خریدمو میپوشم! یه کتونی سفید که از صد فرسخی(واحدی

برای طول) هم معلومه تازه خریدم! هرچند نو بودنش تو ذوق میزنه، ولی بهتر از اون کتونی داغون! اولین

قدمامو با احتیاط برمیدارم اما بخاطر بارونی که داره میاد نمیشه،شمرده شمرده قدم بردارم!پس بی خیال

میشم با قدمای تند خودمو سر ایستگاه میرسونم که مبادا از سرویس جابمونم

دستی به صورتم میکشتم مقنعه رو روی سرم مرتب میکنم به نازی نگاه میکنم که منتظرمه باعجله به

سمتش میرم

-وای بدو دیگه شادان همش جلو آینه ای

نگاهی به کاغذ روی میکنم باید بریم طبقه پنجم

-امروز طبقه پنجم در بست در اختیارمونه بزن بریم

وسایل نظافت توی چهار چرخ میزاریم باهم هول میدیم سوار آسانسور میشیم

نازی-شادان من امروز حوصله وایتکس کاری ندارم دیروز پدرم دراومد نفس نمیتونستم بکشم بخدا..

-عیب نداره خودم انجام میدم وایتکس کاری بامن فقط تو غر نزن امروز غر زدن ممنوعه

نازی-ایول به این معرفت عشقی عشق شادان

اولین اتاق خیلی شلوغ به هم ریخته است نازی زیر لب-سالی که نکوست از بهارش پیداست

مشغول تمیز کاری میشیم قرصایی که روی میز افتاده نگاه میکنم نازی باخنده به سمت میاد همشونو توی

نایلون بزرگ مشکی آشغالی

که تو دستتسه میریزه

نازی-چشاتو ببند بعضی چیزا برای سنت مناسب نیست

من-وا خب بگو حالا چ قرصی بود؟

-گفتم که بد آموزی داره

-اعه بگو دیگه لوس نشو

-بیا بهت بگم

سرمو نزدیک گوشش میبرم زیر گوشم آروم میگه بلند میزنیم زیر خنده که در ناگهانی باز میشه

آقای نعمتی-همیشه خوش خنده باشید خانوما

سریع خودمونو جمع و جور میکنیم و سلام میدیم

-شادان بیا بیرون کارت دارم

درحالی که نگاه متعجبی به نازی میکنم از اتاق بیرون میبرم

-بله آقای نعمتی؟

-شما از آقای عظیمی وام گرفتین؟

-بله چطور مگه اتفاقی افتاده؟

-نه فقط خواستم پیش کسی این قضیه درز پیدا نکنه وگرنه دهن به دهن میپیچه بین کارگرا همه تقاضا

میکنن به کسی که نگفتی؟

-نه آقا، کسی نمیدونه

-خوبه پس بابت قسطه وامت ماهی هفتاد از حقوق بر میداریم آقای عظیمی خیلی سفارشتو بهم کرد وقتی

داشت میرفت شانس آوردی دختر میدونی چند نفر مثله تو یا شرایط بدتر از تورو دارن و احتیاج به وام

دارن تویه حالت رندم انتخاب شدی

باناراحتی-میدونم آقای نعمتی، دستشون درد نکنه مگه آقای عظیمی رفتن؟

-بله متاسفانه واگذار کردن سهام هتلو به پسر عموشون و درمورد مدیر جدید باید بهتون بگم آدم کاملاً

جدی و حساسیه مراقب رفتارتون تو محیط کار باشید آتو دستش ندید

-چشم آقای نعمتی مرسی از راهنماییتون

-خواهش میکنم میتونید برگردید سره کارتون

به اتاق برمیگردم.

نازی کنجکاوانه -چی شد چی گفت؟

-اوم... چیز... گفت مراقب رفتارتون تو محیط کار باشید. قرار مدیریت عوض بشه و از این حرفا!

-ها! ترسیدم گفتم میخواد اخراجت کنه!

-نه! بیخود کردن! برای چی باید اخراج شم؟ مگه کاره بدی کردم؟

-هیس! آرومتر شادان! یکی بشنو بد میشه برات!

\*\*\*

جارو برقی رو خاموش میکنم.

هنوز چندتا اتاق باقی موند برای تمیز کاری! با خستگی به ساعت نگاه میکنم. وقته نهار!

-نازی! بیا بریم. نهار مردم از گشنگی!

نازی غرغرکنان رختای چرک رو در حالی که توی سبد میریخت گفت:

-الان میام! بزار اینا رو جمع کنم. توام بیکار واینسا! بین چیزی کم و کسر نیست؟

نگاه کلی به اتاق میندازم. همه چیز تمیز مرتب به نظر میرسه!

-نه! این اتاق تمومه بریم!

در اتاقو میبندیم. به سمت سالن غذاخوری کارگرا میریم. خیلی شلوغه!

نازی با حالت موزیانه می گه:

-شادان مریمو نگاه کن! ایش، موهاشو چه رنگی کرده! به نظرت بهش میاد؟

نگاهی کوتاه میکنم.



-نمیدونم. اخی چی بگم؟

-بیا بریم پیشش بشینیم یکم بهش تیکه بندازم دلم خنک شه!

-وای نازی بیا بی خیالش شو! اخی چیکار اون داری تو؟ چرا انقد باهاش مشکل داری؟

-نه! اخی خیلی فضول! همش فکر میکنه چیکارست؟ اونم مته ماست دیگه خدمه بود، حالامنشی شد! ایش،

انگار چیکارست؟

دسته نازی رو میکشم به سمته صف سلف میبرم تا از فکر و خیال حال گیری در بیاد ظرفای استیل رو

برمیداریم که بیشتر منو یاده ظرفای سرباز خونه مینداز!

غذارو میگیریم روی صندلی که تازه خالی شده میشینیم.

نازی-این آت و آشغالا رو گناه داره به خوردمون میدن بخدا! نگاه کن، انگار شلنگ آب گرفته تو

خورشت تازیه بشه!

با قاشق غذا رو هم میزنم! یه قاشق ازش میخورم.

-بخور نازی! الان وقته غرزدن نیست. نظر، انتقاد، پیشنهادی داری، میتونی بندازی تو سطل آشغال!

نگاهی به نازی میکنم. دونفری میز نیم زیر خنده، که یهو سرفه میگیر! غذا میپره تو گلو. نازی هنوز

نیشش بازو میخنده، تازه یادش میفته، دنبال آب میگردد! چشمو باز میکنم، که لیوان آبی جلوم قرار

میگیر! لیوان آبی تا آخر بالا میرم. گلو صاف میکنم.

—حالتون خوب شد؟ بهترین؟

به سمت صدای مردونه برمیگردم. نگاهی بهش میکنم پسر لاغری که سیبیل بور و چشمای روشنی داره با

لباس کار فنی جلو ایستاد! با خجالت سرمو پایین میندازم میگم:

—بله، ممنون!

انگار اون از من بیشتر خجالتی تره خواهش میکنم آرومی میگه و به سمت میزی که پشت سرمه کنار دوتا

مرد دیگه میشینه!

به اطرافم نگاه میکنم انگار هیچیکی متوجه من نبود و لبخند موزیانه نازی رو روی خودم حس میکنم. که

هر لحظه در حال انفجار! خندمو کنترل میکنم سعی میکنم جدی باشم.

—چی؟ اصلا تو الان واسه چی داری میخندی؟

خنده ریزی میکنه و میگه:

-شادان بیچاره پسره فکر کرد چقدر تو گرسنه ای که اونطوری غذا رو بلعیدی چپوندی تو گлот که

داشتی خفه میشدی!

-مسخره تو جای اینکه بهم بخندی، باید کمک میکردی! واقعا که! به توام میگن رفیق؟

-خب حالا زیادم بد نشد! پسر به این خوشگلی از خفه شدن نجات داد! جای برادری قشنگم هست، اگه

یکم دیرتر میرسید بجای اب دادن بهت باید تنفس دهان به دهان بهت میداد!

خندمو قورت میدم و با اخم مشغول خوردن غذامیشم.

نازی-ایش بی جنبه نباش بینم حالا!خوبه تنفس دهان به دهان نداد،انقدر قیافه میگیری!

از حرفای بی ربط نازی خندم میگیر، این بار با احتیاط میزنم زیر خنده!باتموم شدن ناهاری که با مسخره

بازی نازی هیچ نفهمیدم چی خوردم، به سر کارم برمیگردم!

نازی-شادانی،شادان جونم، این رخت و ملافه رو میبری رخت شور خونه؟ بخدا سنگین شده، حوصله بالا

پایین کردن ندارم!

به ناچاری قبول میکنم. چهار چرخ رو توی اسانسور قرار میدم. دکمه طبقه زیرزمینو میزنم!

با باز شدن در چهار چرخو که بین در قرار گرفته بود و به سمت بیرون هول میدم. اما یه سانت هم از جاش

تکون نمیخوره و انگار گیر کرد! به دستی که اونور چهار چرخ قرار میگیر اونو به سمت بیرون میکشه نگاه

میکنم باز هم همون دست!

باشرمندگی میگم:

-دستتون درد نکنه!

کنارم می ایسته چهار چرخو به سمت رخت شویی هول می ده.

-شما زحمت نکشید خودم میبرم!

-این چه حرفیه، این خیلی سنگینه کار یه خانوم تنها نیست! شما تنهایی اذیت میشید .

با ورود به بخش ،صدای ماشین لباس شویی ها بلندتر میشه! باهم مشغول خالی کردن رختا میشیم ،به

آقاحسین چندتا کاگر دیگه که مشغول کارن دست تکون میدم دوباره چهار چرخ رو به سمت خروجی

حرکت میدم آسانسور میزنم بیاد پایین و منتظر میمونم یادم میفته ازش میپرسم:

-راستی شما ماله کدوم بخشین؟ تازه اومدید اخه تابه حال ندیدمتون!

بالخندی موقرانه جواب میده:

-من جزویچه های فنی ام یعنی کارای برق و تعمیر آسانسور و انجام میدم. چهار ماهی میشه اینجا مشغول

بکارم ولی من شمارو چند بار دیدم شاید شما متوجه من نشدید!

-هان درسته! شما آقای؟

-محمدامین سکونت هستم!

-خوشحال شدم از اشناییتون آقای سکونت!

در آسانسور برام باز میکنه باعجله میگه:

-شما خانومه؟

-شادان مهرآذر هستم! بازهم تشکر!

در آسانسور بسته میشه و میرم بالا!

هنوز ضربان قلبم نامنظم کارمیکنه احساس میکنم اون گفتگو کم کم داره رو عقلم تاثیر میزاره حتی

صدای غر زدن های نازی رو هم نمیشنوم!

نازی-باتوام شادان حواست کجاست؟

-جانم چی شده؟

نازی باخم-دوساعته دارم بهت میگم این اتاقم تموم شده! تو قفلی زدی روی اون تلوزیون! نمیدونم داری

کجاشو پاک میکنی؟

حق با نازی بود! وسایلمو جمع میکنم از اتاق خارج میشم!

باهم وارد آخرین اتاق میشیم!

نازی-اه اینجارو نگاه کن! کله اتاقو به گند کشیدن! انگار اومدن مسافر خونه! نمیگن اینجا هتل شیش

ستاره است!

-زیادم کثیف نیستا! یکم به هم ریختست زودی درست میشه!

به سمته دستشویی میرم سیفونو میکشم، حوله ها رو عوض میکنم جاش حوله های تمیز سفید رو قرار

میدم.

کارمو با دقت انجام میدم .

\*\*\*

با تموم شدن کارهنوز صدای قلبمو میشنوم سرمو به شیشه مینی بوس قرار میدم چشممو آروم میندم تا

یکم از اون حس نامعلوم کم بشه، اما تاثیری نداره!

با نازی خدافظی میکنم پیاده میشم به سمت جاده ی خاکی سبزی که به خونه وصل میشه میرم.

از دور خونمون پیداست بومه جدیدمون از دور معلومه! باخوشحالی نزدیک تر میشم، هنوز یکم دیگه

مونده تا کارای اوس احمد تموم بشه !

-خسته نباشی اوس احمد!

-سلامت باشی دخترم!

کفشمو در میارم بر میدارم با عجله از پله ها بالا میرم. خونه بوی رنگ میده!

مامان-سلام دخترم!خسته نباشی!

-سلام!خونه رو رنگ کرد؟

-نه فعلا دوتا اتاقا رو رنگ کرده! آشپزخونه با ایوان مونده که فردا تمومش میکنه!

باخوشحالی به سمت اتاق میرم چقدسفیدو تمیز شده بود. لبخندی از رضایت میزنم!

با مامان مشغول خوردن چایی میشیم.

مامان باناراحتی می گه:

-پاشا رنگ نزد بهت؟ چراخبری ازش نیست؟

-نه زنگ نزد ولی اون روز گفت که گوشیش خراب شده، گوشی نداره! مجبور شده از پادگان زنگ بزنه،

نگران نباش! مادر جان یا زنگ میزنه یا همین روزا میاد پیشمون!

-خدا کنه که بیاد! سه ماه شده ندیدمش!

-ایشالا غصه نخور!

مامان انگار تازه یادش اومده فوری میگه:

-راستی شادان جان فیروزه خانم برادر شوهرش فرش فروشی داره! گفته فرشای قدیمیتون میتونین بدین

یه پولی بزارید روش فرشای نو بگیرید.

باخوشحالی -جدی؟ اگه اینطور باشه که خوبه، اینارو ببر تحویل بده جاش دوتا فرش نو بگیر!

مامان باخوشحالی حرفمو تایید کرد!

دوست نداشتم برای هر کاری از من اجازه بگیره! اون مادرم بود حق زیادی به گردنم داشت.

\*\*\*

صدای شرشر بارون و بوی رنگ توی خونه پیچیده! از خواب پامیشم نگاهی به ساعت میکنم بیست دقیقه

دیرتر بیدار شدم با عجله لباسمو میپوشم، میدونم سرویس رفته الکی دارم زور میزنم!



خودمو سره جاده میرسونم. ماشین این وقته صبح خیلی کمه با کلافگی کلاه بارونیه مشکیمو میکشم رو

سرم تا موهام خیس نشه! به پراید سفیدی که زیر پام نگه داشته نگاه میکنم.

محمدامین-شادان خانم سوار شید زودتر، خیس شدین زیر بارون!

به خودم میام با استرس درماشینو باز میکنم که صندلی عقب بشینم!

محمدامین-اگه میشه بیاین جلو بشینین!

بعد به جعبه های ابزاری که پشت رو صندلی عقب گذاشته اشاره میکنه.

باتردید درو باز میکنم سوار میشم. کلاه بارونیمو پایین میکشم. سلامی اروم زیر لب میگم خودش ادامه

میده

-راستش از دور میومدم فهمیدم شما باید باشین

با تعجب میپرسم - از کجا؟

-از لباستون، امروز از سرویس جا موندین؟

-بله خواب موندم نتونستم به موقع برسم شانس اوردم که اومدید و گرنه حالا حالاها ماشین ازجاده رد

نمیشد

-مسیر هرروزه اگه هر وقت جا موندین میتونین با من بیاین!

نگاهی زیر چشمی بهش میکنم تشکر میکنم.

به دهکده ساحلی میرسیم در ماشینو با عجله باز میکنم و پیاده میشم اون هم همزمان با من پیاده میشه!

-مرسی بازم از لطفتون!

-خواهش میکنم شادان خانوم! این حرفاچیه؟

.به سمته نگهبانی باعجله میرم و کارت میزنم

باعجله لباسمو تو رخت کن عوض میکنم .باید طبقه هفتم برم! میدونم نازی الان کلی فحش میخواد نثارم

کنه! باعجله میپرم تو آسانسور که متوجه حضور یه مرد میشم! از دیدنش جا میخورم سرمو بالا میگیرم!

مرده جوون قدبلندی با کت شلوار مشکی پیرهن سفید که نگاهی به سرتا پام میکنه باخجالت به گوشه ی

آسانسور میچسبم

باصدای کاملا جدی و محکم می گه:

-من شمارو تو مراسم معارفه ندیدم! کجا بودید تا الان؟

باترس نگاهمو ازش میدزدم میفهمم یکی از مسئولای جدید هتل باید باشه

-من...من...تازه الان رسیدم!

با لحن بدی-برای چی اونوقت؟

به پاشنه ی کفشم فشار میارم

-از سرویس جا موندم...

همزمان به طبقه هفت میرسم دو قدم به عقب برمیدارم با ترس دره آسانسور رو باز میکنم سریع بیرون

میام واز دستش فرار میکنم

اصلا این آدم حسی خوبی بهم نمیداد نفس نفس زنان به اتاقی که میدونستم نازی اونجا مشغوله کاره با

کارتم فوری دره اتاقو باز میکنم خودمو توی اتاق میندازم

نازی-ای وای خاک بسرم تو چته دختر

درحالی که نفس نفس میزنم دستمو روی قلبم میزارن چندتا نفس عمیق میکشم

-این یارو... کیه...نمیدونم...کی بود،بداخلاق!

نازی محکم پشته دستش میزنه

-آقای عظیمی رو دیدی مالک جدید دهکده!

-این خودش بود چقد بد اخلاق بود

-کجا دیدیش؟ چی گفت؟

-تو اسانسور گفت چرا منو تو جلسه معارفه ندیده گفتم دیر رسیدم خیلی ترسناک بود...همه دستام داره

میلرزه

نازی-شادان گامون زایید این یارو خیلی قاطی داره امروز تو پنج دقیقه خودشو معرفی کرد اصلا همه رو

خوف برداشته بود خیلی جدی و محکمه میگفت میخواد کارگرایی بد کار میکنن رو بندازه بیرون به قول

خودش غربالگری کنه بهترینا رونگه داره خیلی تیزه پدرسوخته..

نگاهی با ناراحتی بهش میکنم-منو اخراج نکنه بدبخت شم کلی گرفتاری دارم نازی

-زیاد جلو چشاش بهتره آفتابی نشی تا یادش بره

سرمو به نشانه تایید تکون میدم مشغول کار میشم

از دست دادن کار تو این وضعیت برام مته فاجعه میتونه باشه

برای نهار به سالن غذاخوری میرم جلوی در ورودی سلف عظیمی رو در حاله صحبت با سرآشپز میبینم

پشت کار گرا قایم میشیم توی جمعیت حرکت میکنم با استرس دسته نازی رو که کنارم راه میره محکم

میگیرم تا از کنارم جم نخوره دیده نشم

با گذشتن از در نفسه راحتی میکشم

ظرف غذا رو بر میدارم ته سالن میرم یکی از میزای آخرو برای نشستن انتخاب میکنم

نازی-به خیر گذشت شادان فکر کنم ندیدت

-هوووو ف اگه اینطوری بخوام قایم موشک بازی کنم سخته میکنم بخدا..

نگاهم به سمته محمد امین میچرخه که روی میزه روبه روم نشسته دستشو به معنای سلام بهم تکون میده

لبخند میزنم دستمو یکم بالا میگیرم

نازی-اووووه بین کی اینجاست خوده جنسه

-مسخره بازی رو شروع نکن نازی!

-چه مسخره بازی نگاه کن چه عاشقانه نگات میکنه شادان این دل باخته..

-چی میگی برای خودت یه سلام کرد دیگه بنده خدا توچرا بزرگش میکنی

-بزرگش نمیکنم دارم میبینم بهت میگم به هر حال من تجربم از تو بیشتره میگم آره توام بگو آره..

لبخندی میزنم-آرهههه اصن تو اینطور فکر کن

-دیدت گفتم نگاش کن تورو خدا چطور نگات میکنه ای جونم

با این حرفه نازی نگاهی بهش میکنم انگار حق بانازی بود همزمان با نگاه کردن بهش نگاهمون بهم گره

میخوره باخجالت سرمو پایین میگیرم

نازی ریز میخنده- غلط نکنم یه خبرایی هست!

-وای بس کن نازی بلند میشم میرما مگه تو از وضعیتم خبر نداری با این همه گرفتاری که من تو زندگیم

دارم عشقو عاشقی کجای دلم بزارم

-عشقو عاشقی این حرفا حالیش نیست خودتو انقدر درگیر مشکلاتو بدبختی نکن شادان مثله من یه روز

چشماتو وامیکنی میبینی سی و پنج سالت شده انقدر نگاه آدمایی که بهت علاقه داشتنو نادیده گرفتی که

خودشون بیخیالت شدن و رفتن من اگه اونوقت ها یکی راهنماییم میکرد میتونستم مته بقیه دخترا لباس

عروس بیوشم بجای شستن دستشویی و تمیز کردن اتاقای این هتل سره خونه زندگیم باشم نه اینکه

پاگیر یه پدر و مادر پیر و زمین گیر شم فکره مرگشون دیوونم کنه واسه تنهایی چند سال بعدم ازالان

غصه بخورم

نگاهه نازی پر ازاشک میشه دستمو رو شونش میزارم -الاهی قربونت برم غصه نخور حتما قسمتت یکی

بهتر از اونا بوده ایشالا یه مرد خوب نصیبت شه این حرفارو نزن

-چه مرده خوبی نصیبم میشه باید منتظر یه زن مرده یا مرده طلاق گرفته باشم که بعد از سی و پنج سال

کلفتی بچه های ننه مردشونو کنم حرفا میزنی شادان

حرفای نازی کاملا درست بودو دلداری من بی فایده با میلی مشغول خوردن ناهار میشیم

با ناراحتی برمیکردیم سره کارمون پنجره اتاقو باز میکنم نفس عمیقی میکشم انگار زمین دوباره داره

زنده میشه هوا هوای عیده همیشه این موقع سال بیشتر دلم میگیره سالهای قبل بخاطره نبوده بابا..امسالم

بخدا فوت آقاجون حالا برای نبود دونفرشون ناراحت باشم..چه ساله شومی

نازی-شادان پنجره رو ببند سوز میاد تو

با بی حوصلگی پنجره رو میبندم به سمت چهار چرخ میرم وسایل شوینده تموم شده بود

نگاهی به نازی میکنم انگار خودشم میدونست با سماجت بهم نگاه کرد معنی این نگاهشو خوب میدونستم

یعنی که تو برو بیار

با نگاهی مظلومانه -آفرین شادان

همیشه تسلیم این نگاهش میشم

وارد انبار میشم -آقا جلال... آقا جلال کجایی؟

جوابی نمیشنوم با کلافگی دستمو چند بار روی میز میکوبم

-آقا!

حرفم بادیدن عظیمی ناتموم میمونه با نگاه تلخش بهم چشم میدوزه-اینجا چیکار داری

با استرس-اومدم... مواد شوینده بیرم...تموم کردم

نزدیک تر میشه قدمی به عقب برمیدارم محکم به دستگیره در میخورم دستمو از درد روی کمرم میزارم

عظیمی-احساس میکنم هر وقت منو میبینی میخوای از دستم فرار کنی

-نه آقا..برای چی باید فرار کنم

-گفتم که احساس میکنم ولی نمیدونم چرا دخترای کوچولو ترسو همیشه منو به وجد میارن

با این حرفش حسه بدی بهم دست میده درو میخوام باز کنم برم بیرون که نزدیک میشه درو با دستش

میبنده مانع رفتنم میشه نگاهی پراز ترس بهش میکنم با پوزخند ترسناکش

-خب گفتم اینجا چی میخواستی؟

باکمی مکث میگم-شوینده

-میدونی کجاست؟



-فکر کنم تو اون قفسه باشه!

-خودت برو بردار

با تردید به سمت قفسه ها میرم باعجله چیزایی که لازم دارم برمیدارم برم میگردد هنوز به در تکیه داده

انگار باز میخواه مانع رفتنم بشه روبه روش می ایستم تا بلکه بره کنار ولی از جاش تکون نمیخوره دستی

به موهاش میکشه -بهتره چیزایی رو که برداشتی توی کاغذی که روی میزه بنویسی تا آقا جلال بعداز

اینکه سیگار کشیدنش اون پشت تموم شد قبل اینکه باهاش تسویه حساب کنم اینارو تو لیست وارد کنه!

باعجله اسم و تعداد وسیله ها توی کاغذ مینویسم تا از شرش خلاص شم

از کناره در با مکث میره کنار هنوز اون پوزخنده مسخرش رو لبشه انگار از اذیت کردنم خیلی لذت میبره

مرتیکه روانی از انباری بیرون میام

وسایل تو چهار چرخ میچینم دکمه آسانسور میزنم تا بیاد پایین به محض اینکه سوار میشم صدای بلند

عصبانیشو میشنوم که داره سر آقا جلال نعره میزنه

چشامو میبندم بالا میرم

دلم برای آقا جلال میسوزه بیچاره تا الان از دستش زهره ترک شده اخراج شدنش به کنار با تشرو

تحقیرایی که بهش میشه چیکار کنه این ادم بیشتر شبیه دیوونه هاست تا آدم حسابی حیف آقای عظیمی

بزرگ که همچین پسر عمویی داره

با رنگو روی پریده وارد اتاق میشم

نازی-چی شده شادان؟

-آقا جلالو اخراج کرد!

-کی؟؟

-عظیمی دیگه...من رفتم شوینده ها رو بگیرم آقا جلال نبود مته اینکه رفته بود سیگار بکشه عظیمی هم

اونجا بود نمیدونی چه دادی سرش کشید داشتم سقط میشدم نازی

-بیچاره دلم سوخت برا آقا جلال مرده خوبی بوداین عظیمی مته سگه پاچه میگیره حیف اون قیافه ای

که داره با این اخلاقه گندش

هنوز صدای عظیمی تو گوشم میپچه روز بده کاری پشت سر گذاشته بودم کل روز دستام میلرزید کاش

یکم مقاوم بودتر بودم

با پیاده شدن از سرویس دستی برای بچه های داخل مینی بوس تکون میدم ازم دور میشن صدای

محمدامین از پشت سرم میشنوم-بخشید خانم مهرآذر از ماشین پیاده میشه چند قدمی بهم نزدیک میشه

با اخم ساختگی-بفرمایید آقای سکونت

دستپاچه میشه-راستش میخواستم ازتون اجازه بگیرم برای امر خیر بامادر مزاحم شم

از حرفه رکش جا میخورم زبونم بند میاد میدونم رنگ پوستم داره تغییر میکنه لبمو گاز میگیرم

خودش ادامه میده-بخشید که انقد بی مقدمه گفتم راستش یکم هول شدم نمیخواستم ناراحتتون کنم

واقعیتش اینه که من خیلی وقته شمارو زیر نظر دارم میشناسمتون دلم میخواست تو موقعیته مناسب تری

بهتون بگم شرمنده

-بخشید آقای سکونت بنده پدر بزرگم تازه فوت شده و عذابداریم خواهش میکنم این حرفا رو بزارید

برای یه وقته دیگه

فقط با این حرفم میتونستم از پیشروی نگهش دارم حرفم تاثیر داشت انگاری

-متاسفم شادان خانوم من اطلاع نداشتم بهتون تسلیت میگم پس انشالا بعده چهلم خدمت میرسیم

وای خدایا این انگار دست بردار نبود داشت بهم زمان میداد ناچاراً سرمو تکون دادم سریع به سمت خون

رفتم

اینو کجای دلم بزارم فوری گوشیمو برداشتم شماره نازی گرفتم

-الو جانم چه زود دلت برام تنگ شد

-نازی گاوم زایید اونم دو قلو

-چی شده شادان؟

-سکونت همون پسر فنی بعداز این که از سرویس پیاده شدم جلومو گرفت ازم خواستگاری کرد

صدای خنده ی نازی بلند شد

-راست میگی شادان مبارک باشه به سلامتی

-چی به سلامتی چرا چرت میگی نازی من اصلا به ازدواج فکر نمیکنم تو مبارک باد بهم میدی

-خب پس چی گفتی جوابش کردی؟

-مجبور شدم بیچشمش تا به مدت گفتم پدربزرگم فوت کرده فعلا عذابداریم گفت باشه تا چهلم مزاحم

میشیم نمیدونم چیکار کنم

-شادان چی بگم بهت پسر به اون خوبی آقایی گناه داره حداقل تا چهلم پدربزرگت خوب فکر کن

جوابشو بده

-باشه پس فعلا من میرم خونه

-خداحافظ

گوشیو قطع کردم به سمت خونه رفتم انقدر تو فکر بودم که حواسم نبود اوس احمد کارشو تموم کرده

مامان توی حیاط در حالی که داشت خاک گلدونا رو عوض میکرد بادیدن من بلند شد

-سلام مامان

-سلام به روی ماهت بین چی شده خونه

به پشته بوم نگاه کردم حلب های تازه نگاه کردم نگاهم به نرده های سفید و سفالی ایوان و پله ها کشیده

شد واقعا قشنگ شده بود

-عالی شده مامان دستش درد نکنه

-حالا برو بالا کاره نقاشی هم تموم شده محشر شده

از پله ها بالا رفتم خونه رو برنداز کردم فرشا نبودن پس تحویل داده

-مامان فرشارو کی میارن؟

-الاناست که بیارن گفت دمه غروب باوانت میفرسته

لباسمو عوض کردم رفتم تو حیاط گلدونای خوشگلو رنگارنگ بامامان آوردم روی نرده های پله و ایوان

چیدم

مامان بالبخند-خونمون عیونی شده شادان دستت درد نکنه

-همه اینا فدای یه تارموته

صدای بوق وانت توی حیاط پیچید سه تخته فرش پشت وانت بود

یکی یکی فرشارو بالا آوردن پهن کردیم خونه بوی تازگی رو میداد فرشایی با زمینه آبی و گلهای مشکی

و سفید

- چه فرشای خوشگلی انتخاب کردی آفرین به سلیقت مامان خانوم

لبخندی از روی رضایت بهم زد میدونستم تغییر این خونه تو روحیه مامان تاثیر گذاشته

مامان چایی تو استکان کمر باریک ریخت جلوم گذاشت

صدای اذان از مسجد محل بلند شد مامان چادر گل گلیشو رو سرش انداخت

-شادان جان من میرم نماز حواست به غذا روی گاز باشه نخوابی یوقت زود میام

—حواسم هست عزیزم

بارفتن مامان انگار سیل خیالات به مغزم جاری شد محمدامین حرفایی که بهم زد انگار یه لحظه از ذهنم

دست بردار نبودن نمی دونستم حسم چیه ازش بدم میاد یا نه هرچی بود برام تازگی داشت حق با نازی بود

باید تا چهلم فکر میکردم تا یه جواب خوب بهش بدم پسره خوبی بود هیکل معمولی موهای بور هراز

گاهی از خجالت صورتش گل مینداخت واقعبانمک تو دل برو بود تمام شبوبه محمدامین فکر کردم

صبح به محض اینکه سرکار رسیدم آقای نعمتی صدام کرد

—مهرآذر آقای عظیمی باهاتون کار دارن تو دفترشون

باتردید نگاهی به نعمتی کردم نعمتی باصدای آروم—کاری که نکردی شادان؟

—نه بخدا آقای نعمتی چکاری اخه..

—باشه سریع خودتو برسون منو نگاه کن حرفی تشری چیزی زد حاضر جوابی نکن بگو چشم

—باشه آقا

به سمتی سالن اداری رفتم دره اتاق چندبار زدم که صداش اومد و گفت بیا تو

بااسترس دروباز کردم وارد اتاق شدم همونجا کنار در ایستادم جلوتر نرفتم

چرا اونجا وایستادی بیا نزدیک تر انتظار نداری که از اونجا باهات حرف بزنم

ناچارا نزدیک میزش شدم نور افتاب روی صورتش بود رنگ چشماش تقریبا میشی تیره بود ته ریشی که

روی صورتش بود حاله ای از قهوه ای بود

دستامو توهم قفل میکنم منتظر میمونم تا سیگارشو بکشه

خب خانوم شادان مهادر بیمه شدی؟

بله

چندوقته چهار ماهی میشه

مگه یکسال نیست که اینجا کار میکنی چرا چهار ماه بیمه ای

چون تازه رفتم تو 18 سال

دوست داری به بخشای دیگه منتقل شی؟

نه آقا کارمو دوست دارم

خوبه پس با شبکاری مشکلی نباید داشته باشی

ناچار بودم که بگم نه



-نه مشکلی ندارم

-خوبه از فردا شبکاری هرچند روز شیفتت گردش می‌شود

-چشم

بالحن مرموز-ازم که نمیترسی؟ میترسی؟

-نه

بلند میز نه زیر خنده-معلومه میدونم تو دخترشجاعی هستی!

اعصابمو دوباره داره به هم میریزه با حرفای آزار دهندهش مرتیکه روانی

-میشه من برم؟

-البته..

سریع از اتاق میام بیرون نعمتی تو سالن منتظرمه بانگرانی سمتم میاد

-چی شد؟

-میگه باید از فردا شب کار پیام

-تو چی گفتی قبول کردی؟

-بله قبول کردم آقای نعمتی مجبورم من به این کار نیاز دارم.

-میدونم دخترم نگران نباش برای چند شبه اگه طول کشید خودم برات درستش میکنم

-ممنون آقای نعمتی

-باشه فعلا برو به کارت برس

از اینکه شب کارشده بودم ناراحت نبودم فقط یکم برام سخت بود بخوام 12 ساعت بیدار باشم چندبار

شیفتمو عوض کرده بودم میدونستم چقد سخته حتی با چندین ساعت خوابیدن در طول روز خوابه شیم

جبران نمیشد با بی حوصلگی سرکارم رفتم

نازی-اومدی شادان،عظیمی چی گفت؟

-هیچی شب کار شدم

-وای چه بد شادانان دیگه باهم نیستیم یعنی...

-اره حالا من چی کنم بدون تووووو نازی جونم

-الاهی میخوای منم تعویض شیفت کنم

-نه عزیزم بیخیال چند شبه فقط زود میام پیشت

جارو برقی روشن میکنم مشغول جارو کشیدن میشم نازی به سمت سرویس بهداشتی میره

باصدای کوبیده شدن در به خودم میام زن قد بلندبا آرایش غلیظ جلوی در ایستاده غلیظ اخم وحشتناک

-شما هیچ معلوم هست دارین چه غلطی میکنین؟

با تعجب بهش نگاه میکنم منظورشو نمیفهمم

-کی بهتون گفته بیاین تو اتاقه منو تمیز کنید؟

-از پایین بهمون گفتن خانم

-ولی من به کسی نگفتم که اتاقم نیاز به نظافت داره بدون اجازه من به چه دلیل وارد اتاقم شدید؟

با عصبانیت گوشی برمیداره با دادو بیداد میخواد که مدیریت بیاد بالا نازی دست از کار کشیده بودو با

خشم بهش چشم دوخته بود میدونستم نازی عصبانی شه نمیتونه جلوی دهنشو بگیره

عظیمی میاد-مشکلی پیش اومده خانم متین؟

زن-شما مدیر این هتلین؟

-بله با اجازتون

زن نگاهی خبیثی به منو نازی میکنه-این خدمتکارا بدون اطلاع من وارد اتاقم شدن به وسایلم دست زدن  
در صورتی که من کسیو برای نظافت نخواستم..

عظیمی روبه ما-کی به شما گفته که برای نظافت این اتاق بیاین؟

نازی-خانم رسولی از پایین لیست دادن!

عظیمی ابروهاشو بالا میبره -خیلی خب میتونین برین سر کارتون وسایل نظافت از اتاق خانم جمع کنید

زن-کجا میتونن برن؟حق ندارن از این اتاق خارج شن باید به وسایلم نگاه کنم چیزی کم و کسر نباشه

با تعجب ابروهامو میدم بالا واقعا شخصیت سخیفی داشت نازی با عصبانیت بهش میتوپه-درست صحبت

کنید خانم به اصطلاح محترم همینطور میبینید ما شرافتمندانه اینجا داریم کار میکنیم...

زن با نگاهی غصبناک-شما همتون یه مشت گدا گشنه اید معلوم نیست از کدوم گورستونی پیداتون شده

نازی-گدا و گشنه خودتی بی شخصیت عقده ای تازه به دوران رسیده...

عظیمی با صدایی محکم-لطف بس کنید خانما

زن در حالی به سمت نازی حمله میکرد-آشغال کثافت چه زری زدی من تازه به دوران رسیدم شهرستانی

دره پیت

مقنعه نازی رو محکم به سمت خودش کشید نازی هم مقاومت میکرد باعجله به سمتشون رفتم تا درگیری

بینشون خاتمه پیدا کنه دسته نازی رو به سمت خودم کشیدم دستشو از دستم بیرون میکشه ،دسته نازی تو

هوا رها میشه مستقیم تو صورت زن پایین میاد برای یک لحظه صداها قطع میشه چشمای زن یه کاسه

خون شد رد دستای نازی روی صورتش نقش میننده زن چند قدم عقب میره گوشه تلفن رو از روی

عسلی کنار تخت برمیداره

میتونم حدس بزنم میخواد چیکار کنه تو یک صدم ثانیه تصمیم میگیرم نازی روبه عقب هول میدم کوبیده

شدن چیزی نزدیک چشمم احساس میکنم

اول صورتم داغ میشه بعد درد شدیدی رو صورتم احساس میکنم

نازی انگار بیخیال دعوا میشه

- ای وای شادان چی شد؟ میتونی چشماتو باز کنی؟

عظیمی-خانم مهر آذر...

صدای زن میاد-من نمیخواستم به شما بخوره...

عظیمی-بس کنید خانم کله هتلو روسرتون گذاشتین من میتونم ازتون شکایت کنم...

رو به نازی میکنه-خانم شماهم اخراجید بفرما بیرون

نازی با ناباوری بهش نگاه میکنه -آخه من...

با صدای بلندتری فریاد میزنه -بفرما بیرون خانم..

نازی میزنه زیره گریه و با هق هق اتاقو ترک میکنه

عظیمی رو به زن-خانم متین سره ساعت 12 اتاقو تخلیه کنید

-اما من برای چند روز میخواستم اینجا باشم

-همین که گفتم خانم سره ساعت 12 اتاق تحویل میدید قبل از اینکه پای پلیس و حراستو به اینجا

نکشوندم

در حالی که داره میره روبه من میکنه -دنبالم بیا..

هنوز دستام روی چشمه درد وحشتناکی احساس میکنم با یه چشم دیگه قدماشو دنبال میکنم سوار

آسانسور میشیم روبه آینه آسانسور می ایستم آروم دستامو از روی چشم برمیدارم توی چشم

وحشتناک خون افتاده زیر چشم رده کوبیدگی معلومه میدونم تاچند ساعت دیگه زیر چشم سیاهو کبود

میشه و ورم میکنه متوجه عظیمی میشم که داره منو از آینه نگاه میکنه به سمتش برمیگردم دنبالش از

آسانسور خارج میشم پشته سرش وارد اتاقش میشم

-بشین

گوشی رو برمیداره زنگ میزنه کمپرس یخ بیارن

روی صندلی میشینم بادیدن جعبه ی دستمال کاغذی چندتا دستمال کاغذی برمیدارم تازه یادم میفته که

نازی اخراج شده میزنم زیر گریه...نازی بیچاره...

-درد داری

اشکامو پاک میکنم-نه آقا

-پس واسه داری گریه میکنی!؟

-هیچی نیست

سریع اشکامو پاک میکنم -نمیشه اخراجش نکنید؟

عظیمی-معلومه که همیشه بی انضباتی،بی مسئولیتی،تسلط نداشتن به اعصاب برای من غیر قابل قبوله

پرسنل من باید جزوه بهترین ها باشن درسته مشتری بی نهایت بی احترامی و پرخاشگری کرد ولی

ظرفیت صبر و تحمل کارکنان این مجتمع خیلی بالاتر از این حرفا باشه متوجه هستی که چی میگم؟

باترس-بله

صدای در میاد کمپرس یخو میارن

-اینو بزار روی چشمت...-

کمپرس رو چشمم نگه میدارم باز دوباره با یاده نازی اشک از چشمم سرازیر میشه کاش نازی جوش

نمیاورد زنیکه معلوم بود تعادل اعصاب و روان نداره کاش درگیر نمیشد

-بهتره اونطور گریه نکنی چون دله من به خیلی زود به رحم میاد میتراسم بعدها از انتخابم منصرف شم..-

-منصرف نمیشین آقای عظیمی مطمئن باشین..خواهش میکنم... لطفا

نگاهی مظلومانه میکنم بهش خیره میشم لبخندی عمیق واقعی روی صورتش نقش میننده این آدم

لبخندم میزنه

- خب باشه روش فکر میکنم

لبخندی از روی خوشحالی میزنم -مرسی واقعا ممنونم...

کمپرس همونطور که رو چشمم نگه داشتم بلند میشم

-میشه من برم سرکارم

با اون پوزخند همیشگیش -پس تو این شرایط به کارم فکر میکنی؟

-خب اره اخه چشمم چیزه خاصی نشده میتونم کار کنم



-باشه هر طور که مایلی میتونی بری سر کارت

-چشم

بلند میشم از اتاق بیرون میام یخای داخل کمپرس آب شده بی تفاوت از روی صورتتم برمیدارم میدونم

چه اتفاقی برای صورتتم میفته تنها چیزی که الان برام مهم نازی برگردونده شه سرکارش

گوشی برمیدارم شماره نازی رو میگیرم

-الونازی

باصدای گرفته-بله شادان؟

-خوبی عزیزم کجایی؟

-تازه رسیدم خونه به نظرت باید خوب باشم مرتیکه عوضی ندیدی چطور اخراجم کرد خدا لعنتش کنه

-الاهی فدات شم گریه نکن توروخدا من رفتم باهات صحبت کردم گفت بهت زنگ میزنه برگردی

سر کارت

-جدی میگی شادان؟خودش گفت؟

-اره دیوونه میخواد یکم تربیت شی بزودی برمیگردی عزیزم خیالت راحت

-خدا کنه شادان دستت دردکنه

-فداتشم برم سرکارم فعلا

خانم رحمتی وارد اتاق میشه -شادان تو اینجایی چرا تنهایی خوشگل خانم نازی کجاست؟

-اے سلام خانم رحمتی، نازی یه مشکلی براش پیش اومد نتونست بیاد

-ایشالا که خیره، خودت خوبی مامان خوبه؟

-مرسی خانم رحمتی سلام میرسونه

-سلام برسونه بهش زیر چشات چی بزا بینم

نزدیکم میشه چرا کبوده چشات؟

-تازه خورده به جایی یخ گذاشتم اما افاقه نکرد

-اخ دلم ریش شد برات میخوای یکی از بچه ها رو بفرستم دست تنها کار نکنی

-نه خانم رحمتی کاره این اتاقم تمومه

-پس بیا بریم ناهار

-چشم شما برید من اینجارو جمع و جور کنم میام

-باشه دخترم

در بسته میشه وسایلمو جمع میکنم بیرون میرم نگاهی به خودم تو آینه آسانسور میکنم زیر چشم کبود

شده انگار یه فصل کتک حسابی خوردمو طرف یه بادمجون کاشته زیر چشم جالا با این قیافه چطور برم

خونه مامان سخته میکنه

با ناراحتی به سمت سلف میرم همزمان با محمدمین وارد راهرویی که به سلف وصله میرسیم

-سلام شادان خانوم

ناچارا می ایستم

-سلام آقای سکونت

-ببخشید چشاتون چی شده؟

هووف حالا سوال همه اینه جواب اینو چی بدم

-هیچی خورده به جایی..

-آخه خیلی بد کبود شده یخ گذاشتین؟

-بله ولی تاثیر نداشت

-میخوای ببرمتون دکتر

با تعجب-نه اخه چیزه مهمی نیست کوییدگیه خوب میشه

-به هر حال کمکی خواستین در خدمتم

-تشکر ممنون از لطفتون

کمی می ایستم تا جلو تر از من بره باهم وارد غذاخوری نشیم

عظیمی-انگار همه نگرانتن چه بد!

این مرد همیشه منو غافل گیر میکنه بهم نزدیک میشه باعث میشه به دیوار تیکه بدم

عظیمی-بینمت

سرمو بالا میگیرم

عظیمی-خیلی بد شده انگار با شوهرت کتک کاری کردی

لبخند موزیانه ای میزنه دستی زیر چشمم میکشم

-بهتره به کسی نگی چه اتفاقی افتاده دوست ندارم برای کسی سوال پیش بیاد که عظیمی کجا بود چرا

نتونست از پسه سه تا زن بریاد!متوجهی که چی میگم؟

-بله

دستی به موهاش میکشه به سمت بالا هدایتش میکنه یقه کتشو صاف میکنه خب الان چرا منو اینجا

چسبونده به دیوار مرض داره انگار؟

با کمی مکث-میشه من برم

-بازم میخوای از دسته من فرار میکنی؟

ناچارا میگم-نه

-باشه برو

هووووف ولم کرد با عجله به سمت سلف میدوم بلاخره از دستش راحت شدم هرچقد میخوام کمتر

بینمش جلو چشاش آفتابی نباشم ولی همیشه انگار آهن ربا داره

باگرفتن غذا پیش خانوم رحتمی چند نفر دیگه میشینم تک تک بهشون توضیح میدم زیر چشمم چی شده!

سمیه-میگم آقای عظیمی تو راهرو چیکارت داشت

این چقد فضوله

-هیچی راجبه چشم سوال میکرد

لاله-خدا شانس بده کاش زیر چشای منم اینجوری میشد عظیمی بهم توجه میکرد وای چی میشد؟

همه باهم میزنن زیره خنده

زینب-من ترجیح میدم یه تیر بخوره به قلبم لحظات آخر عظیمی بیاد بالاسرم بغلم کنه عاشقونه درحالی

که منو میبره بیمارستان داد بزنه طاقت بیار الان میرسیم

این دفعه همه باصدای بلندتری میخندن برای خودمم خنده داره قیافه عاشقه این مرد غیر قابل باوره

خانم رحمتی-دختر کافیه غذاتونو بخورین

همه ساکت میشن غذاشونو میخوررن

با بی حوصلگی سره کار میرم لحظه به لحظه کبودی چشمام شدیدتر داره میشه روزه سخته کاریمو بدون

وجود نازی پشته سر میزارم

هنوز از پامو از مینی بوس پایین نذاشتم که متوجه محمد امین میشم این دوباره اینجا چی میخواد؟ این

سری میخوام باهش بد حرف بزnm چقدر سیریشه تو این وضعیت ول کن نیست

با عصبانیت به سمتش میرم اجازه حرف زدن بهش نمیدم

-ببخشید آقای سکونت شما اینجا چیکار دارین که هرروز سره راهه من سبز میشی دیگه دارم احساس

میکنم دارین مزاحمم میشین من تو این محل آبرو دارم آقای محترم

-شادان خانم بخدا دل تو دلم نیست نتونستم با خودم کنار بیام چهل روز صبر کنم...

نداشتم حرفشو ادامه بده-اقای سکونت خواهش میکنم منو به دردرس ندازید لطف کنید انقد مزاحمم

نشید

به اطراف نگاه میکنم -خواهش میکنم برید

باعجله به سمت خون راه میفتم

اعصابمو خورد میشه امروز کم سرکار عذاب کشیدم اینم شده قوزه بالا قوز

مامان-خاک بسرم چشات چیشده دختر؟

سعی میکنم اروم جوابه مامانو بدم

-هیچی نیست مامان فعلا نپرس..

-این چه حرفیه یعنی چی فعلا نپرسم؟

نفسه عمیقی میکشم سعی میکنم جوابشو بدم -مادره من امروز سره کار اینطوری شد چشمم خورد به

جایی نگران نباش لطفا

-مگه میشه نگران نباشم مادر نیستی که بفهمی،

-میدونم مامان ببخشید من میرم دوش بگیرم یکم آب به سرم بخوره بلکه حالم بهتر شه

سردرد وحشتناکی دارم احساسه پشیمونی میکنم بخاطر رفتارم با محمدامین کاش یکم آرام تر باهاش

برخورد میکردم باید هر جور شده فردا عذر خواهی میکنم

به ساعت نگاه میکنم امروز اصلا نتونستم بخوابم تا امشب یکم انرژی داشته باشم آماده میشم که برم

سرکار

مامانم با نگرانی-تو که یه ساعت نتونستی بخوابی شادان جان

-اره از دیشب سردرد دارم خیلی کلافم مامان برا مدعا کن امشبو بخیر بگذروم

به محض رسیدن به هتل توی پارکینگ دنبال ماشین محمدامین میگردم تا پیداش کنم از دور میبینمش با

عجله به سمتش میرم

-آقای سکونت

انگار صدامو نمیشنوه نزدیکتر میرم

-ببخشید آقای سکونت



انگار متوجهم میشه روشو به سمت برمیگردونه با سروصورتش کبوده انگار کتک کاری کرده با دلخوری

بهم نگاه میکنه

-بله اومدین بین خاطرخواتون چه بلایی سرم آورده؟

-متوجه نمیشم

-همونایی که دیروز بعد رفتنم فرستادین این بلا روسرم بیارن خانم مهادر اگه از اول بهم میگفتین کسه

دیگه ای تو زندگیتونه من هیچوقت پا پیش نمیزاشتم که بخوان رابطتون رو خراب کنم هرچند من نیتم

خیر بوده ولی شما ببخشید دیگه هیچوقت مزاحمتون نمیشم...

این داشت واسه خودش چی میگفت

-آقای سکونت شما دارید اشتباه میکنید من به کسی چیزی نگفتم که بخواد همچین بلایی روسرتون بیاره

باور کنید من کسی تو زندگیم نیست

-دیگه مهم نیست مهم اینه که شما تو زندگی یه نفر دیگه اید منو تهدید کردن ببخشید هرچند هنوز

دوستون دارم ولی برام سخته نباید بهتون نزدیک شم

بدون هیچ حرفه دیگه ای سوار ماشین شد رفت هنوز تو شوک حرفاشم یعنی کی این بلا سرش آورده از

حرفاش دلم میگیره..دلم میخواد گریه کنم سردردم انگار دوباره شروع میشه ...

لباس فرم رو میپوشم خودمو تو آینه نگاه میکنم مقنعه مو رو صاف میکنم به چشم هنوز هیچ تغییری

نکرده چیزی از کبودیش کم نشده یاده صورته دربو داغونه محمدامین میگفتم یعنی چه تهدیدی کردن که

دیگه حاضر نیست بهم نزدیک شه ..

با بی حوصلگی به سمت آسانسور میرم تابه کارام برسم ولی صدای خانم رسولی میاد که منو صدا میکنه

-خانم مهادر ؟

-بله خانم رسولی

-برید پیش آقای عظیمی کارتون دارن

-باشه.

اه چی میشه یه روز نینمش به اندازه کافی امروز بدیاری آوردم بادیدنه عظیمی کامل میشه

-بیا تو

-سلام

مته همیشه ترجیح میدم جلوی در میایستم

-بازم که اونجا وایسادی بیا جلوتر هیولا که نیستم انقدازم دوری میکنی

چند قدمی جلو میرم کنار میزش سرپا می ایستم

خب مته اینکه دوست نداری بشینی

بلند میشه و به سمت میاد

چشات چطوره؟

خوبم یکم بهتر شده

خوبه خواستم بهت بگم تا ساعت دوازده تو هتل باش بعدازاون بیا رستوران ساحلی اونجا یه مهمونی

دارم نیروهام واسه اونجا کمه لباس فرم اونجا از رسولی بگیر

چشم... فقط خانم جهانی (نازی) میاد سرکار؟

گفتم که راجبش فکر میکنم

رستوران ساحلی جزئی از مجتمع های داخل دهکده بود که همشون زیر نظره عظیمی بود تا حالا به

قسمتای دیگه نرفته بودم دوست نداشتم به جز هتل به جاهای دیگه سرک بکشم هرچند، چند نفر از بچه

ها رفته بودن کلی از قسمتای دیگه تعریف و تمجید کرده بودن ولی واسه من زیاد مهم نبود

باچشمای خوابالود به ساعت نگاه کردم هنوز به ربی مونده بود به 12 چقد ساعت کند میگذره هنوز چیزی

نشده انقد خوابم میاد چشم داره بسته میشه عجب گیری کردم به سمته جایگاه خانم رسولی میرم اما

کسی نیست پس من از کی لباسو بگیرم کمی به اینور اونور سرک میکشم

-خانم رسولی...

پسر جوون به ظاهر خوش تیپی -سلام بفرمایید؟

-بیخشید خانم رسولی نیستن؟

-نه شیفتشون تموم شده الان شیفته منه!

-آهان اصلا حواسم نبود من لباس فرمو میخواستم برای رستوران ساحلی قرار بود برم کمک

-لباس فرم؟ اهان پس این لباسی که آوردن اینجا برای شماست

لباسمو تحویل گرفتم به سمته رختکن رفتم مانتو کتی مهمانداری مشکی با نوار قرمز مقنعه قرمز کروات

قرمز خودمو تو آینه برنداز کردم چشم ازخسته و خوابالودم قرمز شده بود باخستگی از هتل بیرون میام

به رستوران که حدود دویست متری با هتل فاصله داره نزدیک دریاست میرم. رستورانی که با نمای

چوبی دورتا دور پنجره باچراغونی خاص زیبایش به چشم میاد تو شب خیره کنندست. وارد رستوران

میشم صدای بلند اهنگ جیغ دادباعث میشه خواب از سرم پیره به جمعیتی با باهم میرقصن نگاهی گذرا

میکنم با چشم دنبال کانتر میگردم تا خودمو زودتر از این جمعیت خلاص کنم باسختی از جمعیت عبور

میکنم از پشت دستی محکم روی شونم قرارمیگیره مرد قدبلندی که معلومه تو حاله خودش نیست

باصدای بلند

-بخشید خانم میشه این لیوانو برام پر کنید

به گیلان توی دستش اشاره میکنه انگار قدرت تصمیم گیریمو از دست میدم به ناچار برای پیچوندنش

لیوانو ازش میگیرم خودمو به پشت کانتر میرسونم نفس راحتی میکشم لیوان روی کانتر میزارم

-عزیزم نیروی کمکی هستی؟

به زن تپلی بانمکی که بارایش چشم غلیظی که مته من لباس پوشیده نگاه میکنم

-بله برای کمک اومدم

دستشو به سمتم میگیره

-الناز هستم خوشحالم از اشنائیت

بهش دستم میدم-خیلی ممنون منم شادانم

دستشو روی یه گوشش میگیره باصدای بلندتری-اسمت چیه؟ نشنیدم

منم صدامو بالا میبرم-شاهادادان

-اهان شادان باشه بریم تو اشپزخونه بهت بگم باید چیکار کنی

وارد اشپزخونه میشیم تقریبا صدا کمتر شده دستمو روی شقیقم میزارم محکم فشار میدم تا یکم سردردم

کمتر شه

به ادمایی که باعجله مشغول کارن نگاه میکنم دنبال الناز میرم به میز بزرگو استیل اشاره میکنه که روش

پراز میوه و شیرینی نوشیدنیه اشاره میکنه

الناز-ظرفای خالی که برمیگیرده زود شارژ کن همین جا تو اشپزخونه باش نمیخواه بیای بیرون

-باشه

این برام بهترم بود که نخوام تو اون سروصدا و جمعیت کار کنم

صندلی مشکی بلند رو به سمت خودم میکشم روش میشینم مشغول پر کردن ظرفای طبقه ای

میشم گارسونا باعجله ظرفا رو میبردن انقد کار روسره همه ریخته بود که کسی مهلت پرسیدن سوال که

من کی ام اینجا چیکار میکنم نداشتن هرچند متوجه نگاهای سوالی میشدم ولی با بی تفاوتی مشغول کارم

بودم

لیوانای نوشیدنی که روبه روم قرار میگرفت با دقت پر میکردم

ساعت از سه گذشته چشمم هر لحظه سنگین تر میشه احساس میکنم برای چند ثانیه ای هم با چشمای

نیمه باز چرت میزنم

تقریباً صدای جمعیت کمتر شده بود دیگه خبری از شارژ کردن ظرفا نبود دستامو بهم فشار میدم صدای

شکستن قلعج دستامو میشنوم خمیازه ای میکشتم سرمو روی میز میزارم برای چند لحظه چشامو روی هم

میزارم تا برای چند ثانیه استراحت کنن.

بانوازش دستی روی صورتم از خواب بیدار میشم الناز با لبخند -خانوم کوچولو نمیخوای بیدار شی باید

بریم خونه

با این حرفش جا میخورم چشاموزود باز میکنم -مگه ساعت چنده؟

-نزدیکه هفته خانوم خوش خواب

-ای وای من...من چرا خوابم برد..

دختری با خنده نزدیک میشه -بالاخره بیدار شدی؟

متوجه کتی که روی شونم قرار گرفته میشم توی دستام میگیرمش به سمت الناز میگیرم -مرسی

الناز-بهتره اینو بدی به صاحبش ارزش تشکر کنی

دونفری باهم میزنن زیر خنده متوجه حرفش نمیشم با سردرگمی-کی؟

دونفری با خنده باهم میگن-عظیمی

انگاریه سطل اب سردو روم خالی کردن با تعجب میپرسم-عظیمی؟

الناز-بلهه پرنسس خانوووم شما وقتی خواب بودی اقای عظیمی سر میرسه قبل از اینکه بچه ها بیدارت

کنن تا تو دردسر نیفتی عظیمی بهمون با دست اشاره میکنه صدات نکنیم چند لحظه ای بالا سرت وایمیشه

نگات میکنه بعد کتشو در میاره رو میندازه روت وای لحظه ی دیدنی و تاریخی بود خوراکه فیلم گرفتن

بود که سوژش کنیم تو مجتمع حالا اینا هیچی بهمون گفت اروم بی سروصداکار کنید

با حرفای الناز چشمام هرلحظه بیشتر از تعجب باز میشد-وای بدبخت شدم...اخراج میکنه یعنی؟

دختره دومی-نه دیوونه اخراجه چی؟عظیمی بخواد اخراج کنه که تعارف نداره همون لحظه بیدارت میکرد

با اردنگی پرتت میکرد بیرون نه اینکه کتشو دربیاره بندازه روت سرما نخوری

الناز-اره عزیزم نگران نباش شانس باهات یاربوده...یا اینکه...

نگاهی به دختر بغلیش میکنه لبخند معنی داری میزنه دونفری باهم میخندن



-الان کجاست؟میشه این کتو بهش بدی من میترسم ازش..توروخدا

الناز-شادان بهتره خودت ببری بهش بدی دفترش طبقه بالاست اتاق شیشه ایه زود باش الان میره

باتردید از پله ها بالا میرم اتاق شیشه ای گوشه ی سالن به چشم میخوره آروم تقه ای به در میزنم با

صدای گرفته خش دار

-بیا تو

درحالی که پاهاش روی میزه خودش روی صندلی ولو شده باموهای به هم ریخته گره کرواتش شل شده

باچشمای قرمزش نگاهی بمن میکنه پاهاشو از روی میز برمیداره

با تردید جلومیرم کتتشو روی نزدیک ترین صندلی میزارم

باعجله میگم- ببخشید

با سرعتی نور به سمتی در میرم تا قبل از اینکه گیرم بندازه تا دستم به دستگیره در میرسه باصدای بلند

میگه-وایسا شادان

هووف لعنتی بازم گیر افتادم به سمتش برمیدرم به در میچسبم احساس میکنم نحوه ی عذر خواهیم

اشتباه بود پس دوباره سعی خودمو میکنم با استرس کلماتو کنار هم بچینم باناراحتی میگم

-بخشید خوابم برد...یعنی معذرت میخوام..که..

انگار مغزم کار نمیکنه

عظیمی-بسه مگه من گفتم عذرخواهی کنی؟

درمونده بهش نگاه میکنم

-من نمیخوام تو ازم انقدر بترسی همین منم ادمم مته تو مته همه چرا ازم توی ذهنت یه هیولا ساختی؟

به زمین چشم میدوزم

-بمن نگاه کن شادان

نگاهی از روی اجبار بهش میندازم که انگار همیشه ثابت نگهش دارم

-خسته ای برو خونه بخواب

-چشم

باصدای خروس کلافه سرمو توی بالش فرو میبرم

مامان-شادان جان بگیر بخواب دخترم الان این خروسو میندازم تو لونه انقد الکی قوقولی قوقو نکنه

پدر سوخته نمیزاره دخترم بخوابه

از خستگی پاهامو بالا و پایین میکنم - مامااااان

جان

-گوشیم دسته خودت نگه دار شاید پاشا زنگ بزنه

-باشه دختر تو بخواب ساعته 9 شده وقت نداری برای خواب

-منو ساعت شیش بیدار کنی ها نزاری بخوابم از سرویس جا بمونم

-باشه من برم پرده هارو ببرم سکینه خانم برام خیاطی کنه

-مگه پرده هارو میخوای عوض کنی؟

-اره دیروز رفتم از بازار خریدم خیلی قشنگه بعدا خودت میبینی کیف میکنی

لبخندی بهش میزنم چشممو روی هم میزارم از خوشحالیش آرامش میگیرم

باخستگی بیدار میشم انگار یه وزنه صد کیلویی رو بدنم گذاشتن که اجازه نمیده بلند شم دوباره کمی

چشامو میبندم تا بدنم ریکاوری شه در اتاق باز میشه

مامان-شادان بیدارشو

دستشو لای موهام میکشه اروم موهامو نوازش میکنه

زیر لب درحالی که بلند میشم-لعنت به این شبکاری!

با لباس کارمیپوشم میخوام از رخت کن بیرون بیام که دوتا دست از پشت چشمامو میبنده

-اخچ چشمم..

نازی باترس-ای بابا شادان چی شدختر

دستم از روی چشمام برمیدارم میخندم -هیچی..

-کثافته بیشعور

باخوشحالی بغلم میکنه-دلم برات یه ذره شده بود شادانی دیروز زنگ زدن گفتن برگرد سرکار

-خداروشکر میدونستم میگن برگردی دله منم برات تنگ شده بود

-فداتشم من دیگه داشتم تو خونه مته مرغ پرکنده این ور اونور میرفتم نزدیک بود افسرده شم بموقع

زنگ زدن

-خدا نکنه بازم به سلامتی برگشتی خیلی خوشحال شدم نازی جونم

-ممنون عزیزم من برم دیگه تا سرویس نرفته

-باشه مراقب خودت باش

از نازی خداحافظی به سمتت کارم میرم

توی راهرو باچندتا از بچه ها سلام علیک میکنم آسانسور میزنم تا بیاد دره اولین اتاقو باز میکنم اتاق

بزرگه دوخوابه لوکس اتاقو مرتب میکنم به سمتت سرویس بهداشتی میرم مواد سفید کننده رو میدارم

ماسک میزنم مشغول تمیز کردن میشم احساس خفگی بهم دست میده سرفه میکنم فوری از سرویس

بیرون میام

صدای عظیمی میاد-حالت خوبه؟

باتعجب بهش نگاه میکنم ماسکو از صورتم برمیدارم سرفه هام کم کم قطع میشه انقد سرفه کردم که از

چشام اشک میاد

این اینجا چیکار میکنه دستکشمو درمیارم یه برگ دستمال کاغذی برمیدارم اروم گوشه ی چشم میکشم

با صدای گرفته-بله خوبم

نزدیکم میشه باعصبانیت-چراتنهاکار میکنی؟ مگه نمیدونی موقع استفاده از مواد شوینده درو پنجره هارو

باز بزاری

دستامو توی هم قفل میکنم واقعا چیزی ندارم که بگم میدونم کارم اشتباه بوده

صدای دادش بلندتر میشه-مگه باتو نیستم جواب بده؟

دوباره ترسناک میشه قلبم تپش میگیره اشکم از صورتم سرازیر میشه باهق میزنم

لحنش آرومتر میشه -من برای خودت میگم که کارت اشتباهه ممکن بود با این کار ریه هات آسیب ببینن

تو فضای بسته استفاده از مواد شوینده اشتباهه..

اشک کنار چشم پاک میکنم-ببخشید

-نمیخواد دیگه اینجا کار کنی برو رستوران اینطور بهتره

-آخه..چرامن اینجارو دوست دارم

-اینجارو دوست داری که خودتوتنهایی خفه کنی؟

-ببخشید

کلافه دستی توی موهاش میکشه -باشه کارات تموم شد بیا رستوران ساحلی

ناچارا قبول میکنم -چشم

نگاهی بهم میکنه میخواد چیزی بگه انگار منصرف میشه میره بیرون

هنوزم تو ذهنم پراز سواله محمد امینو کی زده کی تهدیدش کرده؟ واقعا عجیبه چرا دیگه پیداش نیست

تودلم ناراحتم چرا خودمو گول بزnm هرچند مدت آشنایی منو محمد امین کم بود ولی دوست نداشتم انقد

زود از دستش بدم اولین آدمی بود که یه قدم احساسی به سمت برداشته بود اما نشد که بشه...

شاید قسمت این بوده

امروز خوب خوابیدم احساس کمبود خواب نمیکنم به ساعت نگاه میکنم دیر وقته بهتره کمی دست از

کار بردارم برم رستوران ساحلی به رختکن میرم لباس فرمی که گرفتم میپوشم کبودی چشم کمتر شده

یه هاله سبز انگار دور چشمه

باز هم همون شلوغی دیشب من موندم این ادما کارو زندگی ندارن هرشب خوش گذرونی عیش و نوش

اصلا بمن چه اون که شرایط زندگی منو ندارن که بخوان از خوشی هاشون بگذرن

النازو ازدور میبینم به سمتش میرم با لبخند دندون نمایی بهم سلام میده

-سلام الناز جون امشب کجا کمکتون کنم

-عزیزم مطمئنی اومدی کمک؟ یا مته دیشب لالا

-نه دیگه امشب واقعا هدفم کمکه خیالت راحت

باهم میخندیم

-خب اول از همه این قرصو ببر واسه آقای عظیمی حالشون بد شده

بانگرانی قرصو از دستش میگیرم-چی شده؟

-نمیدونم والا برو اینو ببر بده من کلی کار سرم ریخته عجله کن عصبی میشه دمار از روزگارمون در

میاره

از پله ها بالا میرم با تقه ای به در اتاق شیشه ای میزنم سرمو میبرم داخل نور کمی فضای اتاقو نیمه روشن

کرده کسی توی اتاق نیست به خودم جرئت میدم داخل اتاق میبرم پس چرا این پیداش نیست چرخه

توی اتاق میزنم

-آقای عظیمی..

دری از داخل اتاقک باز میشه نور زیادی بیرون میاد توی چهار چوب در قرار میگیره یعنی یه اتاق دیگه

هم اینجا داره باصدای گرفته

-بیاتو

-بخشید من فقط قرصتونو اوردم



بی توجه بمن میره داخل اتاق بهتره سخت نگیرم حق با عظیمیه ازش یه هیولا ساختم بیخود ازش میترسم

بی تردید واردمیشم اتاق شبیه اتاقای هتله برام جالب بود با تعجب به فضای اتاق نگاه میکنم تازه متوجه

میشم که برای چی اومدم صدای بسته شدن درو میشنوم برمیگردم عظیمی درو بست

-آقای عظیمی قرص...

حرفم بادیدن قفل کردن در ناموم میمونه انگار تازه متوجه میشم قضیه چیه با بهت بهش نگاه میکنم با

چشمای خون نشسته بهم نزدیک میشه چند قدم باترس به عقب برمیدارم اشکم بی اختیار سرازیر میشه

باصدای خش دار

-گریه نکن شادان..

-من میخوام برم

به سمته در میرم هرچند میدونم در بستس ولی آخرین تلاشمو میکنم -درو باز کن...لعنتی

چندبار مشت کوبیدم روی در -کمک..

دستشو دور کمر حلقه میکنه احساس میکنم نفسای گرمشو زیر گوشم احساس میکنم با تقلایی که میکنم

مته ماهی از زیر دستش سر میخورم ولی باز با بازوهای محکمش منو محکم بغل میکنه

-ولم کن عوضی...توروخدا بزار برم...

صدای تپش قلبمو میشنیدم منو به سمتت تخت هولم میده پاهامو با پاهاش قفل-آروم باش شادان کاره

خودتو سخت نکن

مشتایی که به سمتش پرت میکنم انگار بی فایدست هیچ عکس العملی نشون نمیده دستامو با دستاش

محکم فشار میده انگار منو به تخت میخکوب کرده

-کثافت ولم کن...

توی چشم خیره میشه -میدونی من عاشقتم؟

با خشم دندونامو بهم فشار میدم-برو به درک...

دوباره تکرار میکنه-میدونی من عاشقتم..

باجیغ-خفه شو، خفه شو..روانی

نگاهشو عمیق تر میکنه روی اجزای صورتم انگار دارم آتیش میگیرم تو صدم ثانیه قیافش برات نفرت

انگیز ترین قیافه ی دنیا میشه

تمام استخوانای بدنم انگار داره زیرش خورد میشه

کاش همین الان سخته کنم بمیرم ...

-توروخدا..التماست میکنم

حرف نمیزنه آروم دستشو روی صورتتم میکشه

-بهم دست نزن کثافت

انگار کرشده چیزی نمیشنوه به حرفام واکنش نمیده

-آشغال پست فطرت..

بدنم لمس میشه اشکام روی صورتتم روی گردنم سر میخوره چشمام تار میشه لرزشی توی تنم احساس

میکنم هنوز باورم نمیشه چه اتفاقی برام افتاده نا امید چشممو میبندم...فقط از خدا میخوام نجاتم بده

چشممو باز میکنم نوری که از لای پرده میتابه به سقف نگاه میکنم باگنگی به اطراف نگاه میکنم

بادرد خودمو بالا میکشم به مردی که گوشه تخت نشسته نگاه میکنم انگار تازه مغزم شروع به کار میکنه

مته یه فیلم از جلوی چشم رد میشه

به سمتم برمیگرده نگاهی بهم میکنه بدنم گر میگیره دندونامو بهم فشار میدم به سمتش حمله میکنم

-حیوون...روانی..

باضربه های مشتتی که بهش میزنم هیچ واکنشی نشون نمیده با دوتا دستاش سعی میکنه نگهم داره

-آروم باش شادان..

انگار داره با این حرفش منو به آتیش میکشونه

-خفه شو برای چی باید آروم باشم برای چی؟؟تویه حیونی بویی از انسانیت نبردی ایشالا بمیری..ایشالا

بمیری...

دستی توی موهای پریشونش میکشه-من توضیح میدم تو فقط اروم باش من دیشب نتونستم خودمو

کنترل کنم نمیخواستم اینجوری شه...

-هه فقط همین تف توی ذاته کثیفت چه بلایی سرم آوردی چرا بهم رحم نکردی...

هق هق گریه امونم نمیده تا حرفمو کامل کنم سرمو توی دستام میگیرم

بلند میشه به سمتم میاد

با لحن محکمی داد میزنه-شادان من دوست داشتم از همون روز اول از همون ثانیه اول...همه چیم تو

شدی زندگی خواب خوراکم تو بودی لحظه ای نبود که تو دوریینا چکت نکنم لحظه ای از نگاهم دور

نمیموندی چشمامو باز میکردم میبستم تورو فقط میدیدم تو نمیفهمیدی تو توی یه دنیای دیگه بودی منو

نمیدیدی نمیتونستم بهت بگم تو همش از دستم فرار میکردی وقتی اون کارگر فنی ازت خواستگاری کرد

میخواستم جفتتونو بکشم دنیارو به آتیش بکشم نمیخواستم بهت نگاه کنه..تو باید ماله من میشدی تو فقط

باید ماله من میشدی لعنتی...بفهم

حرفاش مته پوتکه که توسرم فرود میاد صداشو دیگه نمیشنوم یاده جیغ و دادهایی که دیشب میزدم

افتادم یاده التماسو زجه هام انگار گلوم میسوزه دستی روی گلوم میکشم من شده بودم هوس برای آدم

روانی که منو قربانی خودخواهیش کرده چه سرنوشته بدی... قلبم درد میکنه دلم مادرمو میخواد...

بارون شدید میباره اشکم با بارون قاطی میشه صورتم روی صورتم سرمیخوره مامان جلوی در ایستاده با

ناراحتی-شادان..چرا دیر کردی دختر دلم هزار راه رفت داشتم میومدم هتل چرا جواب گوشیتو نمیدی

اخه..

اروم تو بغلش میرم بی صدا هق میزنم جوری که متوجه نشه لباسم جفتمون خیسه

مامان-بیا بریم تو مادر خیس شدی سینه پهلو میکنی

به زور از بغل مامان دل میکنم

لباسمو عوض میکنم دردی وحشتناکو توی لگنم حس میکنم تمام استخوانای بدنم انگار داره خورد میشه!

میرم زیر پتو دستامو از درد گاز میگیرم مامان لحاف بزرگ تری روم میکشه صورتمو توی بالش فرو

میکنم اروم گریه میکنم جوری که مامان متوجه نشه

مامان-شادان بیا این دمنوش بخور

با صدای گرفته-میخوام بخوابم..

مامان-اخه دخترم تو این بارون خیس شدی چترتو چرا نبردی

-سردمه مامان

-بزار بخاری زیاد میکنم الان گرمت میشه

پتوها رو کنار میز نه سعی میکنه دستشو به پیشونیم برسونه -یا خدا تب داری دختر..پاشو ببرمت دکتر

-مامان بزار بخوابم

-اخه دخترم...

-تورو خدا مامان

-باشه این قرصارو گذاشتم بالاسرتو یکیشو بردار بخور همشون قویه

مامان با نا امیدی از کنارم بلند میشه صدای بسته شدن درو میشنوم

دستامو جلوی دهنم میگیرم گریمو از سر میگیرم خدایا چرا من؟ خداجونم چرا نجاتم ندادی چرا گذاشتی

قربانی شم؟ خدایا دلت چرا برام نسوخت؟ این همه بدبختی کشیدم، من که یتیم بودم چرا یتیم نوازی

نکردی؟ من به درک دلت برای مادرم نسوخت این زن چه گناهی کرده بود..چرا..اخه بی انصاف؟

احساس میکنم بدنم بیش از حد گرم شده درد استخونام زیاد شده از درد دوره خودم میپیچم خدایا بزار

بمیرم...من این زندگی نمیخوام از زیر پتو بیرون میام به قرصو کپسولایی که مامان بالا سرم گذاشته نگاه

میکنم برای اخر توی دلم قیافه مامان و پاشا رو توی ذهنم میارم ازشون میخوام که منو ببخشن همه

قرصارو باز میکنم میریزم توی مشتم خدایا منو ببخش...من نمیتونم زنده بمونم قرصارو یکجا از گلوم

پایین میره احساس خراشیدگی توی گلوم حس میکنم تلخی که توی دهنم مونده

-بابایی ببخش دختره خوبی نبودم برات میخوام پیام پیشت ببخش که مامانو پاشارو تنها میزارم من

نمیتونم از پشش بر پیام

چشام اروم بسته میشه...

(سروش)عظیمی

من چیکار کردم چرا این کارو در حقش کردم مگه دوستش نداشتم چرا مته ادم بهش نگفتم دوستش

دارم! حق با شادانه من یه حیوونم یه روانی یه نامرد اره جلوی اینه به خودم نگاه میکنم به خودم میگم

- سروش تو چه غلطی کردی؟ چطور زندگیه دختر و ازش گرفتی چطور روت میشه به خودت بگی

انسان الان خیالت راحت شد اون ماله تو شد؟ فراریش دادی احمق دیگه بهت نگاهت نمیکنه آدم حسابت

نمیکنه اون رفت بدون اینکه بهت چیزی بگه فحشی بده بین چقد پستی..

گوشیمو به آینه میکوبم آینه هزار تیکه میشه فریاد میزنم - من اشتباه کردم اره من غلط کردم... اگه بلایی

سره خودش بیاره چی؟ چرا گذاشتم بره مگه نمیخواستم برای خودم باشه..

باسرعت سوار ماشین میشم بارون شدید میبارید توی دلم به خودم لعنت میفرستم اگه یه مو از سرش کم

شه...

به سمت جادهای که شن ریزی شده میرم خونشونو میبینم جلوی در نگه میدارم از ماشین پیاده میشم

صدای جیغو داد زنی میادتم میلرزه دره چوبی باز میکنم به سمت حیاط میدوم زنی از پله ها سراسیمه با

پای برهنه میاد تو حیاط بافریاد

-دخترم... کمک اقا... کمک... دخترم مرد

فریاد میزنم - کجاست؟

از پله ها بالا میره بدون اینکه کفشمو در بیارم پله ها رو دوتا دوتا بالا میرم دره اتاقو باز میکنه به شادان که

توی خودش پیچیده کنار دستش چندتا برگ قرص خالی شده... خدایا نمرده باشه



مادرش بالا سرش فقط جیغ میزد به صورتش چنگ مینداخت

نمیخوام نبضشو بگیرم باید زنده بمونه، بغلش میکنم از پله ها پایین میرم

مادرش چادر مشکی روی سرش میکنه دنبالم میاد

توی ماشین میزارمش با سرعت حرکت میکنم

هر از گاهی برمیگردم بهش نگاه میکنم...مادرش بی تابی میکنه فقط اسمشو صدا میزنه ازش میخواد

چشماشو باز کنه !دلم آشوبه فقط میخوام که به بیمارستان برسیم به سرعتم نگاهی نمیکنم...

درحالی شادان توی بغلمه فریاد میزنم -دکتر کجاست؟

همه به سمتم میان روی برانکارد میزارنش

دکتر سوالایی میپرسه از مادرش با گریه جواب میده دکتر باعجله به سمته اتاق میره...سرمو توی دستام

میگیرم روی زمین زانو میزنم...به مادرش که نگاه میکنم که جلوی در اتاق وایستاده و پرستار سعی داره

بیرونش کنه ولی از پشش برنمیان بلند میشم بی اختیار به سمته دره خروجی میرم روی پله ها میشینم

سیگارمو روشن میکنم تودلم میگم

-خدایا از بچگی تا الان چیزی ازت نخواستم هرچی میخواستم بابام برام مهیا میکرد هیچوقت حواسم بهت

نبود تو هیچکاری تو هیچ جایی برام وجود نداشتی تو خوشیام نبودى اگه بهم بد میگذشتم بازم یادت

نبودم میدونم جزوه بنده هات نیستم منو خیلی وقته از دور بیرون انداختیو حسابم نمیکنی ولی یبار دیگه

بهم فرصت بده.. فقط یکبار بزار حس کنم آدمم

خواستمو قبول کن بزار شادان زنده بمونه زندگیمو بگیر منو بکش ولی بزار اون نفس بکشه...

شادان

افرادی که بالای سرم جمع شدنو تار مبینم با چندبار پلک زدن تصویر واضح میشن مامانم در حالی که

اشکاشو پاک میکنه-شادانم به هوش اومدی..مادرت برات بمیره

دلم پرمیشه از غصه نمیخواستم اشکه مامانمو ببینم

اروم میگم-مامانی ببخشید..

پرستار-خانوم دیدین دخترتون خوب شد از دیروز چقد بی قراری کردین بفرما اینم دخترتون صحیحو

سالم حالا بهتره یکم بخندید روحیشو بالا ببرید

مامان لبخندی تلخ میزنه-خدا بهمون رحم کرد..خدایاشکرت دخترمو دوباره بهم دادی

صدایی در میاد عظیمی وارد اتاق میشه تمام تنم از دیدنش میلرزه خشم و نفرت انگار تو وجودم پر میشه

میخوام سرش داد بزنم تمام عقده هامو خالی کنم

مامان دسته گله بزرگ رز رو ازش میگیره-مرسی پسرم

روبه من میکنه-آقای عظیمی نجات داد اگه به موقع نمیرسید زبونم لال از دستم رفته بودی بعداز خدا

جونه تورو به ایشون مدیونم خدا خیرت بده پسرم

پس چیزی به مامان نگفته نفسه راحتی میکشم نگاهه معنی داری نثارش میکنم که دکتر میاد تو روبهم

میکنه

-خانوم کوچولو میبینم که حالت بهتره

خودمو با سختی بالا میکشم دکتردرحالی که معاینم میکنه

-چرا اون همه قرص خوردی؟

از سوالش جا میخورم سعی میکنم با مکث نگاهی به عظیمی میکنم اونم به من خیره شده تا ببینه چی میگم

استرسو توی چشماش میخونم خیلی دلم میخواد داد بزنم بگم دلیل خودکشیم اینه مرده که اینجا

وایستاده

بازبون لبمو تر میکنم-حالم بد بود تب داشتم چندتا قرص بالا سرم بود که مامانم برام گذاشته بود حواسم

نشد چندتا برداشتم خوردم چیزه دیگه ای یادم نیاد

دکتر-یعنی متوجه نشدی چندتا قرص داری میخوری؟

با قاطعیت جواب میدم-نه میتونید از مامانم پیرسید خودشون برام قرصارو آوردن دیدن تب دارم اصرار

کردن بریم دکتر ولی قبول نکردم

مامان هم با سر حرفامو تایید میکرد-بله آقای دکتر دخترم شب کار بود یکم دیر رسید خونه تا اومد تب

کرد خیلی اصرار کردم ببرمش دکتر ولی گفت با همین قرصا خوب میشه

دکتر سرشو تکون میده میره بیرون انگار باور کرده حرفامو به عظیمی نگاه می کنی معنی دار میکنم عظیمی

جلو میاد و میگه-خیلی خوشحالم حالت خوبه

لبخندی تلخ بهش میزنم در حالی که توی خیالم دوست دارم خرخرشو بجوام

مامان-پسرم ممنونم بابت همه چیز خیلی لطف کردی در حقمون ایشالا که جبران کنیم

عظیمی-خواهش میکنم خانوم مهر آذر بزودی شادان حالش خوب میشه بزودی برمیگرده سر کارش البته

باید چند روز استراحت کنه مگه نه؟

سعی میکنم جلوی مامان عادی باشم سرموتکون میدم

-اوهومم

نگاهی پر از خشم بهش میندازم

دوروزه که به خونه برگشتم هنوز نمیتونم رو پام وایسم برای بلند شدنم کمک میخوام خیلی ضعیف شدم

توی دلم هزاربار میکشمش هزار بار لعنتش میکنم وقتی به نقطه ی صفر میرسم تصمیم میگیرم خودمو

بکشم اشکی واسه ریختن ندارم میتونستم همه چیو بگم ازش شکایت کنم آبروشو ببرم به خاکه سیاه

بنشونمش ولی آبروی خودم چی میشه مامانم سخته میکنه پاشاغرورش خورد میشه میشم تیتتر حوادث یه

قربانی که بهش تجاوز شده هنوز کابوس اون شبه لعنتیو میبینم چشمو میبندم موبه مو مرورش

میکنم بوی عطرش هنوز توی مغزم مونده روی دستام رو بدنم انگار بوی اون عطره لعنتیو میدن

-مامان..

-جانم

-میخوام برم حموم کمکم کن بلند شم

با دستاش بازمو میگیره به سختی رو پام وایمیسم لرزش توی پامو حس میکنم به دیوار چنگ میزنم

کشون کشون خودمو به سمته حموم میکشونم

-مامان تو برو من خودم میتونم

-بذار باشم تنها نمیتونی دختر

-نگران نباش میتونم

مامان سرشو بانگرانی تکون میده و میره

آب داغ باز میکنم روی زمین زانو میزنم لباسای خیسمو در میارم محکم روی پوستم لیف میکشم جوری

که پوستم قرمز میشه انقد اینکارو ادامه میدم که احساسه سوزش روی پوستم حس میکنم دستمو بو

میکنم باگریه زار میزنم.

-چرا این عطر لعنتی نمیره داره خفم میکنه داره دیوونم میکنه داره لحظه جونمو میگیره...

دوباره شروع میکنم به پاک کردن ولی دستام خسته میشه و کم میارم نفس نفس میزنم ولی بوشو هنوز

حس میکنم تیغی که روبه رومه رو برمیدارم جلوی آینه وایمیسم باگریه-اون حیوون به موهام دست زده

موهامو نوازش میکرد..

موهای بلندمو جمع میکنم جلو میارم تیکه تیکه با تیغ میبرم و میندازم کفه حموم ذره از حجم موهام کم

میشه کوتاهش تا نزدیکه گوشم میرسه بادیدن موهای سیاهم کفه حموم که دورم ریخته انگار سیاهی

منو احاطه کرده از ترس جیغ میکشم در حموم محکم کوبیده میشه

مامان-شادان..شادان چی شده در باز کن بینم

-نه..مامان..نه

مامان فریاد میکشه-میگم باز کن این دره بی صاحبو

چفت درو باز میکنم مامان باترس توی حموم میاد

-یا حسین..چیکار کردی شادان موهات،موهای خوشگل تو چرا کوتاه کردی..چیکار کردی باخودت شادان

اشکم دوباره روی صورتم جاری میشه

-بیا بیرون تو خودم جمعش میکنم..

حوله روم میندازه منو از حموم میاره بیرون کمکم میکنه لباسمو بپوشم درحالی که میلرزم منو به سمت

اتاق میبره زیره پتو میخزم بدنم شروع میکنه به لرزیدن

صدای مادرمو پشته در اتاق با گوشی میشنوم با گریه

-حالش بدشده آقای عظیمی..دوروزه لب به هیچی نزده تو رو خدا کمک کنید الانم داره میلرزه نمیدونم

باید چیکار کنم

تماسو قطع میکنه وارد اتاق میشه

باگریه جیغ میزنم-چرا به اون زنگ زدی!چرا؟

مامان سعی داره ارومم کنه اول انکار میکنه

-به اون چرا زنگ زدی..چرا باید بیاد..چرا باید بدبختیمو ببینه..چرا انزاشتین من بمیرم...

باجیغایی که زدم احساس میکنم بدنم داره کم میاره سرماتمام وجودمو فرا میگیره چشم بسته میشه

سروش(عظیمی)

دوروزه که از بیمارستان مرخص شده خبری ازش ندارم نمیدونم حالش خوبه یا بده، کلافم روی هیچکدوم

از کارام تمرکز ندارم دلم میخواد برم بینمش ولی از واکنشش میترسم از اینکه دوباره سره خودش یه

بلایی بیاره یاده اون روز میفتم که چطور داشت جون میداد قلبم میلرزه موهای تنم سیخ میشه خدابهم

رحم کرد اگه میمرد..شاید منم زنده نبودم..مطمئنم که خودمو سربه نیست میکردم گوشیم زنگ میخوره

میخوام جواب ندم اما بادیدن شمارش فوری تماسو وصل میکنم صدای گریه مادرش اول میاد -خانم

مهرآذر چی شده؟

-حالش بد شده آقای عظیمی دوروزه که لب به هیچی نزد...توروخدا کمک کنید الانم داره

میلرزه...نمیدونم باید چیکار کنم

-خودمو فوری میرسونم

\*\*\*

دکتر درحالی که سرمو بهش وصل میکنه رو به منو مادرش میکنه-ضعف کرده همراه با افته فشار باید

چیزای مقوی بخوره اینطور بخواد پیش بره براش خطرناکه..



مادرش در حالی که اشکاشو پاک میکنه-نمیخوره آقای دکتر انگار میخواد خودشو بکشه باهام حرف

نمیزنه که بفهمم دردش چیه...

دکتر-ولی باید تمام سعی خودتونو کنید که چیزی بخوره اون کاره قبلشم شباهتی به خودکشی داشته بهتر

شد چند تا جلسه برای روانپزشک معرفی می کنم

-هرچی که برای خوب شدنش لازمه انجام بدین

صدای ناله های ضعیف به گوش میرسه کم کم چشماشو باز میکنه باحالت گنگ دوباره گریه میکنه

شادان-مامان منو ببر خونه نمیخوام اینجا باشم...منو ببر..

به من نگاهی تلخ میکنه که باعث میشه از اتاق پیام بیرون هنوز نمیدونم چطور این قضیه رو حل کنم چطور

از پشش بر پیام چیکار کنم که خوب شه..شادان ذره ذره داره جلوی چشم آب میشه

شادان

انگار زندگیم رو تکراره چشامو باز میکنم یا تو خونم یا تو بیمارستان هنوز باخودم کنار نیومدم که بمیرم

یاسعی کنم که زنده بمونم خودمو نمیتونم پیدا کنم روزای بهار پشته سرهم داره میگذره من کنج خونه

خواهیدم تاریک روشن شدن هوا رو فقط میتونم تشخیص بدم بعد از یک ماه زمین گیر شدن سعی میکنم

به خودم تکون بدم دست از گریه بردارم مامان تو این مدت خیلی اذیت شده این خونه فقط شده غم و غم

عظیمی چندبار اومده دیدنم ولی پاش که به اتاق میرسید با جیغ و داد اجازه نمدم نزدیکم شه مامان هنوز

نفهمیده چه مرگه بیشتر بخاطر قرصای اعصاب بیشتر اوقات خوابمو چیزی از گذره روزا نفهمم تاکی

باید جون بدم...خیلی خستم بلند میشم مامانمو صدا میزنم جوابی نمیشنوم به سمته حیاط میرم از پله ها

آروم میام پایین در حالی که نرده ها رو محکم نگه داشتم بوی بهارو حس میکنم همه جا سرسبز شده

نسیم ملایمی لای موهام میپیچه حسه خوبی دارم حسه رهایی برای چند ثانیه قلبم آروم میشه از دور انگار

مامانو میبینم بایکی داره از جاده ی باریک به سمته خونه میاد نزدیک تر میشم تا ببینم کیه نمتونم رو پام

وایسم که همونجا روی لبه حوض میشینم چشمو بازو بسته میکنم اون یه سربازه اون پاشاست...

خدای من داداشم برگشت خونه...سعی میکنم از جام بلند شم پاشا بادیدن من به سمتم میدوه منم با قدمای

اهسته نزدیکش میشم محکم بغلش میکنم

پاشا-شادان...آبجی گلم...چی به روزت اومده؟

اروم اشک میریزم-چرا انقدر دیر اومدی؟چرا؟

بادستاش اشکای صورتمو پاک میکنه بوسه ای از پیشونیم میکنه-بلاخره اومدم مهم اینکه الان پیشتم

دیگه غصه نخور..

پاشا بازومو میگیره کمکم میکنه روی تخت گوشه ی حیاط بشینم

-پاشا بزار یه دل سیر نگات کنم دلم برات تنگ شده بود

پاشا روبه روم میشینه چقد لاغر شده کلاهشو برمیداره دستی توی موهای کوتاش میکشه کلافه دستمو

میگیره-چی شده شادان توچرا اینجوری شدی؟ چرا ابعیم باید به این روز بیفته؟ بمن بگو مشکلت چیه؟

باشرم سرمو میندازم پایین اخه چی بهش بگم؟ بگم چطور بدبخت شدم؟ بگم چه بلایی سرم اومده؟ هه

کاش میشد...

لبخند تلخی میزنم میخوام جواب بدم که مامان جوابشو میده-گفتم که پاشا دکتر گفته مشکل اعصاب داره

پاشا-مگه میشه مادره من؟ شادان مگه چند سالشه که از الان مریض اعصابو روان باشه همینطوری مگه

میشه؟

-حالا از بخته بدمون که شده...نبودی بینی بچم تو این مدت چی کشیده چقد وزن کم کرده

اشکاشو پاک میکنه-کم مونده بود از دستش بدیم

پاشا-خدا نکنه

دوباره غم توی دلم میشینه چرا من باید باعث ناراحتیشون باشم...خدایا منو ببخش

پاشا درحالی که بنده پوتینشو باز میکنه خب بریم بالا میخوام حاله آبجیمو خوب کنم براش سوغاتی

آوردم

مامان-باشه مادر دستورتو بشور بیا بالا

توی این چند روز با اومدن پاشا انگار حالم بهتر شده از اون حالو هوا دور شدم خیلی سعی میکنه

خوشحالم کنه بیشتر از روزای قبل باهاش حرف میزنم قرصامو کم کردم دلم میخواد یکم به خودم برسم

نگاهی به خودم تو آینه میکنم لباسه نخه سفیدی که پر از گلهای ریز صورتیو بنفشه و بلندیش تا روی

زانومه رو میپوشم که پاشا برام سوغاتی آورده موهام دوباره داره بلند میشه با گیره جمعش میکنم قیافم

هرچند رنگ پریده و مریضه به نظر میرسه کمی کرم پودر میزنم سیاهی دور چشم کمتر شه ابروهای

مرتب میکنم رژ لب قرمزمو میزنم یکم قیافم بهتر شده پاشا از میاد داخل

پاشا- ابجی مهمون داریم روسری سرت کن بیا

-کیه؟

-بیا میشناسی!

روسریمو سرم میکنم از اتاق بیرون میام عظیمی به همراه زنی مسن توی ایوان روی مبل راحتی هایی که

مامان قبل مریض شدنم قسطی خریده نشستن

با دیدن من از جاشون بلند میشن انگار پشیمون میشم دلم میخواد برگردم تو اتاق ولی امکان نداره جلو

میرم جوابه سلامشونو میدم زن نگاه می خریدارانه به سرتاپام میندازه لبخند رضایت بخش میزنه منم

باتعجب کناره پاشا میشینم نگاهم به دسته گله بزرگی که پر از رز آبی جلب میشه که باصدای زن به

خودم میام

زن-سلام شادان جون حالتون بهتر شده

-سلام بله خوبم مرسی...

-خیلی خوبه که حالت خوبه اول اینکه اومدن ما به اینجا دوتا هدف داره..

مامانم باسینی چای وارد میشه اول از همه به زن تعارف میکنه حرف زن نصفه کاره میشه بعداز برداشتن

چای حرفاشو ادامه میده

-اولین هدف عیادت بوده که به هر حال انجام وظیفه بوده واینجا اومدیم خانومه خوشگلی مته شمارو اینجا

دیدیم

لبخندی مصنوعی میزنم میخوام صدسال سیاه منو نبینید

-و اما مورد بعدی من عمه ی سروشم

سروش کیه دیگه؟ نکنه منظورش عظیمیه که با اشاره زن به سمت عظیمی متوجه میشم اسمش سروشه به

من چه که عمه ی سروشی!

-من سروشو از بچگی بزرگش کردم یجورایی مادرش محسوب میشم پس امروز به عنوان مادر سروش

اومدم اینجا تورو از خانوادت برای پسرم خاستگاری کنم...

چی گفت؟ خاستگاری؟؟ من ریخته این آدمو نمیتونم واسه دو دقیقه تحمل کنم واسه خودش پاشده اومده

خاستگاری با عصبانیت لبمو گاز میگیرم صدای زنو نمیشنوم نگاهی غضبناک به عظیمی میکنم که

بالبخندی مرموز جوابه نگاهمو میده ناچارا به ادامه حرفای زن گوش میدم

-شما نسبت به سروش شناخت دارید توی محل کارباهاشون آشنا شدین تقریبا میدونید چجور شخصیتی

داره

توی دلم میگم اره میشناسم این حیوونه درنده رو

-من از برادرو مادرت میخوام اجازه بدن که شما دوتا باهم حرف بزینید به هر حال خودتون سنگاتونو باهم

وابکنید

نگاهی به پاشا و مامان میکنه

مامان-بله...بله حتما

روبه من میکنه - پاشید دخترم برین تو حیاط...

پاشا هم سرشو تکون میده باحرص از جام بلند میشم از پله ها پایین میام عظیمی هم پشته سرم راه میفته

ناچارا روی تخت میشینم روبه روم میشینه بدون اینکه کفششو دربیاره باخشم دندونامو فشار میدم - این

مسخره بازی چیه که راه انداختی؟

- کدوم مسخره بازی شادان؟

- هه نمیدونم پیشه خودت چه فکری کردی، من حتی به اسمتم آلرژی دارم چه برسه بخوام به عنوان

شوهر بهت نگاه کنم خوبه خودت میدونی من تا چه حد ازت متنفرم..

دستی موهاش میکشه با همون لحن خشکه و جدی همیشگیش میگه - تو چه بخوای چه نخوای زنه منی، چه

ازم متنفر باشی چه عاشقم باشی بازهم ماله منی مهم اینکه من تورو دوست دارم به هرنحوی شده تورو ماله

خودم کردم اولینو آخرین نفر زندگیت منم اینو بهتره خوب تو گوشت فرو کنی که به نفعته جواب مثبت

بهم بدی تا اتفاقه بدی برات نیفته

- تو داری منو تهدید میکنی؟ واقعا واسه شخصیت مضخرفت متاسفم، من جوابم صد در صد منفیه پس شک

نکن..

- پس خیلی دوست داری خانوادت از اون شبه رویایی باخبر بشن!

-تویه روانپیریشی...چطور میخوای بگی پای خودت که بیشتر گیره لعنتی

-کاره راحتی من اعتراف میکنم که تورو زنه خودم کردم تو حالت مستی حالام پشیمونم نمیخوام دختر

این خانواده تا ابد توی خونه دندوناش مته موهاش سفید بشه پس به نعفشه که باهام ازدواج کنه...فکر

کردی خانوادت از اون قضیه باخبر شن چه حسی نسبت بهت پیدا میکنن؟تا اخره عمر نگهت میدارن نه

شادان از ترسه ابروشونم شده به این وصلت رضایت میدن هر جور شده بساطه ازدواجمونو فراهم میکنن

تمام حالمو دوباره با حرفاش به گند میکشه بغض گلمو فشار میده-تو دیوونه ای...

ادامه میده-دیوونه نیستم،عاشقم شادان بزار باهمین حالتی که اومدم خاستگاریت کسی از چیزی خبر

نداره بمونه توام مته دختره خوب جوابه مثبتو بهم بده آبروی جفتمون به باد نره

-من خودمو میکشم

-اگه تو بخوای خودتو بکشی شک نکن منم خودمو میکشم اون دنیا دوباره بهت میرسم...

-لعنت بهت...نفرت انگیزی

-بهتره اشکاتو پاک کنی عادی به نظر بیای بالبخند جوابه مثبتو بدی

ازروی تخت بلند میشه روبه روم می ایسته تا منم بلند شم اشکامو پاک میکنم بی توجه بهش به بالا میرم



عمه-خوب چی شد؟

عظیمی- عمه جان قرار شد فکراشونو کنن، جوابه مثبتو بهمون تا فردا خبر بدن !

عمه-به سلامتی خوبه پس ما دیگه رفع زحمت کنیم.

عمه در حالی که باهمه خداحفظی میکنه دستی به شونم میزنه گونمو میبوسه و میره!

بعداز رفتنشون مامانو پاشا خوشحال به نظر میرسن.

مامان-آقای عظیمی خیلی مرده شریفی هستش معلوم نیست چقدر خاطره شادانو میخواست که فوری

اقدام کردواسه خاستگاری ! خدایاشکرت!

پاشا-اره یارو پولش از پارو بالامیرفت !ماشینشو دیدی؟ از اون کله گنده هاست!

مامان-همه چی که پول نیست پسر! اخلاقش عالیه! تو این مدت هر چقدر برای درمان شادان زحمت

کشید احم به ابروهاش نیاورد از هزینش تا رفتو آمدش!

از تعریفایی که ازش میکنن حالت تهوع بهم دست میده!

پاشا-شادان؟

-جانم دادش؟

-میخوای جوابشو چی بدی؟

سرمو پایین میندازمو به یاده حرفای عظیمی میفتم که چطور خودخواهانه همه چیو به نفع خودش تموم

کرد! هیچ راه نجاتی برام نداشت دلم میخواد فریاد بکشم و از کسی کمک بخوام تا منو از این کابوس

لعنتی بیدار کنه!

مامان -خوب معلومه جوابش چیه پاشا؟ هر دختر ارزوی ازدواج باهمچین مردی رو داره این موقعیت

نبایداز دست بده میدونی اگه خانواده بابات بفهمن شادان باکی ازدواج کرده چشاشون از کاسه در میاد؟

تحمل شنیدن حرفاشونو ندارم انگار رو دستشون موندم بلند میشم به سمته اتاق میرم چفته در میزنم

روی زمین میشینم زار میزنم لعنت بمن لعنت به این زندگی! چرا اخه بخاطره چی دارن انقد مسئله

ازدواجم براشون سادست؟ انگار هیچ راهی برام نمونده حق با عظیمی بود اگه اینا چیزی ازاون قضیه بدونن

نمیزارن من تو این خونه بمونم!

تصورشم برام سخته اگه یه روزی مامان و پاشا بفهمن اون اتفاقه لعنتی برام افتاده از واکنششون میترسم

چقدر دیدشون نسبت بهم بد میشه ، هرچند من قربانی بودم!

خدایا کمکم کن خودمو میسپارم به تو به قابه عکس بابا نگاه میکنم توی دلم ازش میخوام که برام دعا

کنه !

صبح بااسترس از خواب بیدار میشم دیشب تا دم دمای صبح بیدار بودم داشتم فکر و خیال میکردم

مامان-شادان جان بیدار شدی بیا صبحونه

-چشم مامان! الان میام!

کشو قوسی به خودم میدم از جام بلند میشم به سمت دستشویی میرم قیافمو تو آینه نگاه میکنم صورتم

لاغر و استخوانی شده زیر چشم سیاه شده بادیدن قیافم دلم میگیره چرا انقد عوض شدم؟ خدا لعنتت کنه

عظیمی!

-سلام

پاشا-سلام بیا ابجی گلم! بیا پیشه من بشین

مامان در حالی که چایی رو به روم میزاره تیکه ای از نون برمیدارم

مامان-فکراتو کردی امروز میخوان زنگ بزنی جوابشونو بگیرن؟

-اره جوابم مثبته

از جوابه رک و بدون مکثم انگار جامیخورن براشون تعجب اوره چون میدونستم این سوالو ازم میپرسه

خودمو آماده کرده بودم

مامان-مبارک عزیزم!

پاشا دستشو روی شونه هام میزاره لبخندی تحویلیم میده با بیتفاوتی لقمه بزرگی برمیدارم مشغول خوردن

صبحونم میشم نمیدونم چرا از دستشون عصییم چون اینکه بهم نگفتن بمون زوده واسه ازدواجت تو هنوز

سنی نداری! هه به همین خیال باش! دلت خوشه شادان دنبال بهونه ای اصلا اینا این حرفو بزنی عظیمی رو

میخواستی چیکار کنی؟

نمیدونم چرا انقد صبحونه رو مفصل خوردم هرکی ندونه فکر میکنه بخاطر رسیدن به عشقمه که اشتها باز

شده، اوق!

مامان در حاله صحبت باگوشیه! داره قرار مدار می ذاره!

حوصله شنیدن حرفاشونو ندارم برام مهم نیست توی حیاط میرم نزدیک درخته شلیل که شکوفه هاش

ریخته چندتا نفس عمیق میکشم سعی میکنم اروم باشم روی اعصابم مسلط باشم .

مامان از بالای ایوان-شادان!

-بله؟

-اونجا چیکار میکنی بیا بالا کارت دارم دخترم!

شونه ای بالا میندازم و ناچارا میرم بینم چی میگه!

-بله مامان؟

-اقای عظیمی زنگ زد گفت بعداز ظهر میاد و قرار مدار بزاره واسه عقدو جشن! عمشم میادا! البته خیلی

خوشحال شدن!

توی دلم میگم به درک که خوشحال شد! میخوام سر به تنش نباشه مرتیکه روانپریش!

سارافون سبز زیتونیمو میپوشم شال مشکیمو سرم میکنم با بی تفاوتی میرم پیششون

دوباره مته دیروز سلامی خشک و سرد بهشون میدم

روی مبل تک مفره میشینم بی توجه بهشون به حیاط نگاه میکنم صدای حرفاشونو نمیشنوم که باصدای

عمه به خودم میام-خب نظرت چیه شادان مهریه چقدر باشه؟

نگاهی گنگ بهشون میکنم با کمی مکث جواب میدم:

-نمیدونم

عظیمی-من تاریخ تولدشو در نظر گرفتم عمه خانم

بی تفاوت شونه ای بالا میندازم عمه با تعجب نگاهی بهش میکنه

عمه-باشه پس برای فردا میرن خریداشونو بکنن برای مراسم جشن عقد اخر هفته..

تازه با این حرف متوجه میشم که آخر هفته عقد میکنم

عظیمی-بعداز عقد برای عروسی هم تاریخ میزنیم

ناخودآگاه باعصبانیت میپریم وسطه حرفش-من عروسی نمیخوام!

که همه متعجب به من نگاه میکنند

عظیمی-باشه پس مراسم جشنتو مفصل تر میگیریم

لبخندی از اجبار بهش میزنم

عمه-اره اینم فکره خوبی!

مامان-چی بگم والا هرچی خودشون تصمیم بگیرن!

\*\*\*

به تاجه گلی که روی سرم کارشده نگاه میکنم گلهای سفید و آبی فیروزه ای موهام حالت شل توی هم

پیچیده شده هایلاتی از رنگ قهوه ای و مشکی روش دیده میشه سایه مشکی و کرم فیت شده باعث شده

چشمام قشنگ تر از قبل به نظر بیاد

رژ لبه عنابی رو نهایتن میزنه لباسه سفید ساده عروسکی دنباله دارو به کمک آرایشگر توتنم میکنم که

صدای زنگ در میاد.

آرایشگر- عزیزم شوهرت اومد بهتره یکم لبخند بزنی ناسلامتی عروسیته خوشگل خانوم

ناچارا لبخندی تحویلش میرم به سمته خروجی میرم درو باز میکنم روبه رو ایستاده بادیدن من لبخندش

عمیق تر میشه به سمتم میاد دسته گله سفیدو آبی رو به سمتم میگیره دسته گلو ازش میگیرم در ماشینو

برام باز میکنه

-بی نظیر شدی شادان!

سرمو به طرفه پنجره میگیرم حرفی نمیزنم بوی همون عطر لعنتی تو مشامم دوباره پر میشه شیشه رو

پایین میدم تا بوشو حس نکنم ذرات ریز بارون روی صورتم حس میکنم دستمو بیرون میبرم قطره بارون

روی دستم میباره

-بهتره شیشه رو بدی بالا ممکنه سرما بخوری!

نگاهی تند بهش میکنم-مگه برات مهمه؟

-برام مهمی که الان اینجایی

-میخوام برات صدسال سیاه مهم نباشم هرچیزی که به من مربوط میشه نباید برات مهم باشه یادت نرفته

که الان بخاطر تهدیداته که اینجام وگرنه حاضر نیستم یک لحظم وجود آدمی مته تورو کنارم تحمل کنم!

-بس کن عزیزم دوست ندارم توهمچین روزی اوقاتم تلخ باشه

زیر لب-ازت متنفرم

اونم اروم میگه-ولی من عاشقتم!

به سالن بزرگی که توی همون مجتمع ساحلی پیاده میشم باماشینایی که جلوی در پارک شده میشه فهمید

شلوغه با رسیدنمون چندتا عکاسو فیلم بردار شروع به عکس گرفتن فیلم برداری میکنن

دستمو میگیره زیر گوشم میگه-بهتره لبخند بزنی دوست ندارم بچم ازم بپرسه چرا مامان تو روزه

عروسی انقد بداخلاقه!

-روانی!

باوارد شدنمون به سالن جمعیتی به سمتون میان آدمایی که من نمیشناسم بعضیام به چشم آشنا میان

سلامی سرسری بهشون میکنم با دیدن عظیمی مالک قدیمی هتل جا میخورم اونم از دیدنم تعجب میکنه

دستشو به سمتم دراز میکنه مجبور میشم بهش دست بدم!

بالبخند-شادان! تو؟ پس بگو پسر عموم چرا انقد زود دست به کار شد خیلی خوشحالم برات



-مرسی آقای عظیمی شما خیلی لطف دارین!منم خیلی از دیدن دوبارتون خوشحالم

نگاهی به سروش میکنه-پسر،بهترین انتخاب زندگیتو کردی بهت تبریک میگم

سروش با افتخار نگاهی بهم میکنه-مرسی حامی جان اگه میدونستم زودتر سهامه مجتمع رو ازت

میخریدم

دونفری میزنن زیره خنده -خیلی خب میبینمت

بادیدن عمو زن عمو جا میخورم هیچوقت فکر نمیکردم مامان دعوتشون کنه بعداز مرگه بابام هیچوقت

خانوادش بهمون سر نزدن حالام اومدن عروسیم مسخره به نظر میرسه

عموبا خوشحالی به سمتم میاد منو تو آغوش میگیره

نگاهی به سرتا پام میندازه-شادان چقد بزرگ شدی دختر..ماشالا بهت تبریک میگم

نگاهی سرد بهش میندازم-ممنون فکر کنم از آخرین باری که دیدمتون چندسالی گذشته برای همین

دیدن یکباره من براتون تعجب اوره

از حرفم شوکه میشه انتظار همچین برخوردی ازم نداشت زن با همون سیستم همیشگی خیشش

-مبارک باشه شادان جون!

نگاهی به سروش می‌کنه - فکر کنم آقا داماد مارو شناسه دوست نداری مارو معرفی کنی؟

سروش نگاهی سوالی بمن می‌کنه بالبخند زورکی - عموم و زن عموم هستن

باهاشون دست می‌ده

زن عمو - مرسته خیلی دوست داشت برای عروسیت بیاد ولی یه سفر کاری مهم برای آلمان داشت بهت

تبریک گفت!

اومدن مرسته برام اصلا مهم نبود چون شناختی ازش نداشتم فقط خواست کلاس بزاره

دوتا عمه هام با شوهر و بچه هاشون به سمت میان اینا دیگه از کجا پیدااشون شد منو جوری بغل و بوس

میکنم انگار چندبار منو دیدن و چقد عاطفه بینمون موج میزنه! خندم میگیره از کاراشون آدمایی که انگار

بوی پول پله به دماغشون خورده

با جوابای سرد و خشکی که بهشون میدم از کنارشون رد میشم مامان در حالی روی سرم نقل میریزه بوسی

از روی گونم می‌کنه - خوشبخت شی مادر

اشکاشو پاک می‌کنه بغض گلومو میگیره! کاش یه دنیای دیگه برام مادری می کردی! مبل میشینم به

آدمایی که دارن میرقصن خوش میگذرونن! نگاهی غمگین می کنم .

سروش - فکر نمی‌کردم انقدر فامیل داشته باشی! چقدر خونگرم به نظر میرسن

میدونستم داره تیکه میندازه نگاهی بی تفاوت بهش میندازم

نازی رو از توی جمعیت میبینم براش پامیشم محکم بغلش میکنم دلم میخواد گریه کنم

نازی-شادان! عزیزم خیلی برات خوشحالم چقد بی خبر دختر دیشب که بهم اس دادی باور نمیکردم

فکر کردم داری شوخی میکنی خیلی آب زیره کاه شدی!

-ببخش نازی بخدا یه دفعه ای شد دلم برات تنگ شده بود!

بوسی محکم از لپش میکنم .

نازی-چقد ناز شدی یه تیکه جواهری!

به سروش کنارم ایستاده نگاه میکنه خودشو جمعو جور میکنه انگار هنوز احساس میکنه ریپیشه

-تبریک میگم آقای عظیمی مبارکتون باشه

سروش-خواهش میکنم!

-خب دیگه میبینمت عزیزم

دستی تکون میده دور میشه

توی فکر فرورفتم که با صدای خواننده به خودم میام که از مون میخواد به جمع ملحق شیم و برقصیم

استرس تمام وجودمو فرا میگیره! ناچاراً، میون جمعیت میریم نازی و پیدا میکنم باهاش میرقصم سروشم

بین مردا میره!

بعداز چند دقیقه دستام به سمتی کشیده میشه!

سروش-بهتره باشوهرت برقصی عزیزم!

آهنگ اروم میشه دستاشو دور کمرم حلقه میکنه سرمو تو سینش فرومیره نگاهش بهش میکنم.

اروم بالبخندی مصنوعی-حالم داره بهم میخوره بهتره ازم فاصله بگیری

دستامو بالا میبره مجبور میشم یه دور بچرخم

بالبخند موزیانه-ولی من دوست دارم یه دله سیر با زخم برقصم! سرمو بالا میگیرم تا توی چشماش خیره

شم نفرتی که بهش دارم از توی چشمام بخونه

-اینطوری نگاه نکن خجالت میکشم چشمات لبریز از عشقه

پوزخندی میزنم-تو اینطوری فکر کن

لحظه لحظه مراسم برام اندازه یه قرن داشت میگذشت و تموم بشو نبود! ولی برعکس سروش داشت

نهایت استفاده رو میکرد و لذت میبرد

باتموم شدن جشن! کم کم آدما میرفتن موقع خداحافظی باهامون عکس مینداختن!

نگاهم به سمت پاشا میره که با لباس سربازی به سمتون میاد!

-تو چرا این لباسو عوض کردی؟

پاشا بغلم میکنه -ببخش آجی مرخصیم تموم شده باید برم! صبح باید پادگان باشم.

بغض میشکنه -خیلی نامردی پاشا نرو داداش!

بوسی از پیشونیم میکنه لبخندی میزنه -نمیشه شادان اضافه خدمت میخورم تو که دوست نداری داداشت

اضاف بخوره!

دستی روی صورتم میکشه اشکامو پاک میکنه روبه سروش میکنه -مراقب آجیم باشه

سروش -مراقبشم خیالت راحت!

پاشا بغلم میکنه اروم زیر گوشم میگه -امشب خیلی از چیزارو فهمیدم! کاش مجبورت نمیکردیم! شرمندتم

شادان!

صدای شکستن قلبمو میشنوم.

سروش کوله سربازیش برمیداره وسوار آژانس میشه.

مامان-خب دیگه دخترم منم با عمه ها بچه ها میریم خونه خودمون فردا باید حرکت کنن واسه تهران!

خستن!

باهمگی خداحافظی میکنم سوار ماشین میشم نمیدونم کجا میخوایم بریم مقصد کجاست!

توی راه یه کلمه هم حرف نمیزنم ماشینایی که از کنار مون رد میشن بهمون دست تکون میدن و بوق

میزنن انگار اونا ازما خوشحال ترن!

جلوی ساختمون ویلایی نگه میداره!

روبهم میکنه-خب بهتره پیاده شی اینم خونه ی موقتمون!

با سردرگمی-موقت؟

-اره

درو باز میکنه وارد میشیم نگاهی به اطرافم میکنم خونه شکیلی به نظر میرسه

کتشو در میاره روی مبل میندازه -اتاقا طبقه بالاست

از پله ها بالا میرم پشته سرم دنبال میاد به اتاقی اشاره میکنه

نزدیک میرم

با لبخندی میگه-این اتاقمونه

-سرت به جایی خورده؟

-معلومه که نه! اتفاقا خیلی سالمم فقط اتاقمونو نشون دادم

-نکنه فکر کردی من تو یه اتاق باتو میمونم همینکه حاضر شدم باهات پیام تو این خونه خیلیه برای من

چیزی به اسمه اتاق مشترک وجود نداره اینو خوب تو گوشت فروکن

-بهتره یکم آرام باشی و حرفمو خوب گوش کنی تو تو شرعا و قانونا زنه منی بهتره وظایفه همسریتو به

نحو احسن اجرا کنی

بدنم گر میگیره-حالم ازت به هم میخوره، تحملت برام سخته اینو بفهم، زیادم خوشحال نباش تا چند وقت

دیگه طلاقم ازت میگیرم دوست ندارم اسمه یه حیوون تو شناسنامم بمونه

سیلی محکمی توی صورتم فرود میاد احساس میکنم گوشم سوت میکشه اشکه روی صورتم اروم میریزه

نگاهی پراز خشم بهش میکنم توی اتاق میرم درو محکم میندم

محکم به در میکوبه-شادان درو باز کن! ببخشید عصبی شدم! د باز کن این دره بی صاحبو!

روی زمین میشینم و بلند گریه میکنم قطره خونی که از دماغم میچکه روی لباس عروسم فرود میاد فریاد

میزنه-شادان باتوام میگم این درو باز کن! وگرنه درو میشکونم!

ضربه های محکمی به در میکوبه انگار تهدیدش راسته درو باز میکنم

جیغ میکشم-چیه؟ چی از جونم میخوای؟ چرا دست از سرم برنمیداری اون همه بلا سر آوردی کافی

نبود؟ این همه بدبختی! این همه کابوس! من بخاطر تو چند بار طعم مرگه چشیدم! چقد رو تخت بیمارستان

افتادم بلند شدم! چندبار رفتم پیش روان پزشک هیچی از ترس ابروم نگفتم! چرا باید این همه قرص

بخورم؟ بسه تمومش کن من دیگه نمیکشم دیگه کم آوردم! من دوستت ندارم! تو هر نسبتی که باهام

داشته باشی بازهم، همون رییس تو هتلی، که یه شب بهم تجاوز کرد با زور تهدید باهام ازدواج کرد! برام

بهترین عروسی و لباسو ماشین خونه رو هم فراهم کنی، باز من همون دختری ام که بخاطر خانوادش کار

کرد و کار کرد و زحمت کشید. اخرشم اون بلا سرش اومد! من هیچ حسی بهت ندارم بلکه ازت متنفرم

!منو قربانی خودخواهیات کردی! بفهم عوضی ازت بیزارم، بیزار!

با گفتن این حرفا انگار سبک شدم سروش بدون اینکه حرفی بزنه از اتاق میره درو پشته سرش میبنده

با حرفام دهنشو بستم! باید خیلی وقت پیش اینو میفهمید که مابه درد هم نمیخوریم خونی که از دماغم



میادو با دست پاک میکنم لباسمو باسختی از تنم در میارم موهامو باز میکنم در حموم رو توی راه رو پیدا

میکنم دوش سریعی میگیرم.

لباسی از توی چمدونم لباسام برمیدارم میپوشم احساس میکنم گرمه پنجره رو باز میکنم که متوجه

روشن بودن اتاق کناری میشم بوی سیگار میاد! حتما خودشه باختگی بدون خشک کردن موهام روی

تخت دراز میکشم میخوابم.

صبح بازنگ گوشیم بیدار میشم با صدایی خابالود

-جانم مامان

-شادان جان خواب بودی؟

-اره عزیزم، خوبی

مامان با صدایی گرفته -چه خوبی مادر؟ پاشا که رفت توام که نیستی خونه سوتو کور شده

-باشه مامان سعی میکنم پیام پیشت نگران نباش

آبی به دستو صورتم میزنم موهامو بالای سرم جمع میکنم از پله ها پایین میرم.

نگاهی به اطراف میکنم زنه نسبتا جوونی تو آشپزخونست داره کارمیکنه این کیه دیگه نزدیک میرم -

سلام

زن-سلام خانوم خوب هستین من آتی هستم

-خوشبختم منم شادانم

-همچنین صبحونه تون رو حاضر میکنم براتون

لبخندی میزنم پشت میز میشینم بهش نگاه میکنم-آقای عظیمی نیستن؟

-نه بعداز اینکه اینجارو تحویل دادن رفتن بیرون

اهانی زیر لب میگم مشغول خوردن صبحونه میشم

آتی-خانوم ناهار براتون فسنجون درست کردم اگه دوست ندارید یه چیز دیگه بزارم

-نه دستت درد نکنه آتی جون

مشغول جمع کردن میز میشم آتی خودشو سریع میرسونه-خانوم شما نه زحمت نکشید!

-این چه حرفیه همینطوری که همیشه شما خسته میشین راستی انقد نگو خانوم اسمم شادانه

-چشم خا...چشم شادان جان

باهش کمک میکنم اونم از خودش تعریف میکنه کلی باهم گپ میزنیم یاده نازی میفتم چقد باهم دردودل

میکردیم چه روزایی بود!

بعداز ناهار آماده میشم که برم پیشه مامانم!

-آتی جون من میرم پیشه مامانم یه سری بزمنم به عظیمی بگو

آتی-شادان خانوم بهتره که نرید

باتعجب-چرا؟

-چون در قفله!

-چی؟!

-آقاداشتن میرفتن درو قفل کردن بعد رفتن!

با اعصابیت شمارشو میگیرم خاموش بود لعنتی اصلا سر از کاراش در نمیارم...نکنه فکر کرده من زندانی

ام تو این خونه به اتاقم میرم لباسمو باحرص در میارم نگاهی به قرصای اعصابم میندازم یه آرامبخش قوی

برمیدارم میخورم باید بخوابم وگرنه یکاری دسته خودم میدم!

به پنجره نگاه میکنم هواتاریک شده هنوز خواب از سرم نپریده که بلند میشم به طبقه پایین میرم ببینم

آتی کجاست، خبری از سروش نشده هنوز از پله ها پایین نرفتم که صدای خنده های پر از عشوه میشنوم

با کنجکاوای پایین میرم سروش همراه زنی جوون که تقریبا کنارش نشسته فیس تو فیس به هم نگاه

میکنن و میخندن ابرو هامو بالا میندازم

زن-ایشون باید خواهرت باشه درسته عزیزم؟

سروش-آره عشقم معرفی میکنم شادان خواهر کوچیکم!

از جاشون بلند میشن به سمتن میان سروش-شادان جان معرفی میکنم ایشون رها دوست دخترم!

زن دستشو جلو میاره تا دست بده شونه ای بالا میندازم به سمته آشپزخونه میرم لبخندروی لبش خشک

میشه! دماغمو میخارونم برام مهم نبود که این زن کیه و چه نسبتی باهاش داره! لیوان آبو پر میکنم تا ببرم

بالا قرصامو بخورم ترجیح میدم تو این خونه خواب باشم!

نگاهی بهشون میکنم .

زن-خواهر خیلی بی تربیتی داری سروش! ازش خوشم نیومد!

سروش-عزیزم عادت میکنه یکم عنقه!

دونفری میزنن زیره خنده

بی توجه بهشون از پله ها بالا میرم

هنوز یکساعتی از میشه من خیره به سقف شدمو صدای خنده و زنو از اتاق سروش میشنوم که تمرکزمو به

هم میزنه برام مهم نیست تو اتاق دارن چیکار میکنن قرصه دیگه میخورم غلطی روی تخت میزنم سرمو

توی بالش فرو میکنم چشممو اروم میبندم.

باصدای در بیدار میشم با دستام چشممو میمالم باصدای گرفته

-کیه؟

-شادان جان منم آتی میشه پیام تو

-اره!

آتی -خانوم نمیخوایین بیاین پایین چیزی بخوری ضعف میکنیدساعت دوظهر!

-واقعا ساعت دو!چقد خوابیدم باشه تو برو منم میام

آبی به دستو صورتم میزنم موهامو باز میکنم دوباره میبندم

وارد اشپزخونه میشم آتی مشغول آماده کردنه میز!

آتی -خانوم صبحونه یا نهار؟

-نمیدونم مهم نیست چیز بده بخورم تابتونم زنده بمونم

بغض گلومو میگیره سرمو روی میز میزارم چشمو میندم انگار فقط کافیه چشم بسته شه که بخوابم

آروم توی خواب فرو میرم!

صدای آتی توی گوشم میپچه-شادان خانوم!شادان خانوم!

چشامو باز میکنم سرمو بالا میگیرم سروشو آتی بالای سرم ایستادن

سروش-چه قرصی مصرف میکنی؟

سرمو تکون میدم متوجه نمیشم هنوز گنگم

این دفعه باصدای بلند تر که شبیه فریاده-میگم چه قرصی مصرف میکنی؟

جوابی بهش نمیدم

-آتی برو تو اتاقش قرصاشو بردار بیار!

اتی باعجله میره بالا

-به تو ربطی نداره که من چی میخورم نترس نمیمرم.

باعصبانیت نگام میکنه

آتی قرصارو تحویلش میده قرصارو ازش میگیره به سمتہ دست شویی میره باعجلہ دنبالش میدوم پشتہ

سرش وارد دستشویی بازوش میگیرم تا نریزه توی دستشویی بازوشواز دستم بیرون میکشه قرص رو

میرزه توی دستشویی سیفونم میکشه هاجو واج روی زمین میشینم به سیفون نگاه میکنم!

اروم زیر لب-قرصام!

اشک توی چشم پر میشه آروم میریزه روی گونه هام

به طرفم خم میشه-بلند شو شادان اینجا، جای نشستن نیست لباس کثیف شد

هنوز به سیفون خیره نگاه میکنم.

اروم میگم-قرصام

-بس کن قرص بی قرص شادان! سعی کن به خودت بیای تو بدونم قرصم میتونی زندگی کنی.

جیغ میزنم-من قرصامو میخوام.

با مشت روی زمین میکوبم جیغ بنفش میکشم انگار کنترلی روی کارام ندارم انگار منتظر یه واکنش

بودم نمیتونم نه صدامو کنترل کنم نه لرزشه بدنمو دستام چنگ میشه! انگار اعضای بدنم داره فلج

میشن! دستی

از پشت محکم نگهم میداره!

سروش

بالرزشای شدیدو غیر طبیعی که میخوره دستاش تو حالت چنگ خشک میشه وحشت تمام وجودمو فرا

میگیره فریاد میکشم

-آتی زنگ بزن امبولانس!

\*\*\*

نگاهی پراز نگرانی بهش میکنم

-دکتر حالش چطور؟

-خوبه تا یه ساعت دیگه بهتر میشه سرمش تموم شه میتونی ببریش،یه حمله عصبی بود سعی کن محیطو

براش آروم کنی...برای درمان قطعی پیش دکتر معالج خودش ببر

شادان

صدای جیغ خودم تو گوشم انگار میپیچه از خواب میپریم...سروش کنارم با لباس بیرون خوااییده کفشاشم

در نیاورده اروم تکونی بهش میدم بادیدن من بلند میشه روی تخت میشینه اروم زیر لب میگم-ببخشید

جیغ کشیدم



-نه! ایرادی نداره

به ساعت نگاه میکنم ساعت پنج صبح بود دلم براش کمی به رحم میاد دیشب خیلی اذیت شد هنوز

یچیزای کوتاه و تیکه تیکه یادم میاد

دوباره برمیگردم دراز میکشم اونم کنارم میخوابه حوصله ی دعوا و جدل ندارم

-بهتره کفشاتو در بیاری

-آه ببخشید اصلا حواسم نبود خیلی خسته بودم

مشغول در آوردن کفشاش میشه

آبازور رو خاموش میکنه

-فردا میرم قرصاتو دوباره میگیرم، فعلا دکتر چنتا قرص آرامبخش داده میتونی استفاده کنی

به طرفش برمیگردم

-ممنون!

صبح با صدای زنگه گوشی بیدار میشم دسته سنگینشو که روم افتاده روم بلند میکنم که همزمان اونم بیدار

میشه

باعجله گوشیشو قطع میکنه دستی تو موهای پریشونش میکشه

-صدای گوشیم بیدارت کرد؟

-اوهم

دوباره غلتی میزنم صدای بسته شدن درو میشنوم انگار رفته خمیازه ای میکشم ترجیح میدم از جام بلندشم

یه تکونی به خودم بدم برم حموم..با خاموش کردن سشوار صدای در بلند میشه

-بله؟

سروش-سلام بهتری

-خوبم.

کلافه به نظر میرسه انگار میخواد چیزی بگه

-چیزی شده؟

-اره یه درخواستی ازت دارم

اوه چه مودب شده! پس اینطوریم بلده حرف بزنه! ادامه میده-امشب خونه حامی،یه مهمونیه خداحافظیه

میخوان برای همیشه برن ازماهم دعوت کرد که بریم. نظرت چیه؟یعنی اینکه بریم یا نه؟

-حامي كيه؟

-پسر عموم مالك قديمي مجتمع!

ميخواستم بگم نه ولي باشنيدن اسم آقاي عظيمي عوض ميشه!

-باشه

چشماش برقي ميزنه ولي به روي خودش نيماره كه خوشحال شده!

-خب پس ساعت 8 آماده باش من ديگه ميرم هتل!

سرمو تگون ميدم بيرون ميره كاش اذيتش ميكردم يكم دلم آروم ميگرفت چرا نميتونم خدايا يكم به

قدرت بده از اين مريضي لعنتي خلاص شم اون قرصاي مسخره رو نخورم كه بتونم انتقاممو از اين آدم

بايديه فكري به حاله خودم كنم تاكي بايد اسير دستاش باشم اون نهايت نامردى رو درحقم كرد بگيرم.

چرا من نامردى نكنم از چي ميترسم من كه چيزى واسه از دست دادن ندارم به خودم تو آينه نگاه ميكنم

پوستم رنگ پريده به نظر ميرسه چشمام بي حال و كدر يادمه حتى تو خونه خودمون بودم با اينكه اين

همه سختى مشكلات داشتم بازم از پسه خودم برميوادم رنگو رو نميباختم هميشه يه برقي تو چشم بود

كه خيلي وقته خاموش شده اگه هرروزمو تو اين خونه بگذرونم و همش خواب باشم يا باهاش دعوا كنم

برم بیمارستان و برگردم دوباره به این خونه همیشه ازش فرار کرد همیشه تلافی کرد این منم که دارم ذره

ذره توی دسته یه ادم خودخواه آب میشم

پاشو، پاشو شادان شروع کن!

ناهاره مفصلی با اشتها میخورم میرم به سمته اتاقم که صدای صحبت کردن اروم آتی با گوشیشو تو اتاق

کناری میشنوم گوشامو تیز میکنم

-بله آقا نهارشو خورد خیلی هم حالشون خوبه سر حال به نظر میرسن

-چشم! چشم!

فوری میپریم تو اتاقه خودم درو میبندم پس، پس آتی جاسوسه که همه کارامو به سروش راپورت میده

خوب شد فهمیدم پس اون سوالایی مسخره ای که ازم میپرسید همش برای راپورت دادنش بود.

جلوی آینه میشینم وسایل آرایشی که توکشوی میز توالت برای من گذاشته بودن رو در میارم کرم

پودر روشنی انتخاب میکنم پوستم یه دست تمیز به نظر میاد ریمل ابرو برمیدارم یکم رنگه ابروهامو

روشن میکنم خط چشم قشنگی میکشم ریمل رو مژهام میزنم که بلندتر و حالت قشنگی میگیرن رژگونه

قهوه ای ملایم روی گونه هام پخش میکنم رژ قهوه ای رو انتخاب میکنم روی لبام میزنم.

تغییره خوبی کردم تلاش موفقیت آمیزی بود به سمت کمد میرم چند دست لباس از قبل تو این کمد به چشمم خورده بود ولی رقبته به پوشیدن حتی واری کردنش هم نداشتم ولی حالا مجبورم پیراهن مشکی به چشمم میخورم از توی کاور در میارم نگاه میکنم یه پیراهن بلند جنسش کربه فکر کنم با آستینای بلند یقه باز که دور یقش سنگ دوزی مشکی شده یه چاک کنار پا میپوشمش اما از پشت زیپ میخوره چطور ببندمش به ساعت نگاه میکنم دیگه داره وقتم تموم میشه با آتی رو صدا میزنم

آتی هراسان-بله خانوم

خخخ ترسیده -این زیپشو برام ببند زود!

زیپو بالا میکشه خودمو تو اینه قدی به نگاه میکنم

آتی -خانوم معرکه شدین ماشالا ماشالا چشم شیطان کور

تقه ای به در کمد دیواری میزنه

-حالا کفش چی بپوشم؟

-خانوم کفش هست تو این کمد پایینی

نگاهی متعجب بهش میندازم پس قبلا کلا این اتاقو خوب زیرو رو کرده

کفش مشکی مخلی با پاشنه های کوتاه برمیدارم میپوشم موهای لختمو حالت کج از یه طرف جمع میکنم

میریزم روی سینم

خودمو ورننداز میکنم

آتی-خانوم یه نیم ست خوشگلم بندازید عالی میشید

نیم ست زمردی انتخاب میکنم که توی آینه میدرخشه!

با ناراحتی-آتی انگار دارم میرم عروسی نمیخوام!

آتی لبشو گاز میگیره-خانوم چه حرفا میزنی میدونی اونا تو مهمونیاشون چقد عیونی میگیردن حالا شما که

خیلی ساده به نظر میرسید این حرفو نزن خانوم!همینجوری خوبه!

به ناچار نگاهی با تردید به خودم تو آینه میندازم قدم بلندو کشیده تر به نظر میاد لباس جلوه ی خوبی به

اندامم داده به خودم دلداری میدم تو میتونی شادان

شال حریر مشکی با مانتوی جلو باز مشکی رومیپوشم کیف دستی سنگ دوزی شده مشکی

خندم میگیره انگار دارم میرم عزاداری!

کمی از ادکلن روی میز به خودم میزنم صدای در بلند میشه سروش بی هوا وارد اتاق میشه انگار از دیدنه

من جا میخورم احساس میکنم داره باچشماش درستت قورت میده میبینم چشم از دید زدن برنمیداره

لبخند موزیانه ای میزنم-بریم؟

تازه به خودش میاد از جلوی در کنار میره-اره!اره بریم!

تومسیری

سروش-بی نظیرشدی مثله همیشه!

-مرسی!

لبخندی زورکی میزنم صدای آهنگ زیاد میشه نفسه راحتی میکشم که بیشتر به حرف زدن ادامه نداد

بارسیدنمون به خونه ی حامی از پارکینگ میشد حدس چقد شلوغ میتونه باشه با استرس دستمو دور

بازوی سروش حلقه میکنم نگاهی بابهم میندازه لبخند میزنه

چقدم کیف کرد! اهنگ ملایمی به گوش میرسه آدمای زیادی به چشم میان که بیشتر زوجن! حامی همراه

زنی نسبتا جون پیدامون میکنه با سلام و احوال پرسه

حامی رو به من میکنه-خب معرفی میکنم نادیا همسر عزیزم

چشمکی میزنه به همسرش اشاره میکنه با لبخند-خیلی خوشبختم

نادیا-مرسی عزیزم به سروش تبریک میگم بخاطر انتخابش هرچند انتظار نداشتیم اصلا تو فاز ازدواج

باشه! ولی بازم تبریک میگم، درضمن ببخشید که نتونستم برای جشنتون برسم سروش فکر کنم ازاطلاع

دارن بخاطر هتلمون ترکیه رفته بودم!

-خواهش میکنم، جاتون خالی بود!

نادیا-شادان جان لباساتو تحویل بده راحت تر باشی!

بعداز تحویل دادن لباسا روی اولین میزی که دیدم نشستم سروش با گیلان مشروبی کنارم میشینه

اخماتو تو هم گره میدم-میشه نخوری؟

-باشه چون تومیخوای ازم نمیتونم خواستتو رد کنم!

لبخندزیر پوستی تحویل میده!

\*\*\*

باخدافضی از حامی و نادیا سوار ماشین میشیم



خمیازه ای میکشم به سروش میگم-ببخشید که تا آخرش نذاشتم بمونی خیلی خوابم میومد

سروش-عیبی نداره عزیزم حق داری مهمونی کسل کننده ای بود

میخندم-اره داشتم به همین فکر میکردم کسل کننده بود

-مهمونی خداحافظی بود دیگه باید تم غمگین و درام داشته باشه

باناراحتی میگم-حالا برای چی دارن میرن؟

-بخاطر هتلی که تازه افتتاح کردند باید برن همه چیو فروختند دارن از این مملکت میرن

-چقد بد!

-شادان؟

لحنش یجوری میشه گرم به نظر میرسه

-بله؟

-دوست نداری ماهم یه روز همه چیو بزاریم بریم یه کشور دیگه برای پیشرفت

چقد امیدوارم هست ناچارالحنمو غمگین میکنم

-نه من هرگز کشور موترک نمیکنم خانوادم اینجاست

سرمو تکیه میدم به پنجره به شهر نگاه میکنم

-راستی تو یه عمه داشتی چرا واسه جشنمون نیومده بود؟

-عمه؟ آهان اون عمم نبود راستش من عمه ندارم

باتعجب بهش نگاه میکنم

-یعنی چی؟ دروغ گفتی؟

-مجبور بودم شادان کسیو نداشتم واسه خواستگاری بیارم.

عصبی بهش نگاه میکنم

-بازم دروغ! نیرنگ! حقه! خسته نمیشی؟

-من واسه به دست آوردن تو هرکاری لازم باشه میکنم

نباید عصبی بشم تازه داشتم نقشمو خوب بازی میکردم که با این دروغش به هم ریختم

اروم دستمو میگیره

-دستمو ول کن من الان عصییم

-بیخشید!

نفسه عمیقی میکشم

-باشه!تمومش کن

اشاره به دستش میکنم که محکم دستمو گرفته اینبار رها میکنه

بارسیدن خونه کفشامو در میارم توی دستم میگیرم از پله ها میرم بالا پاهام خیلی اذیت شده میرم تو اتاقم

درو مبیندم لباسمو عوض میکنم

-آخیش راحت شدم داشتم خفه میشدم هوف!

به سقف خیره میشم خمیازه میکشم دستی به صورتم میکشم تازه یادم میفته آرایشمو پاک نکردم. صدای

باز شدن در میادخودشه سعی میکنم خودمو جمعو جور کنم.

سروش با شلوارک تاپه مشکی میاد نزدیک تخت-میشه شب من اینجا بخوابم؟

ای وای تحویل بگیر شادان خانوم! رو دادی میخواد بیاد پیشت بخوابه! لحنش مته بچه ها شده که از تنهایی

میترسن میان پیش پدر مادرشون میخوابن!سعی میکنم اروم باشم-نه نمیشه

با سماجت-اخه چرا؟من باید پیش تو بخوابم باورکن کاری نمیکنم که پشیمون شی!

باخنده ادامه میده-قسم یاد میکنم!

باعصبانیت-قول دادی ها؟وای باحالت بزنی زیر قولت!

لبخندی میزنه روبه روم می خوابه متوجه خالکوبی های روی بازوش میشم

-اون چیه؟

-چی چیه؟

-روبازوت! خالکوبیتو میگم!

-آهان این!

بازوشو به سمتم متمایل میکنه با لبخند نقطه ای نشون میده -اینجا به ژاپنی اسمتو زدم روزه اولی که

دیدمت!

بعد قسمته دیگه رو نشون میده-اینم حروف اسمته به لاتین که پخشو پلا نوشته شده،اینم تاریخیه که

دیدمت اینجارو میبینی عکسه چشماته همون روزی که اون زنیکه روانی با تلفن کوبید تو چشمات!

باتعجب بهش نگاه میکنم باورم نمیشه

این کارارو بخاطر من کرده اصلا بهش نمیومد و نمیاد این کاراش بیشتر منو میترسونه اگه هر دختره دیگه

ای جای من بود بال در میاورد ولی واسه من زنگه خطر بود!

بالخندی کذایی - این چکاریه؟ اصلا خوشم نمیاد از تتو!

- بعضی از چیزا باید ثبت شه تا هیچ وقت فراموش نشه، هیچوقت...

با کارش بیشتر ازش میترسم از روی تخت بلند میشم تا ارایش صورتمو بشورم

- کجا داری میری؟

- الان میام!

به سمت دستشویی میرم صورتمو میشورم پوستم احساسه سبکی میکنه انگار داره نفس میکشه!

از دستشویی خارج میشم درو میبندم که برگردم، جلوم ظاهر میشه! جیغ کوتاهی میزنم باترس بهش نگاه

میکنم

- منو ترسوندی! چرا دنبالم اومدی مثلا؟

- اخیه نگفتی کجا داری میری!

- یعنی چی برو کنار

باعصبانیت روی تخت دراز میکشم زیر پتو میرم

صداشو دوباره میشنوم - خب ببخشید نگرانت شدم شادان بخاطر همین دنبالت اومدم!

دستش رو روی شونه ام می ذاره! خودمو عقب میکشم-باشه میخوام بخوابم ولم کن!

-باشه شب بخیر خانوم

با احساسه نوازش دستی روی صورتم لبخندی میزنم فکر میکنم مامانمه باخوشحالی چشمو باز میکنم

سروش-سلام صبح بخیر

-سلام! چرا نرفتی سرکار؟

-میخوام چند روز پیشت باشم

وای خدایا اینوکجای دلم بزارم عجب رویی بهش دادم

-چرا اونوقت؟

-یه مسافرت باهم بریم ماه عسل نرفتم هنوز عروس خانوم

-نه ترجیح میدم خونه بمونم حوصله مسافرت ندارم

-ولی بایدبریم بچه هامون ازمون بپرسن مامان بابا ماه عسل کجا رفتید چی بگیم؟

بیشتر اعصابمو تحریک میکنه دست بردار نیست.

-نظرت چیه خانوم موافقی؟

بوسی از گونم میکنه سعی میکنم تحمل کنم

-من هنوز پیشه مامانم نرفتم از روزی که اومدم تو این خونه!

-میبرمت عزیزم!

-اصلا اینو بگو چرا درارو قفل میکنی تو بمن اعتماد نداری مثله اینکه؟

-آخه میترسم!

-ازچی؟

-که بزاری بری! که بدزدنت! که دیگه پیدات نکنم! بکشتت یا خودتو دوباره بکشی!

-کی منو بدزده؟ کی منو بکشه؟

سرشو تو دستاش میگیره شقیقشو فشار میده.

-باتوام جوابمو بده!

-نمیدونم! نمیدونم نمیتونم تنهات بزارم بفهم شادان همیشه بعضی از حرفارو بزنی و به زبون بیارم.

-نمیتونی به زبون بیاری چون خودتم میدونی منطقی نیست با عقل جور در نیما! باخودت فکر و خیالای

خام میکنی اینکارات بیشتر منو میترسونه!

-فقط به خواهش دارم فقط منو تنها نزار، من خیلی تنهام!

یکم دلم به رحم میاد ولی بیشتر ازش میترسم کارا و حرفاش غیر طبیعی به نظر میرسه از همون روز اول

که دیدمش نگاهش غیر طبیعی بود. حتی حرکتاش ولی من متوجه نمیشدم چون فکر میکردم جدیتش تو

کارو نشون میده مدیریتش اونطور بوده ولی تازه دارم متوجه میشم حتی تو اونشب تو حالت عادی نبوده

انگار تویه خلسه بوده این آدم میتونه چقد خطرناک باشه با یادآوری اونشب قلبم تیر میکشه! واقعا توی

سیاه چال بزرگی افتادم هیچ راهه نجاتی ندارم من با یه ادم روانی دارم زندگی میکنم!

کنار پنجره میشینم به دریا نگاه میکنم هنوز دارم موبه موی خاطرات زندگیمو مرور میکنم که چطور انقدر

زود دستخوش تغییر شد حتی باورش هم برام سخته درمونده تر از روزای قبل شدم

سروش-دوست داری بریم لب دریا؟

فکره بدی نبود بهتر از اینه که از توی این قفس بشینم نگاه کنم

-اوهوم!

صدای موج بلند تر میشه قدمامو به سمت دریا میکشونم با موج بازی میکنم جلو عقب میرم

سروش دستمو میگیره به طرف خودش میکشه- شادان بهتره فاصله بگیری

-یکم برم جلو پاهام خیس شه!



-باشه پس دستمو بگیر از کنارم جم نخور

دستاشو محکم میگیرم صندلشو پرت میکنه روی ماسه کنار دمپایی هام مثله من پابرهنه میشه باهم چند

قدمی جلو میریم سردی آب برام یکم عادی میشه

سروش-بسه دیگه شادان تا زانوخیس شدیم!

نگاهی بهش میکنم-توروخدا؟ یکم دیگه؟

نگاهی خبیث بهم میندازه-باشه پس خودت خواستی چند قدمی جلوتر هولم میده آب تا زیر گردنم

میرسه

-اعه این چکاری بود؟ مسخره!

-خودت مگه اینو نخواستی

شروع میکنه به آب ریختن رو من جیغ میزنم-نکن! یخ زدم

بی توجه کارشو تکرار میکنه حرصمو در میاره چند قدم به سمته ساحل میرم اندازه آب تا بالای کمرم

میرسه شروع میکنم به پاشیدن آب به سروصورتش

دلم خنک میشه بهش میخندم موهای خوش حالتشو خیس کردم روی پیشونیش پخش میشه

سروش-وای موهام! دختر تو چیکار کردی؟

خندم میگیره-چیزی که عوض داره گله نداره!

دستی لای موهاش میکشه به سمت بالا هدایت میکنه آبه شوری که تو دهنش جمع میریزه بیرون

-فاتحتو بخون!

-بروبابا

میره زیر آب مشکوک نگاه میکنم چی شد یهو که دستی پاهامو میکشه توی آب کشیده میشم میرم زیر

آب نفسم حبس میکنم شوری آبو تودهنم حس میکنم دستی دوره قفسه سینم حلقه میشه دوباره به سمت

بالا میریم کشیده میشیم نفسی میگیرم نفس نفس زنان-خیلی کارت بی مزه بود!داشتم خفه میشدم

دیوونه!

-مگه من میزارم تو خفه بشی!

-بریم خونه من میترسم داره شب میشه!

نزدیک ساحل میشیم موهامو توی دستام میچونم تاخیسیش کم شه سروش پیرهنش در میاره آبشو

میچلونه میندازه روی دوشش. صندلشو میپوشه.

به پاهای ماسه ایم نگاه میکنم دمپاییم هم ماسه ای شده

سروش-پس چرا وایسادی؟ مگه نمیخواهی بریم خونه؟

-آخه پاهام ماسه ای شده دمپاییم پر ماسه شده بزار بشورمش

هنوز چند قدمی به آب فاصله داشتم که احساس کردم روهوام

جیغ میزنم-بزارم پایین دیونه الان میفتم

-تو جات تو بغله من امنه

کمی تقلا میکنم-کسی میبینه زشته!

-خب زمو بغل کردم دیوونه بازی در نیار الان میرسیم فکر نکن دلم میخواست بغلت کردم نه فقط

نمیخواستم رد دوتا پای ماسه ای روی پارکت بمونه کاره آتی سخت شه..حس انسان دوستیم گل کرد

-اره دلفین هام پرواز میکنن

بلند میزنه زیر خنده -باحال بود خوشم اومدداری کم کم مته خودم میشی

طبقه بالا میریم من توی حموم فرود میاره-آخ آخ کمرم خانوم شما اضافه وزن دارین فکر کنم چند

صد کیلویی باید کم کنی

-بی نمک..هیچم خنده دار نبود

-باشه برو حموم

-پس توچی؟

لبخند موزیانه ای میزنه-من میرم از حموم پایین استفاده میکنم ولی خب اگه بخوای میتونم اینجایمرایت

کنم

اخم غلیظی میکنم-بی تربیت

درد محکم میبندم صدای خندشو میشنوم!

آروم از حموم میام بیرون به سمت اتاق میرم درو میبندم مشغول خشک کردن موهام میشم

سروش در اتاقو میزنه-شادان اومدی بیرون؟

-اره

-چرا درو بستی؟

هووووف خب معلومه چون نمیخوام ببینمت یه لحظم از دستت نباید آرامش داشته باشم

بلند میگم-خب چون نباید بیای تو

چرا اونوقت؟ باز کن درو!

میدونم این حرفا حالیش نیست ناچارا درو باز میکنم

بله؟

میخواد جواب بده که صدای زنگ در بلند میشه

سروش - کیه این وقته شب؟

صدای کوبیده شدن در زیاد شد انگار میخواست درو بشکنه

سروش با عجله به سمت در رفت منم متعجب دنبالش میرفتم با باز کردن در زنی سرا سیمه وارد خونه

میشه

سروش انگار با دیدنش جا میخوره

زن نگاهی باخشم فریاد میزنه - ازدواج کردی عوضی؟ این کیه؟

اشاره به من میکنه به سمتم میاد با ترس کمی خودمو به عقب میکشم سروش - بهتره بهش نزدیک نشی

سارا!

پس اسمش سارا بود، سارا - خیلی نامردی سروش تو که میدونستی من عاشقتم! تو بهم نارو زدی!

سروش-بس کن سارا تو نمیفهمی عشقت یه طرفه بود من که از اول بهت گفتم رو من حساب نکن.

سارا باجیغ-من بخاطر تو بچمو سقط کردم آشغال!

سروش باصدای بلندتر-کدوم بچه؟چرا داری چرت میبافی؟

سارا-خیلی نامردی!

سروش-تو خیلی قضیه رو جدی گرفتی سارا!فکر نمیکردم انقدر بی ظرفیت باشی! من فقط خواستم

کمکت کنم!

سارا-کمک؟تو با احساسم روحم روانم بازی کردی من عاشقت بودم کثافت،حتی به من نگاهم نکردی از

کنارم رد شدی!

سروش-من اصلا بهت فکر نمیکردم. تو توی ذهن خودت از من چی ساختی؟سوتفاهم شده سارا!

سارا-سوتفاهم؟هه!

اشک روی صورتش جاری میشه

سروش-بس کن محض رضای خدا سارا!بهتره از اینجا بری بیرون با این کارات داری زندگیه منو خراب

میکنی!

سارا- تمام تلاشمو میکنم زندگیت خراب شه! این زن روی زندگی من زندگیشو باتو ساخته الان من باید

جاش اینجا بودم!

سروش باعصبانیت به سمتش میره از کیفش میگیره به سمته در هولش میده زن خودشو روی زمین

میکشه جیغ میزنه! باسماجت انگار نمیخواد دل بکنه و بیرون بره سروش داد میزنه:

-گمشو برو بیرون از خونه ی من تا زنگ نزدم پلیس بیاد جمعت کنه! زنیکه عوضی!

بادیدن حالت عصبی سروش سمتش میرم بازوشو به سمته خودم میکشم تا بلایی سرش نیاره! زن ازدر

بیرون میفته صدای جیغ و دادش به گوش میرسه و درو وحشتناک میکوبه!

سروش دستی لای موهاش میکشه دوباره میخواد درو باز کنه که مانع میشم میدونم دیوونه تر ازاین

حرفاست ممکنه زنو به کشتن بده

باصدای تهدیدایی که زن از پشتته در میکنه دستمو روی گوشم میزارم تا یکم صدا کم شه سرم به شدت

دردمیگیره یاده قرصام میفتم

به سمته اتاق میرم صدای سروش از پشت میشنوم- کجا میری شادان؟

بی توجه به سمته اتاق میرم درو میبندم به محضه بسته شدن سروش درو باز میکنه میاد تو

-چیکار داری میکنی؟

-هیچی فقط نمیخوام حرف بزنی برو بیرون لطفا

سروش کلافه دستی لای موهاش میکشه-شادان بخدا اونجور که تو فکر میکنی نیست! من بهت توضیح

میدم همه چی برات روشن میشه این زن روانیه دیوونه شده حرفاشو باور نکن

-من نه توضیح میخوام نه فکری راجبه شما میکنم فقط الان حالم خوب نیست سرم درد میکنه

-میدونم عزیزم، آرام باش همه چیو درست میکنم

-چیو درست میکنی؟ همه چی از اول خراب بوده هیچی تو این خونه درست بشو نیس تو معشوقه اون زنی

که الان اومده حقشو بگیره بمن ربطی نداره تو قبلا باچند نفر رابطه داشته چون برام مهم نیست میفهمی؟

-اینجوری با من حرف نزن شادان من کاری نکردم اون هیچ جای زندگیم جایی نداره اون بچشو بخاطر

کتکای شوهرش از دست داده!

دستامو به حالت تسلیم بالا میگیرم-نمیخوام چیزی بشنوم توضیح نده خواهش میکنم

صدای زن دیگه نمیومد مته اینکه رفته بود نمیخواستم فکری در موردش کنم برام مهم نبود چون هدفم

یچیزه دیگه بود انتقام، من با سروش سعی کرده بودم به ظاهر خوب باشم خودمو کم کم عاشقو دلباخته

ی خودشو این زندگی نشون بدم



تا بتونه بهم اعتماد کنه انوقت من توی اوج ره‌اش کنم سارا زنی بود بر عکس من کسی که خودش

میخواست تو زندگی سروش تحمیل کنه من کسیم که میخوام از زندگی فرار کنم پس راهه من جداست

..

به جعبه سیگاری که روی میزه نگاه میکنم سیگاری از توش بیرون میارم روشنش میکنم آروم روی لبام

میزارم یه پوک عمیق میزنم تلخیشو توی گلوم احساس میکنم که گلومو میزنه بی توجه ادامه میده

نمیدونم چرا میتونم حس کنم میتونم به چیزی فکر نکنم خودمو رها میکنم به آسمون نگاه میکنم

دستی روی شونم فرود میاد برمیگردم سیگار لای انگشتام خشک میشه

سروش-شادان داری سیگار میکشی؟

-فقط خواستم امتحان کنم

اخماشو توهم میکنه-امتحانم خوب نیست

سیگارو به بیرون پنجره میندازم -چیزه بدی هم نبود

بهش نزدیک میشم لبخندی میزنم نگاهمو توی چشماش عمیق میکنم دستش دور کمرم حلقه میشه -

شادان تو خیلی خوبی مرسی که منو بخشیدی

-تو که کاری نکردی عزیزم...

با گفتن کلمه عزیزم برقی تو چشمات میدرخشه اه دوست نداشتم این کلمه رو بگم مجبور شدم

سروش-باورم همیشه...

-چی باورت همیشه؟

-اول یه سیلی محکم بزن زیر گوشم تا باورم بشه بیدارم

دستم روی صورتش میزارم آرام نوازش میکنم-معلومه که بیداری..بهتره بریم شام بخوریم موافقی؟

-آره..چراکه نه..

-پس بریم

بعد خوردن شام سروش در حالی که تو جمع کردن ظرفا کمک میکرد-فردا میبرمت پیشه مامانت

-خیلی دلم برات تنگ شده...

-فردا حتما میبریم پیشش

شب به امید دیدن مامان چشماتو روی هم میزارم

سروش- پاشو شادان..مگه نمیخوای بری پیشه مامانت

با اومدن اسم مامانم چشممو باز میکنم

-مامان..

-اره عزیزم پاشو آماده شو پایین منتظرتم

ساعت 11 بود چقد دیر بیدار شدم باعجله آماده میشم

از دور به خونه نزدیک میشیم مامان تو حیاط به مرغا دونه میپاچید با دیدن ماشین به سمتمون میاد

باعجله از ماشین پیاده میشم

-مامانی..

خودمو توی آغوشش پرت میکنم

-شادانم چرا انقد دیر اومدی دیگه کم کم داشت باورم میشد منو یادت رفته

سروش-سلام...

با مامان احوال پرسى میکنه

مامان مثله پروانه دورمون میچرخه با دیدن خونمون دل تنگیم شدت میگیره چقد دلم میخواد تا آخر عمر

همین جا تو همین خونه پیشه مامان بمونم در حالی که چایو جلومون گذاشت

مامان-آخره هفته پاشا میاد بالاخره تموم میشه خدمتش

باخوشحالی-الهی قربون داداشم بشم مته یه مرد رفت خدمتشو کردو اومد..دیگه کم کم باید دنبال یه کار

خوب براش باشیم بهد واسه داداشم یه دختره خوشگل بگیریم

سروش-نگران کارش نباشین تو هتل یه قسمتو بهش میدم

مامان-دستت درد نکنه پسرم خدا خیرت بده

سروش -وقتی اومد یه چند روز استراحت کنه بعد بگو بهم زنگ بزنه اعلام آمادگی کنه

باحرفای سروش به فکر میرم دوست ندارم پاشا زیر دسته سروش باشه من بودم کافی نبود؟حالا هم

داداشم..نمیخوام خانوادم به این مرد نزدیک بشن احساس میکنم خودمم احساس امنیت نمیکنم

باکلی درد دل و حرف زدن با مامان به سمته خونه راه میفتیم انگار واسه بودنم پیشه مادرم زمان گذاشته

این کارش باعث میشه عصبی شم

سروش-چرا تو لکی؟

سرمو به سمت پنجره میچرخونم -هیچی..هیچی نیست

سروش -من زمو میشناسم بگو چته

اه چقد بدم میاد از این کلمه ای که به زبونش میاره من زنه تو نیستم عوضی با عصبانیت -هیچی دلم

گرفته..برای مامانم چقد تنهاشده..

-نگران نباش پاشا که بیاد از تنهایی در میاد،انتظار نداری که بفرستم بری پیشه مامانت بمونی؟ تو الان

یه خانواده داری بهتره برای شوهرتم دلت بسوزه یکم بد نیست

با اعصابانیت -چرا باید دلم برات بسوزه؟

-چون زنی هنوز انجام تکلیف نکردی همش دارم نازتو میکشم میدونی که یه مردبه چیزایی نیاز داره این

منم همش دارم انجام وظیفه میکنم امروزم که آوردمت مامانتو ببینی؟

-نکنه باید ازت تشکر کنم؟واقعا خنده داره حرفات نکنه فکر کردی واقعا تومنو گروگان گرفتی؟

-گروگان چیه تو زنی یه وظایفی داری بدون اجازه من معلومه که حق نداری از خونه بیرون بری من

نخوام نمیتونی تلفنی با خانوادت حرف بزنی این منم که باید بهت اجازه بدم میفهمی شادان..

-حرفات تو مخه من نمیره گوشیمو که اونروز ازم گرفتی درارو قفل میکنی حتی وقتی باهات خوبم

نمیزاری در قفل نباشه شک دارم گوشه گوشه ی اون خونه دوربین کار گذاشته باشی،هه روانی..

-آره من روانيم عاشقم خلم ديوونتم هرچی ميخواي بهم بگو من نميخوام يه لحظه ازم دور باشي نميخوام

يه لحظه نفسات ازم دور باشه اصن فکر کن من معتادم معتاد نگات حرفات،لبخندات...

پاشو روی پدال گاز فشار ميده ماشين سرعت ميگيره

-آروم برو..ديوونه

بی توجه بمن دادميزنه -چشامو باز ميکنم ميبندم تویی ميخوايم تو خوابم تویی تو همه جای زندگيه مني

ولی تو چی قلبت بامن نيست همه لبخندات مصنوعيه..؟چيکار کنم تو ماله من شی؟محبتم الكيه فکر نکن

خرم نميفهمم داری نقش بازی ميکنی..ولی همين محبتای الكيتم دوست دارم يه روز بلاخره نگاهت دلت

زندگيت همه چيت ماله من ميشه واقعي ميشي شادان من اميدوارم ...از همون روز اول دوستداشتم داشتم

ديوونت بودم از همون روز اول از دستم فرار ميکردی من بودم که دنبالت ميديويدم..هنوزم ميدوم تا

هرجابری من پشتتم..

احساس ميکنم حنجرش داره پاره ميشه از نقش بازی کردنم بو برده لعنتی گندت بزمن

صدامو توی سرم ميندازم-بس کن عوضی من که از اول گفتم نميخوايمت اين تویی که داری بيخود اين

رابطه رو ادامه میدی چندبار بهت گفتم دست از سرم بردار چطور بايد بفهمی ما ماله هم ساخته نشديم

چيکار کنم بيخيالم شی بميرم خوبه؟

کم نیاره با صدای بلندتر-ببند دهننتو شادان...تو نمیتونی بمیری من اجازه مرگم بهت نمیدم باید بفهمی

این عشقو...باید بینی چطور برات میمیرم زنده میشم..اصن هر جور شده باید منو دوست داشته باشی کارو

سخت نکن شادان تو بگو من چیکار کنم تا دوسم داشته باشی

جیغ میزنم-من نمیخوام نمیتونم کسی که بهم تجاوز کرده تا دوست داشتنشو بهم ثابت کنه رو توی قلبم

نگه دارم بهش عشق بورزم نمیتونم کسی که همه زندگیمو به سیاهی و لجن کشیده رو ببخشم شده

میمیرم ولی نمیزارم قلبم یه لحظم ماله تو باشه..هر دقیقه میکشمت توی وجودم هر لحظه میمیری و زنده

میشی ولی یه لحظم وارد قلبم نمیشی

دستم روی دستگیره میزارم روبه روش میشینم بانفرت بهش نگاه میکنم در حالی که فرمون توی دستشه

صورتشو به سمتم برمیگردونه باچشمای به خون نشسته بهم خیره میشه..

دره ماشینو باز میکنم نیم تنه بالای بدنم بیرون پرت میکنم دستی که باقدرت پاهامو نگه میداره اجازه

نمیده پاهام از ماشین بیرون بیاد صورتمو نزدیک اسفالت حس میکنم موهام روی آسفالت کشیده میشه

سرمو روبه آسمون میگیرم قطره های ریزبارون روی پوستم حس میکنم ماشین باسرعت دوره خودش

میچرخه صدای کشیده شدن ترمز بلند شدن گردو خاک توی هوا چشمومیبندم ارزو میکنم بمیرم ولی

گردش ماشین دوره خودش متوقف میشه چشممو باز میکنم بالای سرم ایستاده با عصبانیت بلندم میکنه

هولم میده تو ماشین درو محکم میبنده به اطراف نگاه میکنم از جاده اصلی توی خاکی اومدیم جاده خلوته

کسی مارو ندیده

بدون هیچ حرفی قفل کودک میزنه ماشینو راه میندازه با سرعت به سمت خونہ حرکت میکنه

دندونامو محکم روی هم فشار میدم دلم میخواد فریاد بکشم ولی توی قلبم این فریادو سرکوب میکنم

با رسیدن به خونہ باعجله دره ماشینو باز میکنه دستمو محکم میکشه کشون کشون توی میریم تو خونہ

-ولم کن عوضی...دستام شکست آخ..دستام..

در اتاقو باز میکنه پرتم میکنه گوشه تخت دره اتاقو قفل میکنه نمیدونم چرا اشک نمیریزم بجاش خشم

هر لحظه داره قلبمو میشکافه و بیرون میزنه

بهم نزدیک میشه توی چشم نگاه میکنه با تمام حرص تفمو توی دهنم جمع میکنم روی صورتش پرت

میکنم با حرص-بی شرف..

با دستاش تفو از روی صورتش پاک میکنه دسته بزرگ قویشو روی صورتم فرود میاره احساس میکنم یه

طرفه صورتم لمس شده انگار وجود نداره با سیلی دوبارش به سمت دیگه صورتم به خودم میام تا جیغ

بنفش بکشم...



میخوام دهنمو باز کنم که با دوتا دستش گلومو میگیره جیغ توی حنجرم خشک میشه احساس خفگی

میکنم پاهامو بالاو پایین میکوبم ولی روی تنم آوارمیشه احساس پرس شدن میکنم دستمو به سمت

پیرهنش میبرم میکشم بامحکم پاره شدن چندتا دکمه صدای افتادنشون روی زمینو میشنوم دستاشو از

روی گردنم برمیداره انگار سیل اکسیژن و هوا به ریه امو احساس میکنم میتونم نفس بکشم...آره...

باچشمای خون نشسته بهم چشم میدوزه با نفرت مشتای بی جون و رمقم رو به سمت سینه محکم

فولادیش روان میکنم

انگار هیچ تاثیری نداره پیراهنشو از تنش در میاره پرت میکنه بیرون باصدای خش داری که منو یاد

اونشب میندازه-گفته بودم یه وظایفی داری؟

زل میزنم بهش فکرشو از توی چشماش میخونم باعجله خودمو به سمت در پرت میکنم هنوز دستم به

دستگیره در نرسیده که کشیده شدن موهام لای انگشتاشو حس میکنم با قدرت پرتم میکنه روی تخت

لباسمو از تنم بازور در میاره

-توروخدا نه...دوباره اینکارو نکن من میمیرم..من دووم نمیارم

انگار نمیخواد صدامو بشنوه داره مته اون شب میشه داره دیو میشه برام دوباره داره همون کابوس جلوی

چشام نقش میننده خدایا خواب باشم...خدایا یکی بیدارم کنه

با سنگینی عجیبی توی سرم بیدار میشم یه درد آشنا روی تنم حس میکنم لگنم انگار شکسته خودمو جمع

میکنم بوی سیگار حس میکنم احساس میکنم خودمم به سیگار نیاز دارم سایشو توی تراس میبینم بانور

کمه آباژور جعبه سیگار وفندک تشخیص میدم که روی میزتوالت برمیدارم کنار تخت روی زمین میفتم

سیگار روشن میکنم با ولع میکشم دوست دارم اشک روی صورتم سرازیر شه اما انگار واقعا قصد اومدن

نداره راستی راستی خشک شده با نور کمی که روی بدنم افتاده کبودی و سیاهی روی بدنمو میبینم انگار

فکرم کار نمیکنه نمیدونم باید به چی فکرکنم دومین نخ سیگارو روشن میکنم نزدیک شدن سایه رو

احساس میکنم با بالا تنه لخت روبه روم می ایسته چشماشو توی تاریکی نمیبینم بی توجه پک عمیقی

از سیگار میگیرم روی زمین لهش میکنم

چراغو روشن میکنه لحافو از روی تخت میکشم روی خودم میندازم تا خودمو پوشونم

-قرصاتو بیارم..

بی توجه بهش روی زمین دراز میکشم سردی پارکت به استخونام انگار آرامش میده

کنار تخت میشینه-خودت خواستی شادان...تو منو عصبی کردی تو منو وادار کردی اون کارو کنم..لعنتی

من نمیخواستم اون کارو دوباره تکرار کنم باعث بانیش تویی عوضی حالمو خراب میکنی همش مجبورم

میکنی به کاری که خودم دوست ندارم تو منو حریص میکنی تو...

صدای هق هقش بلند میشه برای اولین بار گریه پشیمونیشو بهچشم میبینم که هیچ تاثیری روی حاله

خرابم نداره سرمو زیر لحاف میبرم تا صداشو نشنوم

-شادان...شادان بلند شو روی زمین نخواب..

پتو رو از روی صورتم کنار میزنه زیر کتفمو میگیره تا بلندشم -بلند شو..بیا روی تخت

دوباره با درد وحشتناک بدنم روی تخت دراز میکشم به جنین وار به خودم میپیچم

چراغ اتاق خاموش میشه و صدای بسته شدن در میشنوم سعی میکنم با درد لبمو گاز میگیرم چشممو

میبندم تا هر چه زود تر به حالت خلسه فرو برم

-مامان...مامانی..

از خواب میپریم نگاهی به اطراف میکنم بازهم همون اتاق لعنتی..خدایا چرا نجاتم نمیدی چرا همه راهات

برام بن بسته تاکی میخوای زجرم بدی خدایا خلاصم کن چقد بگم خلاصم کن

لباسمو از گوشه گوشه ی تخت جمع میکنم با سختی میپوشم موهام بازم که توی هم گره خورده پریشونه

رو از صورتم کنار میزنم به نرده های پله تکیه میکنم خودمو پایین میکشم

سروش-بیدار شدی؟

نگاهی سرد بهش میندازم به سمت دره خروجی خونه قدم برمیدارم

سروش-کجا میخوای بری؟

توی دلم میگم جایی که تو نباشی

دستگیره در حرکت میدم اما بازهم بسته بود میخواستم آخرین بارهم شانسمو امتحان کنم

هرچند میدونستم شانس کمی دارم..

پشت به در تکیه میدم روی زمین فرود میام نگاهی نا امیدانه بهش میندازم

-شادان...من نمیتونم بزارم بری چرا درکم نمیکنی؟ چرا باهام مدارا نمیکنی؟ چرا عصییم میکنی که اون

بلاهارو مجبور شم سرت بیارم من دسته خودم نیست..چرا منو نمیفهمی

دستم روی سرامبیک به حالت مدور میکشم

-چرا باهام حرف نمیزنی؟ هرکاری بگی میکنم چیکار کنم منو ببخشی؟ دیروز اگه یه بلایی سرت میومد

اگه از ماشین پرت میشدی بیرون اگه لحظه دیرتر جلوتو میگرفتم...تو منو با اون کارت

ترسوندی..میخواستی توی یه لحظه از دستم بری مته یه ماهی از دستم سر بخوری من این همه واسه

بودنت تلاش میکنم تو این همه واسه نبودنت پیشه من خودتو اذیت میکنی؟ شادان نمیتونم..نمیتونم ازت

دل بکنم...چرا بهم یه فرصت نمیدی...قول میدم دیگه دیوونه بازی در نیارم قولی میدم تو فقط بامن حرف

بزن هرچی بگی گوش میکنم

باصدای گرفتم که انگار از ته چاه بیرون میاد-سیگار..سیگار میخوام

باتردید از توی کتتش جعبه سیگارو در میاره برام روشن میکنه به سمتم میگیره بی توجه بهش مشغول

کشیدن میشم انگار درد کمتر میشه نمیزاره اون فریاد بلندی که خیلی وقته توی قلبم حبس شده

رویرون بفرستم دوباره حسه سرکوب کردن عقده هام توی وجودم شکل میگیره

سروش-شادان نمیخواهی چیزی بگی؟از دیشبه داری سیگار میکشی برات خوب نیست..

صورتمو به سمت دیگه برمیگردونم تا قیافشو نبینم

-بهم نگاه کن شادان...نگاتو ازم نگیر...هربلایی دلت میخواد سرم بیار ولی نگاتو ازم نگیر...چیکار کنم که

دلت آروم بگیره....

کلافه دستی لای موهاش میکشه-باشه...باشه..من میرم چند روز که منو نبینی به اتی زنگ میزنم بیاد

مراقبت باشه تنها نباشی...باشه؟اینطور خوبه؟

رفتنش فکری نبود برای چند روز ریختشو نمیدیدم...

-باشه میرم...

گوشیشو بر میداره با مکالمه کوتاهی با آتی ازش میخواد که بیاد با تموم شدن مکالمه به سمت میاد زیر

بازومو میگیره بلندم میکنه به سمته اتاقم میبره دلم میخواد دستمو از دستش بکشم اما میدونم

نمیتونم... اتاق انگار بوی مرگ میده...

- پنجره رو باز کن

- باشه... به آتی میگم روتختیتم عوض کنه نگران چیزی نباش... چیزی از دیشب نمیزارم برات باقی بمونه تا

فکرتو خراب کنه

بی توجه بهش سرمو توی بالش فرو میکنم

دو هفته از رفتنش میگذره هنوز توی این اتاق دارم چون میکنم آتی مته یه زندانبان منو زیر نظر داره

درسته سروش رفته ولی هنوز سایش مونده هنوز به مامانو پاشا زنگ نزدم حتما تا الان نگرانم شدن به

درو پنجره های قفل شده نگاهی میکنم که انگار منو برای فرار حریص تر میکنم پنجره اتاقم بازه ولی دزد

گیر داده دلم میخواد یه آهن بر بردارم بشکونمش خودمو از این بالا پرت کنم پایین تا شاید بمیرم به

سیگاری که آتی برام تهیه کرده نگاه میکنم آخرین کامو ازش میگیرم پرتش میکنم کف اتاق پیش بقیه ته

سیگارایی که حاصله رفتنه دوهفته ی سروشه، بودو نبودش انگار هیچ تاثیری روی حاله من نداره هنوز به

حاله خوبی که میخوام نرسیدم هنوز خراشی که روی روح و روان انداخته از بین نرفته

اتی باظرفی وارد اتاق میشه بابوی سوپی که توی اتاق میپیچه احساس میکنم که میخوام بالا بیارم از اتاق

بیرون میرم تو راهرو دره توالتو باز میکنم روی مین کنار سیفون زانو میزنم از ته دلم اوق میزنم

آتی-شادان خانوم خوبی چیشدین یهو؟

-هیچی نیست

آبی به صورتم میزنم دوباره به سمت اتاق میرم

آتی-خانوم سوپتون؟

نگاهی به سوپ میندازم انگار تموم معدم دوباره به جوش میاد با حالت چندش -نه نمیخورم آتی-خانوم

الان چند روزه نخورده بالا میارین؟ رنگ به رخسارتون نمونده؟ نکنه معدتون کوچیک شده خدا رحم

کنه...

از دسته فضولی های بیش از حده آتی به ستوه میام

-گفتم که چیزیم نیست برو بیرون میخوام بخوابم

هنوز به نیم ساعتی از رفتن آتی نگذشته که دوباره در باز میشه چقد این زن سیریشه رفته حتما باید مو

به موی حالمو به سروش گزارش کنه نفس عمیقی میکشم.

-چیه باز آتی چی میخوای؟

-شادان!

با صدای سروش جامیخورم چشمم باز میشه روی تخت میشینم با اومد با ناامیدی بهش چشم میدوزم این

دیگه چرا پیداش شد تازه داشتم به حاله خودم میمردم

-آماده شو باید بریم دکتر

دستی لای موهام میکشم دکتر برای چی؟ باز آتی راپورت داده حالم بده زنگ زده بهش تا بیاد رسیدگی

کنه صددرصد همینطوره

بهم نزدیک میشه خودمو جمع میکنم

-بلند شو عزیزم...

با حالت چندش بهش نگاه میکنم انگار با نگاه کردن بهش حالت تهوع میگیرم

-نمیا...

توی ذهنم حالت تلخی ترشی باهم احساس میکنم به جعبه سیگار چنگ میزنم یه سیگار برمیدارم تا

اعصابه تحریک شدم اروم شه...



دستی لای موهای پرپشته مشکیش میکشه-پس دکتر میاد اینجا تو نمیخواد جایی بری...

همین که از این اتاق بیرون نمیرفتم برام کافی بود حالا هرکس میخواست بیاد مشکلی نداشت

سروش به سمت پنجره میره پرده رو کنار میزنه-اتاق بوی سیگار گرفته تو این مدت که من نبودم اتی

گفت چقد زیاده روی کردی تو کشیدن سیگار

با اومدن دکتر معاینه کردنش با پرسیدن سوالاتی مسخرش جلوی سروش اولین بار به جز احساس نفرت

انزجار احساس شرم هم نسبت بهش داشتم بعد از چند دقیقه همراه سروش اتاقو ترک کرد.

سروش

دکتر جلوی شادان حرفی نزد نکنه چیزی شده پشت سرش از اتاق خارج میشم دکتر روبه روم می ایسته با

نگرانی-چیشده؟

-خانومتون به احتمال زیاد بارداره با علایمی که داره این رو صدق میکنه

انگار قلبم تپش میگیره با ناباوری-چی؟

-همسرتون حاملست برای اطمینان قطعی شدنش براتون یه دکتر زنان معرفی میکنم تا آزمایش براتون

بنویسه تحت نظره همون دکتر باشه

با گرفتن کارته دکنره زنان با عجله توی جیبم میزارم نمیدونم چیکار کنم با خوشحالی که توی دلم موج

میزنه دلم میخواد داد بزخم میخوام به کله شهر سور بدم...من دارم از عشقم پدر میشم...

با هزار ترفند و سماجت تونستم ببرم بیرون از شادان آزمایش بگیرن بازهم بدون هیچ حرفی با زبون بی

زبونی با چشمش باهام لج بازی میکنه

شادان

بانگاهی بی رمق نگاه کردم که داشت برگه آزمایشو نگاه میکرد زن مسنی که روسری مشکی ساتن به

موهای قهوه ای براقش نمایی خاص داده بود چرا من همیشه تصورم از دکترای زن این بود باید با مقنعه

یه گوشی روی گردنشون باشه همراه با عینک ته استکانی با لبخندی که روی لبش دندونای یه دستو

سفیدش به چشمم اومد-خب عزیزم مبارکه جواب آزمایش مثبته

چی مبارکه این داره چی میگه

-از ماه سوم میتونین برای تعیین جنسیت و غربالگری جنین بیاین

با ناباوری بهش نگاه میکنم-جنین؟

-آره خانومی تو بارداری تا چند وقته دیگه مادر میشی

احساس سردی گزرتوی کف پاهام حس میکنم نگاهی به سروش میکنم که برق خوشحالی توی

چشماش میدرخشه لبخندش هر لحظه عمیق تر میشه

من دارم بدون اینکه خودم بخوام بچه ای رو توی وجودم پرورش میدم اونم از مردی که ازش نفرت دارم

بچه ای که حاصل تجاوز بی رحمانشه

سروش آهنگ شاده ملایمی از سیستم پخش پلی میکنه با عصبانیت آهنگو قطع میکنم

-میخوام سقطش کنم

-چی میگی شادان؟ این حرف چیه که میزنی مگه دیوونه شدی؟

-خیلی وقته که دیوونه شدم یعنی تو دیوونم کردی من این بچه رو نمیخوام

-فکرشم نکن که بخوای بلایی سراون بچه بیاری حرفشم نزن

گوشیش زنگ میخوره مانع جواب دادنه من میشه

دوباره به اتاقم پناه میبرم دنباله سیگارم میگردم پیداش نمیکنم

سروش-دنبال این میگشتی؟

به سمت جعبه سیگاری که تو دستشه میرم تا ازش بگیرم دستشو بالا میگیره تا دستم بهش نرسه

-بدش من اون زهره ماری رو

-خوبه خودت میگی زهره مار میخوای هم به خودت هم به بچت زهره مار بدی واسه جنین خطرناکه

دختره خوب...

-برام مهم نیست..به توام هیچ ربطی نداره

-آروم باش شادان به خودت بیا تو داری مادر میشی الان یه بچه تو وجودته باید مراقبتش باشی تا سالم به

دنیا بیاریش

-چرا نمیفهمی من این بچه رو نمیخوام قبل اینکه پاش به زندگیه کثیفم برسه باید خلاصش کنم..

-بس کن...بس کن...اه..انقد بی انصاف نباش اینقدر خودخواه نباش حق زندگیه این بچه رو ازش بگیر

-من خودخواهم یا تو؟هه؟تو با خودخواهیت زندگی منو تباه کردی این بچه رو انداختی توی دامنم من نه

این زندگی رو خواستم نه تو رو نه بچه رو...هیچ کدوم از لحظه های این زندگی رو نخواستم..همش

اجبار..همش خودخواهی های بی حد و حصر تو همش بن بستو پوچی...خدایا من چقدر بدبختم...مصیبت

پشته مصیبت

-شادان ازت خواهش میکنم اگه همه چی اجبار بود و ناخواسته قبول این بچه رو تو نمیخواهی درست..تو

مشکلت بامنه نه با این بچه

-هرچی که به تو مربوط بشه من باهاش مشکل دارم

- باشه..باشه..یه فرصت به من ندادی حداقل به این بچه یه فرصت بده...حق زنده بودن نفس کشیدنو

ازش نگیر

پیشون روی تخت میشینم هنوز با خودم کنار نیومدم هر لحظه ی این زندگی داره پیچیده تر میشه

هرچقد تقلا میکنم بیشتر توی این باتلاق قوطه ور میشم هیچ راه رهایی برام وجود نداره چرا خلاص

نمیشم چرا من؟این همه آدم روی این کره خاکی من میون این همه انتخاب شدن واسه یه آزمون سخت

که انتهایش معلوم نیست چی میشه...نه میتونم انتقام بگیرم

نه میتونم بمیرم دستی روی شونم فرود میاد منو از فکر بیمارم بیرون میکشه شونمو از زیر دستش بیرون

میکشم بدون هیچ ترسی توی چشماش زل میزنم اولین باره که به رنگ چشماش خیره میشم که بجز

سیاهی به رنگه دیگه منتهی نمیشه ریشاش بلند شده دیگه از اون ته ریش همیشگیش خبری نیست

-شادان؟؟بزار حرفمو بزنم من ازت یه فرصت میخوام نه برای خودم واسه خاطر این بچه...تو میتونی

بری..

چشمام از تعجب گرد میشه ادامه میده

-کمتر از نه ماه دیگه میتونی بری اما به شرطی که این بچه رو سالم بدنیا بیاری اونوقت میتونی تصمیم

بگیری و انتخاب کنی که بری یا بمونی زندگیتو بامنو این بچه جریان بدی میدونم هیچ دلبستگی به منو

این بچه نداری انتخابت از الان معلومه آتیش نفرت و کینه توی چشمت موج میزنه هر لحظه ممکنه همه

چیو به آتیش بکشی من هرچقد خواستم این رابطه یه طرفه رو ادامه بدم تو مصمم تر از قبل میخواستی

این رابطه رو به باد بدی دیگه تصورشم برام سخته که تورو بزور واسه خودم نگه دارم با اینکه دوست

دارم میدونم تو بری قلبمو میکنی باخودت میبری ولی این بچه یه یادگاری از تو میتونه باشه یه تیکه از

وجودت که پیشم جا میمونه باهات زندگی میکنم...باعث میشه که بتونم نفس بکشم قبول کن حرفمو

چون جز این راهی نیست..

به آسمون خیره میشم من موندم سره یه دوراهی که هر دوتاش به یه مسیر ختم میشه ناچارم که این چند

ماهو تحمل کنم به امید رهایی..پرواز...

-باشه...فقط تا بدنیا اومدنش صبر میکنم...

احساسه بهتری دارم مته یه زندانی که چیزی نمونده که از زیر اسارت در بیاد باید چوب خط بندازم تا این

روزا تموم شه

قبل از اینکه سروش از اتاق بره بیرون بلند تر میگم

-باید مادرمو ببینم!

دره نیمه باز چوبی باز میکنم نور چراغی از توی ایوان به چشم میاد به سمته خونه قدم برمیدارم باصدای

سروش به خودم میام-من تو ماشین منتظر میمونم

نفسه عمیقی میکشم بوی زندگی تو این خونه حس میکنم صدای خنده های پاشا رو میشنوم دلم زودتر از

خودم به سمتش پر میکشه

در اتاقو باز میکنم-سلام

مامان و پاشا متوجه حضوره من میشن

پاشا-آبجی...

توی بغلم پاشا غوطه ور میشم بوی تنش رو استشمام میکنم

-داداش...دلم برات تنگ شده بود...

صورتشو بوسه بارون میکنم بعد ازش دل میکنم به سمته مامان میرم با دلتنگی بغلش میکنم

مامان-سروش کجاست؟

-نیومد بالا کار داشت

پاشا -ای کاش میومد هنوز توی هتل ندیدمش بابته کار ارزش تشکر کنم

با تعجب -کار؟ تو هتل؟

پاشا -اره دیگه دختر مگه شوهرت بهت نگفت من یه هفتسبه عنوان ریاست حراست هتل شدم

سعی میکنم خودمو آگاه نشون بدم -آهان یچیزایی گفته بود به سلامتی

مامان -خدا خیرش بده مرده شریفیه تو این چند وقت که عروسی کردین رفتین سره خونه زندگیتون یه

لحظم ازم چشم برنداشته بهم سر میزونه بعضی موقع هام مایحتاج خونه رو میفرستاد بیارن بهم زنگ میزنه

از تو بیشتر معرفت داره دختر..

سرمو با تعجب تکون میدم پس تو این مدت منو اسیر کرده بود یکم رحم و مروت داشته که به مامانم سر

بزنه

پاشا -شادان چرا رنگ پریده انقدر ضعیف شدی مریض که نشدی آجی؟

با خجالت سرمو پایین میندازم چی بهش بگم آخه هیچ حرفی ندارم که با بتونم به زبون بیارم بگم

سیگاری شدم یادوباره بهم تجاوز شده یا یه بچه ناخواسته توی شکمه از اون مردی که سنگشو به سینه

میزنید



مامان-خبریه شادان؟

-چه خبر اخه مامان؟

-خبری مته مادر بزرگ شدن منو دایی شدن پاشا..

باخجالت چشم به گلهای فرش میندازم سعی میکنم خودمو ذوق زده نشون بدم زیر لب-آره..

باصدای خندیدن پاشا سرمو بلند میکنم که داره غش ضعف میره-پس دایی دارم میشم ای جونم عشقه...

مامان-مبارک باشه...کی فهمیدین؟چند وقتته مادر؟

-تازه امروز فهمیدم هنوز یه ماهشم نشده

پاشا باخوشحالی-جعفره دایی هنوز کوچولوعه...

مامان-اعه پاشا...جعفر کیه روی بچه بیخود اسم میزاری از کجا معلوم پسر باشه شاید دختر باشه...

پاشا-من میدونم پسره یه حلالزادست که به داییش میره..

لبخندی که روی لبام از ذوق پاشا نقش میبنده

مامان-اصلا از قیافت و رنگ روت فهمیدم که بارداری...خیلی ضعیف شدی مادر یکم به خودت برس

سروش که این همه مته پروانه دوره سرت میچرخه روم همیشه بازم سفارشتو کنم بهش پس خودت

مراقب خودت باش براش یه بچه سالم بدنیا بیاری ایشالا

پاشا در حالی که موهای کوتاهشو به سمت بالا هدایت میکرد انگار به فکر فرو رفت-آبجی باهات

خوشبختی؟

با این سوالش جا میخورم ناچارا جواب میدم

-اره داداش...خوشبختم

پاشا-شبه عروسیتون یه لحظه شک به دلم راه دادن احساس کردم ناراحتی...باخودم عذاب وجدان گرفتم

گفتم آبجی دسته گلمو دستی بدبخت کردم..نمیدونی بالای برجک چقد به خودم فحش میدادم

مامان-واه بسه پسر این حرفا چیه شادان برای چی باید ناراحت باشه...اون شبم ناراحتیش واسه دل کندن

از خونه و خونه وادش بود،همه داشتن حسرت شادانو میخوردن عمه هات و زن عموهاتو ندیدی چشاشون

داشت در میومد چشم دیدن خوشبختی خواهرتو نداشتن انتظارشو نداشتن همچین مردی نسیب شادان

بشه!

با حرفای مامان به فکر میرم کاش اونشب ناراحتیم فقط همون دلتنگی لوس شده دخترونه برای  
خاتوادش بودوبعد از چند وقت از بین میرفت دل به سروش و زندگیش میبستم ولی درد من بزرگ تر

ازاین حرفابود

امشب بیشتر شنونده بودم تا این حرفی بزخم خوشحالی مامان از سره کار رفتن پاشا نوه دارشدنش بود  
پاشا که هم از میز ریاستی که یه شبه بهش رسیده بود خوشحال بود و خودشو مدیون من میدونست بعد از  
خداحافظی باهاشون به سمت ماشین میرم که توی تاریکی پارک شده سروش سرشو روی فرمون گذاشته  
و خوابه حالا چطور بیدارش کنم با دستام به شونش چندتا ضربه کوچیک میزنم که سرشو از روی فرمون  
برمیداره با چشمای خابالود بهم نگاه میکنه معلومه حسابی تو نبوده من کلافه شده و خوابش برده توی

سکوت ماشینو روشن میکنه راه میفتیم توی راه هیچ حرفی نمی‌زنیم

با رسیدن به خونه دل ضعه هام شروع میشه آتی رفته به سمت آشپزخونه میرم دره قابلمه رو برمیدارم  
بوی قرمه سبزی توی مشامو نوازش میکنه زیرشو روشن میکنم تا گرم شه بعداز شستن دستو صورتم  
برمیگردم به آشپزخونه با دیدن میزآماده و سروش که زودتر ازمن نشسته مشغول خوردنه با بی‌اعتنایی  
به سمت میز میرم بعداز مدته طولانی دلی از عزا در میارم ...

سروش که با حالت متعجب به خوردن نگاه میکنه میکنه لبخندی روی لبش نقش مبینده

اخم کوچیگی نثارش میکنم از سیر شدنم اطمینان حاصل میکنم

توی دلم خدارو شکر میکنم که از گشنگی تلف نشدم

با یاد آوری اینکه حاملم نباید خودمو اذیت کنم بدون جمع کردن ظرفا به سمته اتاقم میرم پنجره رو باز

میکنم پرده هارو کنار میزنم تا تصویر ماه توی اتاقم نقش ببندد بادیدن ماهو ستاره خوابم بیره

چقد هوس سیگار کردم اما بازهم چیزی به اسم وجدان و مسئولیت منو از این هوس رها میکنه

صدای باز شدن در میشنوم سروش در حالی که یه خوشخوابو با خودش توی اتاق میاره کنار تختم پرت

میکنه

پتوی بالششو روش پرت میکنه روش دراز میکشه حوصله از نو شروع کردن جرو بحث باهاش ندارم

بیخیال به آسمون نگاه میکنم سعی میکنم با آرامش بخوابم

دستی روی شکم نوازش میکنه که قلقلکم میاد خودمو جمع میکنم دوباره ادامه میده باعصبانیت

-عه...نکن...

چشامو باز میکنم

سروش-دارم به بچم صبح بخیر میگم باتو کاری ندارم

خودمو روی تاج تخت میکشم حرصی میشم- تو دلت سلام صبح بخیر به بچت بگو لطفا مردمو بی خوابو

آروم نکن..

لبخند موزیانه میزنه- نمیتونم جلوی جریحه دار شدن احساس پدرانمو بگیرم شرمنده...

-مسخره!

-مراقبش باش صبحونشم بهش بده بخوره دوست ندارم بچم ضعیف و کم وزن بدنیا بیاد

-هه!حتما!

-واسه نهار میبینمش بهش بگو که بابایی داره میره سرکار زود برمیگرده

چشمامو با خشم روی هم میزارم کتشو از روی مبل برمیداره بیرون میره

-هووووف اینم از شروع روزم...مرتیکه دیوونه

هرچقد وول میخورم نمیتونم بخوابم ناچارا بلند میشم به سمتة طبقه پایین میرم

آتی باخوشحالی-سلام مبارک باشه خانوم ایشالا قدمش خیر باشه

نگاهی مسخره بهش میندازم تا داغ دلمو اوله صبحی تازه نکنه

-چی داریم برای خوردن

- شما بشینید خانوم الان براتون آماده میکنم

با خوردن صبحونه بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم میرم تا توی دخمه ی تاریکم تنها باشم نگاهم به تقویم

میفته اولیل تیرماهه خیلی وقت بود که زمانو فصل سالو روزمو فراموش کردم اما برای روز شماری بهش

نیاز دارم تقویمو برمیدارم تا اواخر زمستون باید صبر کنم که این بچه بدنیا بیاد تا بتونم از این خونه آزاد

شم خداجونم سخت نگیر بزا این روزا زود بگذره دیگه نفس کشیدن داره برام سخت میشه...

پیراهنه بلنده نخ ی گل گلی بنفش رو برمیدارم از الان خیلی زوده بخوان لباس گله گشاد بپوشم هنوز

شکم کوچیکه ولی برای راحت بودنم چیزه خوبی به نظر میرسه با یادآوری گرمای اول تابستون که

حالمو بد کرده ، همیشه ی خدا از گرما بیزار بودم پس روی انتخابم مصمم میشم موهابالای سرم جمع

میکنم تایکم اکسیژن به پسه گردنم برسه و خنک شه به خودم تو آینه نگاه میکنم چقدر شبیه مامانا

شدم! توی دلم به خودم میخندم - شادان مادرشدنت مبارک

اشکی گوشه ی چشمم جمع میشه یادم میفته که نباید گریه کنم...

هوای شرعی حسابی کلافم میکنه انگار اسپلیت نمیتونه جواب گوی این گرما باشه وپسش بریاد

کلافه باد بزنو برمیدارم روی کاناپه ولو میشم خودمو باد میزنم به آتی نگاه میکنم که توی آشپزخونه

مشغول آشپزیه وای خدا چه طاقتی داره این زن من اگه به جاش بودم هلاک میشدم

سروش درو باز میکنه بادیدن من توی اون وضعیت جا میخوره به سمت میاد

چته شادان حالت خوب نیست ؟

کلافه نگاش میکنم اچه به تو چه...چی میشه چند ساعت آرامش داشته باشم..

آتی-سلام آقا...خانوم از صبح گرمشه بی قراری میکنه همه کولرا روشنه اماگر گرفتن انگار

آتی با نگاهی فیلسوفانه بمن دوباره ادامه میده-خب خانوم باردارن درجه بدنشون باما فرق میکنه...

سروش بانگرانی-میخوای برو یه دوش آب سرد بگیر یکم دمای بدنت پایین بیاد

رومو برمیگردونم به باد زدنم ادامه میدم

سروش-آتی براش نوشیدنی خنک بیار..بچم گرمشه..

حوصله اینو که توی کانون توجه قرار بگیرم ندارم الکی به بهونه حاملگی همه چیو به هم ربط میدن با بی

حوصلگی پامیشم میرم تو اتاقم کلافه تر از قبل میشم امروز من چم شده تازه اولین روزه باید طاقت بیارم

واقعا زوده واسه کم آوردن جا زدن...کاش قرصام بود یا اصلا سیگارم....دستمو توی موهام میبرم صدای

سروش از بالاسرم میشنوم

سروش-میخوای بریم بجایی...

باتعجب بهش نگاه میکنم-کجا؟

-سفر!یه سفر خوب

نمیدونم چرا ولی ته دلم احساسه خوبی میکنم فرصت خوییه چند روز از این خونه دور باشم و یکم آرامش

داشته باشم خب بهتره فرصتو از دست ندم

-اره...کجا؟

-ترکیه.

با اومدن اسم ترکیه جا میخورم من نهایت فکرم مشهد و شیراز بود نمیدونم چی بگم من با این مردی که

از بیزارم توی این خونه بزور تحملش میکنم پاشم برم ترکیه اووف خدای من

سروش-حامی بهم زنگ زد یکم تو کارای اجرایی هتلتش به مشکل خورده ازم کمک خواسته که برم یکم

به کاراش سروسامون بدم فرصت خوییه باهم بریم یه آب و هوا عوض کنیم

-اخه مامان..پاشا..

-مامانتو پاشا چی شادان؟

-دلم براشون تنگ میشه



-زود برمیگردیم کار به دلتنگی نمیکشه خیالت راحت..پس فردا میدم کارای پاسپورتتو درست کنن برای

آخر هفته میریم...هوم نظرت چیه؟

با کنجکاوی ازش میپرسم-خب باشه ولی کارای مجتمه رو کی انجام میده تو این مدت که نیستی؟

-هر بخشو میسپارم دسته کسی که میتونه از پیشش برمیاد..نگران نباش

هه این باخودش چه فکری کرده که من نگران کارو کاسبیشم که با سفر رفتن به خطر میفته !

-من نگران نیستم

-معلوم بود از سوالت!

- دله خجسته ای داری سوالم همینجوری بود از سره کنجکاوی ریشه نداشت

با لبخند موزیانه میگه-بهره روش فکر کنم....توام بهتره کم کم چمدونتو حاضر کنی

با بوسه ای که روی گونه مامان میزنم دستاشو توی دستام میگیرم به چشمای مهربونش نگاه میکنم

-مامان دیگه سفارش نمیکنم انقدر غصه نخور زود برمیگردم...باشه؟

-باشه دخترم،شمام مراقب خودتون باشین...

سروش-من مراقبشم...خیالتون راحت خداحافظ

دستامو میگیره به سمت ماشین هدایت میکنه با لبخند اطمینان بخشی به مامان نگاه میکنم

-خداحافظی... از طرفه من از پاشاهم خداحافظی کن

آبی که پشته سرمون ریخته میشه هنوز چهره نگران مامان جلوی چشمه و دلم پر میشه از غم...خدایا

مراقبه مامانو پاشا باش...

دیشب باعجله چمدونمو جمع کردم تو دقیقه نود واسه همین تا دیر وقت بیدار بودم صبحم که زود بیدار

شدم برای خداحافظی پیش مامان اومدیم چشمو میبندم تا حجم بی خوابی روی چشم فشار نیاره...

با رد شدن ماشین با سرعت از روی سرعت گیر بیدار میشم با چشمای خابالود به اطراف نگاه میکنم

ساختمونای بلند و آسمون خاکستری...

سروش-تهرانیم...

با تعجب-تهران؟

-اره تهران از فرودگاه اینجا پرواز داریم

آهانی زیر لب میگم به اطراف نگاه میکنم چقدر دلگیره...چقد شلوغه...

ماشین جلوی آپارتمان بلندی می ایسته

سروش در ماشینو باز میکنه سرمو بالا میگیرم تا بینم انتهای این برج کجاست که سرم درد میگیره

سروش-بیا بریم تو...

-اینجا کجاست؟

-بیا بهت میگم...

احساس میکنم گرما تو این مدته کمی که از ماشین بیرون اومدم داره بهم غلبه میکنه بهتره از نور آفتاب

فرار کنم فوری دنبالش برم و الکی واینسم..

از آسانسور دنبالش بیرون میام کلیدی رو از جیبش در میاره در واحدی رو باز میکنه وارد خونه میشیم

خونه رو نگاه کلی میکنم

سروش-اینجا خونه قبل اینکه پیام شمال اینجا زندگی میکردم...

شالمو از روی سرم درمیارم تا کمی گرما از سرم پیره روی کاناپه خاکستری وا میرم

سروش بانگرانی-الان کولرو روشن میکنم توام لباستو در بیار تا شب اینجاییم

-چرا؟

-چون ساعت پروازمون برای شبه انتظار نداشتی که تا شب تو خیابونا پرسه بزنیم...

به سمت اتاقی که اشاره میکنه میرم اتاق خواب نسبتاً بزرگی با تخت خوابه یه نفره پس واقعا توی این

خونه مجرد بوده بهتره به اتاقای دیگم سرک بکشم با فکری که به سرم میزنه خندم میگیره لباسمو

عوض میکنم با حرص توی موهام که بلند شده از توی گیره همش در میاد میزنم محکم جمعش میکنم

سروش توی چهار چوب در می ایسته-تو چرا همش با موهات در گیری...

با حرص نگاهش میکنم -اینجا یخ پیدا میشه؟

باتعجب میپرسه -اره... میخوای چیکار؟

-میخوام بخورم

کلافه روی گوشه تخت میشینم -یخ میخوام...

-دیوونه شدی شادان معلومه که برات نمیارم اگه گرمته برو یه دوش آب سرد بگیر اینطور بهتره

میخواد از اتاق بره بیرون

صدامو مظلوم میکنم -آخه...آخه هوس کردم

بلافاصله می ایسته بهم نگاهی نگران میندازه

بعد از چند دقیقه با ظرفی پر از تیکه های یخ وارد اتاق میشه ناخودآگاه لبخندی روی لبم میشینه میدونم با

چشمش منو زیر نظر داره بی توجه بهش مشغول خوردن یخ میشم تیکه های یخی که زیر دندونم

باشکسته شدن صدای قرچ قرچ میدن با لذت تیکه های سرده یخو پایین میدم نمیدونم چه حسی ولی

خیلی لذت میبرم

سروش-باید به دکتر زنگ بزنم دیگه کم کم دارم نگرانت میشم

تیکه بزرگتری رو توی گلوم فرو میبرم با بی بیخیالی بهش میگم -نگران نباش نباش

تا آخرین خوردن تیکه یخ روبه روم می ایسته با نگرانی نگام میکنه با استینم دوره دهنمو که خیس شده

پاک میکنم -آخیش...چقد خوب شدم

روی تخت دراز میکشم متوجه خنده ریز سروش میشم در حالی ظرفو باخودش بیرون میبره-مثه بچه

هایی شادان...واسه ناهار زنگ میزنم از بیرون سفارش میدم چی میخوری...

بدون اینکه فکر کنم جواب میدم-هرچی تو بخوری!

با دست محکم جلوی دهنمو میگیرم لعنتی چی گفتم هی میخوام روبهش ندم ناخواسته چه حرفایی از

دهنم بیرون میاد...

سروش بعد از چند لحظه دوباره خودشو به چهار چوب اتاق میرسونه-چنجه سفارش دادم...

به سقف خیره میشم سروش ادامه میده-اینجا اتاق من بود دوره سختی رو توی این خونه گذروندم...

دوس دارم پپرسم چرا سخت که خودش جواب میده

-دوره سخت میگم چون خیلی تنها بودم و البته ناامید..

نگاهی بهش میکنم که انگار توی فکر و خیالاتش فرو رفته شایدم خاطراتش..

بی مقدمه میپرسم-خانوادت کجان؟

انگار از سوالم جا نخورده اولین بار درباره خانوادش میپرسم چون تو این مدت حامی رو به عنوان پسر

عموش میشناختم با کسه دیگه ای آشنا نشدم اون عمه قلبی رو هم فاکتور میگیرم دستی توی ریشش

میبره به بازی میگیره نمیدونم ولی احساس میکنم مردن

صدامو آروم میکنم-مردن؟

-تو فکر کن مردن...دیگه وجود ندارن..

با تردید میگم-خدا بیامرزدشون...

بارسیدنمون به فرودگاه سروش با عجله چمدونارو تحویل میده بعد از رد شدن از گیت در حالی که نفس

نفس میزنم باعصبانیت دستمو از توی دستش میکشم-یکم آرومتر همش دارم دنبالت میدوم

خب ببخشید باید عجله کنیم وگرنه پروازو از دست میدیم -

ناچارا همراهیش میکنم دست از غرزدن برمیدارم

با دادن بلیط به مهماندار به صندلی هامون اشاره میکنه

دوتا صندلی نزدیک پنجره

باتردید جلو میرم ترس تمام وجودمو فرا میگیره تازه یادم میفته که چقدر از ارتفاع میترسم اگه سقوط

کنیم بمیریم چی...

سروش-چی شد شادان نمیخوای بشینی؟

-من...من نمیخوام میشه برگردیم خونه

باتعجب-چی؟ چرا؟

-من...میترسم..حالم داره بد میشه از الان...توروخدا

-هووف شادان..از دسته تو دختر چرا الان اینو بهم میگی آخه...

مهماندار-مشکلی پیش اومده کمکی از دستم برمیا؟

-من میخوام برم...

مهماندار انگار ترسو توی چشمام میخونه -از ارتفاع میترسی؟اولین باره با هواپیما سفر میکنی؟

سرمو با معنای تایید تکون میدم

-خب عزیزم باید خیالتو راحت کنم که هیچ اتفاقی برات نمیفته سعی کن آروم باشی تو داری با بهترین

هواپیمای کشور سفر میکنی مطمئن باش خطری تهدیدت نمیکنه

سروش-بزار من کنار پنجره میشینم...نمیزارم چشمت به اون پایین بیفته

ناچارا قبول میکنم میشینم انگار تو عمل انجام شده قرار میگیرم با بستن کمربند چشمامو میندم نفسمو

حبس میکنم با خودم فکر میکنم درسته دوست داشتم بمیرم ولی نه اینجوری نه تو این موقعیت که قراره

هشت ماه دیگه آزاد بشم...وقته مناسبی واسه مردن نیست اونم با سقوط هواپیما...خدایا بهم آرامش بده

گرمای دستی روی دستام احساس میکنم که انگار داشت بهم آرامش تزریق میکرد به سروش نگاه میکنم

که با چشماش بهم میفهمونه آروم باشم بزارم چشم باز باشه...

-شادان...

-هوومم

-سعی کن بخوابی اینطور بهتره



-نمیتونم...خوابم نمیبره تو این موقعیت...

-پس به چیزی فکر کن که بهت آرامش میده و حواستو پرت میکنه

با تکونای شدیدی که به هواپیما وارد میشه دستای سروش فشار میدم -واسه من چیزی تو این دنیا وجود

نداره که آرامم کنه...

-فکر کن بچمون بدنیا میاد و داری نوازشش میکنی..

با عصبانیت بهش نگاه میکنم -بچمون نه بچه ی تو..بعداز اینکه بچتو بدنیا بیارم مطمئن باش قبل از اینکه

دستم بهش برسه نوازشش کنم یا بخوام شیرش بدم بیمارستانو ترک کردم..

پورخنده تلخی روی لباش نقش بست -خیلی بی رحمی

-بی رحم کردی...شایدبه امید اون روزی که هیچ اثری ازت توی زندگیم نباشه آرامم کنه

باپا گذاشتنمون فرودگاه مردی به سمتون اومدو انگلیسی با سروش مشغول حرف زدن شد و سریع

چمدونارو برداشت مارو به سمته ماشین سفیدی که بیرون پارک بود برد بعد از سوار شدن تا چند دقیقه

بعد کنار هتلی پیادمون کرد با راهنماییش به سمته هتل رفتیم حامی از دور به سمتمون اومد لبخندش

لحظه به لحظه عمیق تر میشد سروش توی بغلش گرفت

-دلم برات تنگ شده بود پسر چه خوب شد اومدی

روبه من کرد

-خوشحالم که اومدی شادان

-منم خوشحالم که دوباره میبینمتون

با دستی که روبه روم دراز شد به نشانه ادب دستشو رد نکردم

سروش-نادیا کجاست؟

-رفت خونه تا دیر وقت منتظرتون موند اما دید خبری نشد رفت...شمام خسته شدیم بهتره برید

استراحت کنید

در اتاق بزرگی که پنجره بزرگ شیشه ای رو به روم باز شد که تمام شهر با چراغای نیمه روشن زیر پامون

بود به ساعت نگاهی کردم ساعت چهاره صبح بود از دیشب توی هواپیما پلک روی هم نذاشته بودم

سروش هم تا اخره پرواز همراهیم کردو نخوابیده بود

باخستگی لباسمو عوض کردم به تخت پناه بردم سروش بدون عوض کردن لباساش زودتر از من خوابش

برده

چشمامو بانور آفتابی که اذیتم میکنه باز میکنم انگار روبه روم یه تابلوی نقاشی بزرگی قرار گرفته دریایی

بی نهایت آبی به چشم میاد هنوز حالته گنگ دارم میخوام به یادم بیارم کجام با دیدن سروش که حوله تن

پوشی که تو تنش باکلاهدش سرشو خشک میکنه مغزم ریکاوری میشه

سروش-صبح بخیربابایی...دارم به بچم سلام میدم

بازم شروع کرده به تیکه انداختن هووووف ازتخت بلند میشم به سمت پنجره بزرگی که بیشتر شبیه یه

تابلو نقاشیه نزدیک میشم واقعا شهر بی نظیرو زیباییه، دریایی که انگار از دریای خزر آبی تر به نظر

میرسه طبیعتیه حیرت انگیزی که آدمو به وجد میاره

سروش-قشنگه؟دوسش داری؟

-الان ما کدوم شهریم؟

-آنتالیا..

-قشنگه...

آروم زیر لب میگه-مته خودت

خودمو به نشیندن میزنم هنوز محو زیبایی شهرم میشم انگار یه تیکه از بهشتو روبه رو میبینم

سروش-صبحونه رو اینجا میخوریم یا بریم رستوران بار..

-نمیدونم میخوام برم دوش بگیرم..

-باشه منتظر میشم با بچم صبحونه بخورم

موهای خیسو توی حوله میپیجم به میزه گردی که درست گوشه پنجره قرار گرفته نگاه میکنم

سروش-بیا که بچم از گشنگی هلاک شد...

-میشه انقدر بچم بچم نکنی

-نه...چون نمیتونم نادیدش بگیرم

تیکه ای از هندونه ای خوش رنگی که توی بشقابه بهم چشمک میزنه رو برمیدارم خوردن میوه واسه

صبحونه جالبه یاده مامان میفتم که همیشه موقع مدرسه یا سرکار بهم سیب میدادو مجبورم میکرد ناشتایی

بخورم آخ که چقد دلم برات تنگ شده...

سروش-فکر کنم دوس داشته باشی بریم یکم ساحل دور بزنیم؟

نگاهی به بیرون میکنم -اون بیرون گرمه

-حواسم نبود پس بزار غروب یا شب میریم نمیخوام تو گرما اذیت شی با این وضعیتت من میرم پایین یه

سر به حامی بزخم خواستی میتونی بیای...

-باشه

به پیراهن آبی فیروزه ای نگاهی میکنم چقد رنگش شاده و روشنه بهم حسی خوبی میده پیراهن یه دستی

بلندیش که تازیر زانومه روش بانخه طلایی طرح های قشنگی روش زده شده که باپوشیدنش احساس

میکنم بیشتر شبیه زنای هندی شدم موهامو باز با کج روی سینم میریزم آرایش خفیفی که یکم باعث

تغییرم میشه صندل سفیدمو میپوشم به ساعت نگاه میکنم ۵عصر بود هنوز سروش نیومده بودو هرچند

برای نهار انتظار داشتم بیاد ولی نیومدو نهاروبه تنهایی خوردم

احساس غربت یه دفعه بهم هجوم آورد فکر این که من توی این کشور غریب تنها باشم واقعا غیر قابل

تحمل بود برام پس دنبال سروش میرم مته بچه ای که پدرو مادرشو گم کرده به هرطرف سرک میکشم

تا سروشو پیدا کنم

سروش-دنبال من میگشتی؟

-تو اینجایی؟ از صبحه پیدات نیست..

-نگو که دلت برام تنگ شده و اومدی دنبالم؟

-میگم سرت جایی نخورده احیانا؟میخواستم بهت بگم میخوام برم بیرون

-تنها؟صبر کن باهم میریم الان زنگ میزنم ماشینو آماده کنن

-میخوام قدم بزدم..خواستی بیا

زود قدمامو برمیدارم به سمته دربه خروجی میرم صدای قدماشو از پشت میشنوم

-فکر کنم بخوام منم قدم بزدم...

نسیم ملایمی لای موهام میپیچه آرامشی که با دیدن دریا بهم تزریق میشه متوجه سروش میشم که کنار

می ایسته

سروش-دلت برای دریا تنگ شده بود؟

-اره...دلم خیلی وقته تنگه..

-مته من...یه روز خوب میاد که حالمون خوب میشه

-فکر نکنم حالم خوب شه،مگه یه روز بیاد فراموشی بگیرم

-یعنی میخوای منو فراموش کنی؟

-تو، زخام، این دوره ی زندگیم، اینی که توی وجودم داره ناخواسته رشد میکنه.. این روزا همه باید از یادم

بره

-حالمو بد نکن شادان میدونم که میری ولی این روزایی که هستی اوقات تلخی نکن بزار اگه روز رفتی

چندتا عکس خوب با لبخندتو به خاطره قشنگ برام بمونه بچم بزرگ شد بهش نشون بدم که بامادرش

خوشبخت بودم و میخندیدم به روز صبح که بیدار شد یکار مهم براش پیش اومدو رفت نه اینکه مادرش

فرار کرده ..

-آخرش که چی؟ به روز میفهمه بزرگ میشه وکنجکاوی میکنه میاد دنبالم بهتره بهش بگی سره زامردم

که هیچوقت دنبالم نگرده و هر روز صبح برای آرامش روحم دعا کنه

- حرفات تلخه شادان اذیتم نکن این روزا طاقت بیارو تحمل کن یه بار فکر کن این رابطه واقعیه... خودتو

گول بزنی فقط یه بار امتحان...

-چیو امتحان کنم؟ رابطه ای رو که هیچ وقت واقعی نمیشه؟ چرا باید خیال پردازی کنم که خوشبختم از

لحظه بودن کنارت لذت میبرم... نمیتونم، نمیتونم خودمو گول بزنی من هر لحظه کنارت داره جونم میره

میبرم چرا نمیفهمی؟

بغضی که توی گلومه میترکه اشکام سرازیر میشه

دستی روی شوونم فرود میاد دستی که قاتله جونمه

سروش - باشه... تو آروم باش گریه نکن تو بخوای من میمیرم تو بخوای یکاری میکنم همه چیو فراموش

کنی رد نمیزارم از خودم.. فقط این چند وقتو طاقت بیار باهم سره ناسازگاری نداشته بزار فکر کنم

خوشبختم.. من گذشته ی خوبی نداشتم نزار شکست بخورم درکم کن نمیخوام تاریخ تکرار شه وقتی بچه

بودم رفتنه مادرمو با معشوقه ی سابقش دیدم اون موقع ها نمیفهمیدم قضیه چیه فقط میدونستم اون زن

دیگه مادرم نیستو دوستم نداره من یه موجود ناخواستم هیچ ارزشی براش ندارم هیچوقت مهر و محبت

مادریو ندیدم بابام بعد از رفتنه مامانم افسرده شد داشت میمیرد یه مرده متحرک شده بود .

که فقط نفس میکشید و خودشو توی عالم کار غرق میکردو من یه پسر بچه بودم که شاهد همه ی ماجرا

بودم... انگار زندگی یه فیلم ترسناک بود پدرم بعد از رفتنه مادرم عوض شد دیگه گریه نمیکرد دیگه زار

نمیزد روششو عوض کرد هر شب باز نای مختلف رنگو لعاب دار خونه میومد و میبردشون تو اتاقه مادرم

میخواست انتقام بگیره از اون زن از منی که حاصله ازدواجشون بودم بامن بد تا میکرد تو مدرسه همیشه

سر خورده بودم چون معنی خانواده رو نمیفهمیدم اعتماد به نفس نداشتم دلم به محبت پرستاری که برام

گرفته بود خوش میکردم و رویا میبافتم و خیال میکردم مادرمه داره بهم محبت میکنه چه شبایی بود که از

ترس تنهایی توی کمد قایم میشدم و چشمامو میبستم و میشمردم انقدر میشمردم که خوابم بیره من بچه

بودم برای پذیرش این مسائل ذهنم آمادگی نداشست ولی بکم که بزرگ شدم باخودم فکر کردم که



اینطور همیشه تاکی باید ساکت بمونم و خودمو از تو تجزیه کنم هیچکی کمکم نمیکرد به معنای واقعی تنها

بودم تا اینکه یه روز دیدم صدام دورگه شده پشته لبام سبز شده جلوی بابام و ایستادم یقشو گرفتم

چسبوندمش به دیوار اون مست بود چشاشو بزور باز نگه داشته بود... ولی میفهمید چی میگم توی چشاش

زل زدم و گفتم بس کن... تمومش کن.. زندگیمو به گند کشیدی تو منو باخودت داری میکشی ، داری

تباهم میکنی ، نامرد به منی که بچتم ظلم کردی توهم یکی هستی مته اون زن هیچی ازش کم نداری

از جفتون متنفرم همونطور که اون زن مادرم نیست توام پدرم نیستی تو یه نامردی که توی کثافت غرق

شدی داری مته یه انگل زندگی میکنی حالم از بوی این زهره ماری به هم میخوره به خودت نگاه

کن معتاد شدی... بدبخت معتاد...

بعد گفته این حرفا از خونه گذاشتم رفتم یه شبه کامل تا صبح توی خیابونا مته دیوونه ها راه

میرفتم عقده هام سرباز کرده بود از من یه آدم روانی و پست فطرت ساخته بود وقتی برگشتم خونه بابام

خودشو از سقف دار زده بود اون خودشو کشت...

نمیدونم چرا گریه نکردم چرا ناراحت نشدم براش که مرده فقط خندیدم... فکرشو نمیکردم بخواد

اینجوری تمومش کنه بعداز مرگه بابام اون خونه رو فروختم نذاشتم هیچ اثری از اون خونه و آدما بمونه

همه اموال شو فروختم از خودم یه ادم روانی ساختم که همه زنا رو شکل مادرم میدیدم بازیچشون

میکردم مردام همه از دم برام نامرد بودن از عذاب دادن همه لذت میبردم گریه و ترس و خورد شدنشو

باچشمو گوش میدیدمو حس میکردم شاید روزا به امید اذیت کردنشون بیدار میشدم برام یه تفریح

بود...ولی ورق برگشت...اولین باری که دیدمت از ترس خودتو گوشه ی آسانسور جمع کردی بودی

ترست برام لذت بخش نبود انگار تلنگر بودی برام انگار بعداز مدتها احساس کردم تو این سینه یه چیزی

به اسم قلب داره میتپه روت زیاده روی کردم خودخواهی کردم احساس مالکیت کردم نمیخواستم از

دستت بدم مته پدرو مادرم...نمیخواستم بری شادان تو باید میموندی و ماله من میشدی...منو ببخش من

یه روانی ام و ادم سرخورده پوچ...

باتموم شدن حرفاش تپش قلب گرفتم سر گذشته وحشتناکه سروش منو تحت تاثیر قرار داده بود مردی

که روبه روم ایستاده پر از دردو رنج بود که از بچگی تا حالا دنباله آرامشو محبت میگشت هیچوقت

پیداش نکرده بود هنوز به دریا خیره بود انگار میخواست اشکی که توی چشماش جمع شده رو نزاره سر

ریز شه درسته خیلی بدی در حقم کرد ولی میتونم فداکاری کنم نقش بازی کردنو کنار بزارمو این مدتی

که باهاشمو حالشو خوب کنم باخاطره ی خوب ازش جدا شم شاید این مرد حقش باشه طعم محبتو مزه

مزه کنه ناخودآگاه دستمو به سمتش دراز میکنم دستاشو اولین بار با میل خودم لمس میکنم

-واسه گذشتت متاسفم...دوست ندارم راجبه بهش حرف بزnm و اینکه تصمیم گرفتم تا بدنیا اومدن این

بچه مئه یه دوست کنارت باشم سعی میکنم چشممو به گذشته ای که برام ساختی ببندم و فکر کنم که

روزه اولمون یجور دیگه شروع شده...نمیدونم میبخشمت یا نه ولی دلم میخواد دیگه جفتمون تو این

هشت ماه عذاب نکشیم و بخودموت سخت نگیریم فقط هشت ماه...

برقی خوشحالی توی چشماش میبینم زیرلب زمزمه میکنه-هشت ماه...

غروب آفتاب قشنگ ترین چیزی بود که میشد تو اون لحظه دید -فکر کنم دیگه باید برگردیم هتل داره

شب میشه

سروشو به معنای تایید تکون میده باینکه ساحل شلوغ شده و انگار موج جدیدی از مردم توی ساحل اومده

بودن با کنجکاوی بهشون نگاه میکردم اکیپ دختر پسرایی که لب ساحل جمع شده بودن میزدنو

میرقصیدن و خوش میگذرونندن

سروش-اگه لجبازی نمیکردی مجبور نبودیم این همه راهو پیاده برگردیم

-هوف غر نزن راهی نیومدیم که !اینهاش رسیدیم

باصدای مردی که اسمه سروشو صدا میکنه میکنه هر دو باهم برمیگردیم مرد نفس نفس زنان بهم نزدیک

میشه

-سروش...چرا نشنیدی این همه صدات کردم

سروش با نگاهی گنگ-بجا نمیارم!

مرد در حالی که عرقو از روی پیشونیش پاک میکنه-دمتگرم پسر...این همه راهو دنبالت دویدم تازه

میگی کی هستی هنوز مته قدیمی بی معرفت...مهردام دیگه دوره کاردانی با بچه های ونک متل قو...دور

دور...جنسیس زرد

سروش انگار تازه متوجه حرفاش میشه-آه...مهرداد کبیری یادم اومد چطوری؟

دستی روی شونش میزنه همه دیگه رو بغل میکنن

سروش-این ریشو پشم چیه گذاشتی چقد عوض شدی شناختمت...بزرگ شدی عمویی

مهرداد-نه اینکه تو نداری ماله تو که از ماله من بیشتره پسره خوب ولی حال کردی چطور شناختمت زیر

این خرمن هات؟ چقد دنیا کوچیکه انصافا فکرشم نمیکردم اینجا بینمت واقعا شوکه شدم!

سروش-اره...هنوز مته قدیم دیوونه ای واسه تفریح اومدی اینجا

-اره با بچه ها فکر کنم چندتاشونو بشناسی ثنا و سعیدو رامین هم هستن

-ثنا دختر عموتو میشناسم یکی دوبار تو مهمونیاتون دیدمش...

-راستی تو اینجا چیکار میکنی

-هم سفره کاری هم تفریحی...باهمسررم اومدم

دستشو روی شونم میزاره

مهرداد-سروش جدی تو ازدواج کردی؟

-اره همسررم شادان..

مهرداد-تبریک میگم خانم...از آشنایی باهاتون خوشبختم واقعا چطور باهمچین موجودی ازدواج کردی

خدابتهت صبر بده

بلند میزنه زیره خنده سروش بانگاه وحشتناکی که بهش میکنه خندش قطع میشه و جوابه کوتاهی میدم

-ممنونم همچین...

مهرداد-راستی امشب تو یه کشتی یه مهمونی ترتیب دادم خوشحال میشم دعوتمو قبول کنید

سروش-بزار ببینم اگه کاری نداشتیم میایم

مهرداد-بیاین دیگه بچه ها خیلی خوشحال میشن

سروش-سعی خودمو میکنم

بعد از ردو بدل کردن شماره هاشون ارزش جدا میشیم

سروش-نظرت چیه واسه مهمونیشون بریم

-من فعلا گشتمه...نمیتونم باشکم خالی تصمیم بگیرم

-باشه الان میریم یه شام توپ میزنیم فسقلی

دره اتاقو باز میکنم حق با سروش بود راهه زیادی رو پیاده اومدیم روی تخت ولو میشم تا یکم از خستگی

پاهام کم شه

سروش باشیظنت بالای سرم می ایسته-خسته شدی نه؟

-نه اصلا

-اره معلومه که خسته نشدی! با این صندلایی که پوشیده بودی انگار خیلی بهت خوش گذشته زنگ زدم

شامو سفارش دادم بیارن بالا

-خوبه،راستی زنه حامی رو امروز ندیدم..نادیا بود اسمش دیگه؟

کنارم روی تخت میشینه از بالا بهم نگاه میکنه چینی به ابرو هاش میده

-فکر کنم دیگه نتونی ببینیش...

-وا...چرا؟

-بخاطره یه سری از مسائل شخصی میخوان ازهم جدا شن

-چی؟؟؟

از حالت خواب بلند میشم روی تخت روبه روش میشینم صدامو آروم میکنم-چراخب اونا زوج خوبی

بودن؟

سروش دستی به پیشونیش میکشه

-زیادم خوب نبودن! امروز حامی گفت نمیتوتن بچه دارشن نمیدونم مشکل باکدومشونه ولی به تفاهم

رسیدن که بعد ده سال ازهم جدا شن

-چقدر بد!

-اره خیلی بده،جدایی بده!

احساس میکنم با منظور حرفه آخرشو گفت

باصدای در متوجه شامو میارن توی سکوت شامو میخوریم

سروش-خب چیکاره ای؟

-یعنی چی؟

-مهمونیو میگم بریم یانه

-آه‌خب بریم من مشکلی ندارم

-آگه خسته ای نریم شادان دوست ندارم اذیت شی

در حالی که به سمت کمد لباس میرم -نه خسته نیستم مثلا اومدیم مسافرت بهتره یکم خوش بگذرونیم

سروش-پس به سلیقه خودت یه دست لباس برام کنار بزار ببینم سلیقت چطور؟

-به سلیقم شک نکن

سروش -پس بزار منم لباس تورو انتخاب کنم چطور؟

-موافقم...راستی این لباسارو کی برام خرید؟

سروش در حالی که توی رگالا دنبال لباس میگرده-همشو خودم انتخاب کردم کاره سختی نبود فقط کافی

بود تورو تو اون لباس مجسم کنم فقط مشکلتش این بود که همه لباسا بهت میومد!

لبخندی بهش میزنم-الان نوشابه باز کردی برام؟

سروش-جدی میگم!



پیرهن سفید و شلوار جین مشکی همراه با تک کت مشکی کنار میزارم به پاپیون مشکی که تو جعبه شیشه

ای خودنمایی میکنه نگاه میکنم تصمیم میگیرم برش دارم

سروش-اوه اوه...نه این یه موردو نیستم من از پاپیون خوشم نمیاد

-بهبتره امتحانش کنی شاید خوشت بیاد

-باشه اگه خوشم نیومد نمیزنم

-فعلا اینارو بپوش..

به اتاقه دیگه ای میرم لباس عروسکی سفیدو از توی کاور در میارم بهش نگاه میکنم واقعا بی نظیر

بودمنو به وجد میآورد

سروش-کمک نمیخوای؟

با حالت درمونده نگاش میکنم با خجالت ازش میخوام زیپه لباسمو از پشت ببندم توی این مدت که

سروش مشغول بستن زیپ بود به زمین خیره بودم

سروش-بفرما خانوم...

نگاهی به خودم تو آینه ی قدی میندازم یقه باز و دلبری لباس به چشمم میخوره کوتاهش تا بالای زانوم

بود آستین گیپوریش خوشگل ترش کرده

-اوم بدک نیست

سروش-اگه دوشش نداری میتونی عوضش کنی ولی سفید خیلی بهت میاد..

-میدونم...

باتردید دوباره به خودم نگاه میکنم نمیخوام انتخابشو رد کنم دلشو بشکونم

-خوبه همینو میپوشم...

-باشه منم میرم آماده شم

با رفتنه سروش موهامو با حالت گرد روی سرم جمع میکنم محکم کاری میکنم انگار چشم کشیده تر به

نظر میرسه آرایشی ملایمی میکنم کفش عروسکی سفیدو که از قبل سروش انتخاب کرده رو پام میکنم

سروش-آماده ای

با نگاه مطمئنی که به آینه میندازم-اوهوم

سروش کنارم جلوی آینه می ایسته از آینه به هم نگاه میکنیم

-خوشتیپ شدی

-میدونم توام خوشگل شدی بانو...

باصدای گوئی سروش دست از دید زدن هم برمیداریم

-داریم میاییم...یه رب دیگه اونجاییم

روبه من میکنه-هوس پیاده روی که نکردی؟

-نه اصلا

-پس بریم...

بارسیدمون به کشتی مهرداد که انگار منتظرمون به به سمتون میاد

مهرداد-خوش اومدید حالا چرا انقدر دیر کشتی بخاطرتون نگه داشتم

سروش-یکم طول کشید پیدا نمیکردیم کلی چرخیدیم

مهرداد-خب بریم پیش بچه ها...

دوتا پسر جوون به سمتون اومدن با دیدن سروش گل از گلشون شکفت با کلی خنده و شوخی با سروشو

من سلام و احوال پرسى کردن منم با کنجکاوى بهشون نگاه میکردم .

تا از حرفاشون سر در بیارم آخرشم چیزی دستگیرم نمیشد...

رامین-خب بچه ها بریم چندتا پیک به سلامتی دوباره جمع شدنمون بزیم

به سروش نگاه میکنم

سروش با تردید بهم نگاه میکنه

نزدیک کانتر میشیم سروش با با دوستاش مشغول خوردن مشروب میشن که دختره ریز نقشی به

جمعشون اضافه میشه با آشنا شدن باهاش میفهمم اسمش ثناست دختر عموی مهرداد دختره پررویی به

نظر میرسه ولی انگار با صمیمیتی که نسبت به سروش نشون میده بیشتر به نظر میاد بیشتر از یکی دوبار

همو دیدن

ثنا-شادان جون تونمیخوری..

خواستم جواب بدم که سروش زودتر جواب میده-شادان باردار...

ثنا-جدی! وای سروش یعنی داری پدر میشی تبریک میگم آقا

رامین-سروش پس باید یه مهمونی بدی...

سروش-بزار بدنیا بیاد زوده واسه سور دادن

مهرداد-نپیچون سروش همین روزا باید بهمون سور بدی ماسور میخواییم پسر..

سعید-بهتره خودتو واسه یه پارتی خودتو آماده کنی چون ما هفته دیگه میریم میخواییم برگردیم از

امشب برنامه شو بچین

سروش-باشه ترتیشو میدم به شرطی که بچه های خوبی باشید زیاد شلوغش نکنید...

ثنا-بهتر همینجا تلکت میکنیم! فکر نکنم تو تهران بتونیم پیدات کنیم چون فقط تو کار پیچوندنی، یادته

که چطور منو پیچوندی...

احساس میکنم حرفه ثنا بامنظور که مهرداد حرفو عوض میکنه

-چیز...بهتره بریم یکم برقصیم

دسته ثنا رو میگیره تو جمعیت گم میشه

سروش سرشو بهم نزدیک میکنه

-بهتره حرفاشو جدی نگیری منظوری نداشت

باحرص نگاهش میکنم-اینطور به نظر نمیرسید...

-یعنی بهم اعتماد نداری

توی دلم میگم معلومه که نه

بدون توجه به سروش از توی سالن میزنم بیرون

سروش پشته سرم میاد

-میخوام تنها باشم دنبالم نیا...

سروش-یعنی چی شادان لطفا با حرفای یه آدم مریض شبنونو خراب نکنی

-برام حرفاش اهمیتی نداره دوس ندارم بدونم تو با اون تو گذشته چه رابطه ای داشتی

-بس کن شادان معلومه که من با اون تو گذشته هیچ رابطه نداشتم

لرزش خفیفی توی تنم میفته باد سردی شروع به وزیدن میکنه دستامو توی هم قفل میکنم

سروش -بریم تو سرما میخوری هوا سردشد...

بی توجه بهش به اسمونی که هیچ ستاره ای توش پیدا نمیشد نگاه کردم دلم باز به سمت خونمون پر کشید

بازم دلتنگی برای مامان و پاشا...

با قرار گرفتن کته سروش روی شونم از فکر بیرون میام...

-اینجا چایی پیدا میشه؟

سروش-مگه میشه تو چیزی بخوای من نتونم پیداش کنم

-اگه نشد چی؟میخوای وسط این دریا چیکار کنی؟

-اینکه کاری نداره تا ساحل شنا میکنم میرم برات میارمش

باحرفش خندم میگیره...

با قرار گرفتن دوتا لیوان بزرگ چای روبه روم به سروش نگاه میکنم

سروش-زیادم سخت نبود پیداش کردم

لیوانو توی دستم میگیرم گرماشو کف دستام منتقل میکنم

-امشب هیچ ستاره ای توی آسمون نیست

سروش به اسمون نگاه میکنه-چرا یدونه دیدم اوناهاش

-کو..

دستمو توی دستاش میگیره سعی میکنه نشونم بده

به نقطه ی روشنی که توی تاریکی شب دیده میشه اشاره میکنه

-اینهاش دیدی

-اره...اره دیدم چقد کوچولو!

-دیدى برات ستارم پیدا کردم حالا بخند...

لبخندی بهش میزنم...یکم از چاییم میخورم

-یه سوالی...

سروش-تو صدتا سوال کن..

-اونروزای اول با یه دختر اومدی خونه گفتی دوست دخترته اون کی بود هنوز باهاش هستی

سروش به لیوان چای نگاه میکنه -نه...راستش اون زنو اون شب آوردم خونه تا حسه حسادتو تحریک کنم

بهش یه پولی دادم تا فقط چند ساعت نقش بازی کنه ولی دیدم واقعا تاثیری روت نداره فرستادمش بره...

-پس برام نقشه میکشیدی حرصمو در بیاری...

-برای به دست آوردنت هرکاری میکردم...

توی آرامش چایی مونو خوردیم

باتموم شدن مهمومی خداحافظی بادوستای سروش ازشون جدا شدیم به سمت هتل راه افتادیم...



خسته کفشامو گوشه ای پرت کردم

سروش-امشب خوش گذشت

-واقعا؟ تو که زیاد پیشه دوستات نبودی نتونستی باهاشون خوش بگذرونی همش تقصیر من بود متاسفم

شبتو خراب کردم

سروش-دیگه این حرفو نزن معلومه که باید پیش تو میموندم همین که امشب باهم بودیم برام کافیه و

کلی بهم خوش گذشته

-اعه باز نوشابه باز کردی برام...

-نه دلبری کردم

بهش نگاه میکنم بلند میخنده به دندونای یه دستو سفیدش نگاه میکنم چقد خنده بهش میاد چین ریزی

که گوشه ی چشماش میفته انگار چشماش کشیده تر به نظر میرسه توی اجزای صورتش دقیق میشم

ریشاش بلند شده قیافه بدون ریششو یادم نمیاد...

سروش-شادان رفتی تو فکر

-هوم؟ نه فکر نمیکردم..

-چرا معلوم بود داشتنی فکر میکردی یا لا بگو بینم به چی فکر میکنی؟

-عه..هیچی یعنی چیزه خاصی نبود چیز من خیلی خستم میخوام بخوابم

-اینجوری که نمیخوای بخوابی

به لباسم اشاره میکنه

-آهان نه خب لباسمو عوض میکنم

-بزا زیپه لباستو باز کنم

ناچارا بهش پشت میکنم چاره دیگه ای نداشتم زیپو با کمی تامل پایین میکشه احساس میکنم تو این کار

داره وقت تلف میکنه با باز کردن زیپ سریعا بلند میشم به اتاقه دیگه ای میرم لباسامو با یه پیرهن نخی

آبی دخترونه که کمی برام گشاد میزد عوض میکنم آرایشمو پاک میکنم موهامو باز میکنم سرمو ماساژ

میدم

سروش-شادان من میرم دوش توهم بخواب چشات قرمز شده

سری تکون میدم سعی میکنم بخوابم

صبح با احساس سبکی از خواب پامیشم با کشو قوسی که به خودم میدم حالت تهوع بهم دست میده به

سمته سرویس میرم اوق میزنم تهوع لعنتی اول صبحی هم دست بردار نیست میدونم چیزی برای بالا

آوردن ندارم رضایت میکنم از اوق زدن دست برمیدارم باصدای باز شدن در سروش باچشمای خوابالود

بهم نگاه میکنه

سروش-حالت خوب نیست بریم دکتر؟

-نه...فکر کنم عادی باشه

سروش لبخندی بهم میزنه-داره اعلام وجود میکنه فسقلی هنوز نیومده معلومه خیلی تخسه میخواد

مامانشو اذیت کنه

با این حرفش به فکر فرو میرم چطور میتونم از پسه یه بچه شیطونو تخس سرو کله بزnm تازه یادم میگفته

که من هیچ وقت با این بچه سرو کله نمیزnm چون پیشش نیمونم بهتره خیال پردازی نکنم

سروش-نمیخوای بیای بیرون یا میخوای اونجا وایستی فکر کنی

-چرا...چرا...

سروش در حالی که لیوان شیر عسلو به سمتم میگیره

-از اینم بخور مقویه برات خوبه...

-هوووف باور کن ديگه جا ندارم

-باشه عزيزم اصرار نميکنم هرچي که دوس داري بخور

-ممنون خيلي چسبيد،راستي کي برمياگرديم

-خسته شدي؟

-نه...ولي بايد بدونم تا کي اينجايم

-تا هفته ديگه ميريم بايد براي سونوگرافي و چندتا آزمايش ديگه برسيم به نظرت پسره يا دختر

-نميدونم...

-دوست داري پسر باشه يا دختر

-فکر کنم پسر دوست دارم تو چي؟

-من فقط تورو دوس دارم!

دستمو به سمته خودش ميگيره بوس ميکنه احساس ميکنم قلبم ميلرزه...من نبايد احساساتي باشم سريع

بلند ميشم به سمته پنجره ميرم

سروش-دوس داري بريم بيرون؟

- نه حسه بیرون رفتن ندارم، تو نمیخای بری پیش حامی مثلا اومدی اینجا بهش کمک کنی

- کمک بهونه بود من ترجیح میدم باتو وقت بگذرونم...

- آهان الان داری دلبری میکنی

- جدی میگم این حرفم بی ریا بود اگه موافقی باهم بریم پیشش

-اره فکره خوبیه

حامی آشفته توی دفتره مدیریته هتل نشسته بادیدنمون لبخندی میزنه

حامی - چه عجب یاده ما افتادی

سروش - با شادان تصمیم گرفتیم بیایم پیشت بهت سر بزنیم کارا چطور پیش میره

حامی - پیچیده شده سروش

سروش - کجاش پیچیدس بگو کمکت میکنم

حامی - کارای هتلو نمیگم... نادیا درخواست طلاق داده خیلی زود اقدام کرد قرار بود فکر کنه فکرشم

نمیکردم بخواد جداشه بعداز ده سال زندگی مشترک منو تویه کشور غریب میخواد منو ول میکنه بره بچه

دارنشدن انگار بهونش بود

سروش-چی بگم حامی خاصیت آدما همینه توی اوج آدمو ول میکنن تا بخوری زمین...

از حاله بده حامی حالم گرفته میشه غمو توی چشمای این مرد میشه

حامی-نمیدونم چیکار کنم چطور جلو شو بگیرم مگه این همه سال زندگی کردن کناره هم الکیه از

هردومون سنی گذشته نمیتونم اینکارشو درک کنم خیلی عوض شده نمیفهمش سروش...

سروش-میخوای باهاش صحبت کنم؟

حامی-کار از صحبت گذشته من نادیا رو میشناسم اون لجباز تر از این حرفاست که باحرف برگرده سر

زندگیش

سروش-یعنی تو میخوای با این قضیه کنار بیای

حامی-مجبورم که کنار بیام چاره ای ندارم...حالا که فکر میکنم با رفتنه نادیا اینجا موندنم اشتباست من

بخاطره اون اومدم ترکیه این همه سال باهم نقشه کشیدیم که پیشرفت کنیم گسترش بدیم اما حالا

باگذشته چندماه با رسیدن به هدفمون رفت...

با ناراحتی بهش چشم میدوزم احساس شکسته شدن این مردو جلوی چشم میبینم مردی که تو بدترین

شرایط کمکم کرد حامی از نظره من مرد کاملواعاقلی بود جزوه افرادی که هیچوقت محبتشونو فراموش

نمیکردم...

حامی-تو چطوری شادان خبر بارداریتو از سروش شنیدم خیلی خوشحال شدم براتون! تو دختر خیلی

خوبی هستی مته همیشه بهت میگم همیشه خوب باشو تغییر نکن

-ممنونم آقای عظیمی... شما همیشه به من لطف داشتین محبتتونو فراموش نمیکنم امیدوارم نادیا خانم

هرچه زود تر برگردن و زندگیشونو باشما ادامه بدن

حامی-ممنونم که بهم روحیه میدی ولی آدم باید کم کم با شرایطش کنار بیاد و حقیقتو بپذیره تا اذیت

نشه...

سروش-حامی اگه خواستی برگردی میتونی روی شراکت باهم حساب کنی دوس ندارم فکر کنی تنهایی

حامی-باشه روش فکر میکنم

هنوز حرفش تموم نشده بود که دره اتاق باز میشه نادیا میاد با نگاهی کوتاهی که بهمون میکنه حامی از

اومدنش انگار جا خورده با اخمی که به صورتش اضافه میکنه

-خوب من نیستم برای خودتون جلسه میزارید، میخوام باهات خصوصی حرف بزنم حامی...

سروش دستمو میگیره از اتاق خارج میشیم هنوز چند قدم از اتاق فاصله نگرفتیم که صدای جرو بحثشون

بالا میگیره نگران به اتاق نگاه میکنم

سروش-بیا شادان بهتره اینجا نمونیم

باشه ای زیره لب میگم از اتاق دور میشیم

سروش-راستی تو سوغاتی گرفتی؟

-نه!

-یعنی اینکه نمیخواهی سوغاتی بخری برای خودتو خانواده

-آهان...چرا میخوام یادم نبود بهت بگم خوب شد گفتی

-من اینجا چندتا پاساژ خوب میشناسم بریم یکم خرید کن

از پیشنهاد سروش خوشحال میشم از فکری که یهوبه دهندش رسیده استقبال میکنم به پاساژ بزرگو

قشنگی میریم...همه اجناسی که پشته ویتترین میبینم بهم انگار دارن چشمک میزنن

سروش-این عالیه...

-کدوم...

به لباس بنفشی که توی تنه مانکنه اشاره میکنه

سروش-این لباس برای بارداری فک کنم مناسب باشه

-اوممم فکر کنم بیشتر شبیه لباس خواب باشه تا بارداری



-خب حالا هرچی بهتره بریم تو امتحانش کنی

با اصرار وارد مغازه میشم با پرو لباس به ناچار قبولش میکنم که بخرمش ولی توی دلم میگم کور خوندی

هیچوقت نمیپوشمش

به مغازه ای که پوشاک بچه میفروشه نزدیک میشیم

میخواد وارد مغازه شه که دستشو میکشم و مانع از رفتنش میشم

-بزار جنسیتش معلوم شه بعد میخریم!

-من میدونم دختره یالا...

دستمو به سمت مغازه میکشه لباس عروسی سفیدی رو انتخاب میکنه نمیدونم چرا ازدیدن لباسی به اون

کوچیکی ذوق میکنم انگار حالمو خوب میکنه

ولی اون حسه خوبی که زیر پوستم جریان داره رو باید سرکوب کنم و زیاد دل نبندم سروش با خوشحالی

لباسو توی دستاش میگیره و برانداز میکنه

لبخندی میزنم-خیلی قشنگه،این لباس واسه دوسالگیش فکر کنم باید مناسب باشه

-ای جانم عروسکه بابا میخواد این لباسو بپوشه دختره خوشگلم...

بعد از تموم شدن خرید به هتل میگردیم نهار و توی رستوران هتل میخوریم

خرید و سوغاتی های رو توی چمدون میزارم

سروش - کمک نمیخوای

- نه تموم شد دیگه کاری نیست..

- الان نعمتی زنگ زد به اتفاقه بدی افتاده باید زودتر برگردیم

با نگرانی - چی شده؟

- یکی از کارگرای تاسیسات از روی داربست افتاده حالش خوب نیست

- وای نه بیچاره حالا چی میشه؟

- نمیدونم فعلا که چیزی نگفت ولی همیشه من نباشم گفتن که کارفرما باید باشه برای انجام کارش من

باید باشم فقط خدا کنه طوریش نشه

باترس - یعنی ممکنه زنده نمونه؟

- نه.. این چه حرفیه شادان تو آروم باش هیچ اتفاقی برات نمیفته بهم اعتماد کن

با ناراحتی روی مبل وا میرم با ناراحتی به سروش نگاه میکنم سروش هم کلافه به نظر میرسه سیگاری رو

برمیداره روشن میکنه معلومه که تو فکره حواسش به من نیست با پیچیدن بوی سیگار تو فضای اتاق

انگار میخوام بالاییارم چقدتوی اون لحظه از بوی سیگار بیزار شدم...

دستامو جلوی بینیم میگیرم نفسمو حبس میکنم سروش متوجه تغییر حالتم میشه و سریعا سیگارو توی

جای سیگاری خاموش میکنه

-بخشید حالتو بد کردم...حواسم نبود

پنجره ها رو باز میکنه تا هوای تازه به اتاق بیاد با عوض شدن هوا نفسه عمیقی میکشم و سیل اکسیژن رو

به ریه هام جاری میشه لیوان آبی مقابلم قرار میگیرم بی درنگ ازش میگیرم جرعه ای ازش میخورم

سروش-بهتری؟

-خوبم...مگه قرار نشد هم من نکشم هم تو اصلا به فکره سلامتی این بچه نیستی، من به درک...

سروش کلافه دستی لای موهاش میکشه -شادان یعنی چی من به درک خب عذر خواهی کردم گفتم

حواسم نبود وگرنه من نمیزارم یه از سره خودتو این بچه کم بشه از قصد نبود باور کن

به سمته کمد دیواری میرم-باشه باور کردم...

لباسامو از توی رگال در میارم روی تخت میندازم تا زودتر جمعشون کنم بارو بندیلمو برای رفتن بندم

سروش-ناراحت شدی میخوای بریم

با تعجب بهش نگاه میکنم-نه برای چی؟

-همینجوری احساس کردم ناراحتی

-من برای اون کارگره بیچاره ناراحتم نمیدونم چه بلایی سرش اومده...واسه خانوادش ناراحتم نمیدونم

توجه وضعیتی هستن نه برای تفریح و مسافرت خودم

-قربونه اون دله مهربونت برم نگران نباش حالش خوب میشه

از قربون صدقه رفتنش خجالت میکشم سعی میکنم بحثو عوض کنم

-اووم چیزه لباساتو جمع کنم؟

-آگه زحمتی نیست...

بابر گشتمون به تهران مستقیما ماشینو از پارکینگ فرودگاه برمیداره میداره به سمته خونه راه میفتیم

خستگی از چشمای سروش مبارید ولی برای زود تر رسیدن مجبور بود بی وقفه رانندگی کنه تا هرچه

زود برسیم من از ترسه تصادف پلکامو روی هم نذاشتم چشم به جاده دوخته بودم ساعت هفت بود که به

خونه رسیدیم با گذاشتن چمدونا سروش باعجله به سمت هتل رفت با رفتنه سروش آتی میاد تا تنها نباشم

به اتاقم میرم از خستگی بی هوش میشم ساعت سه صبح بود که با صدای در بیدار میشم سروش با سرو

وضعه آشفته وارد اتاق میشه

سروش-بیدارت کردم...بخواب عزیزم

-چی شد؟ حالش چگونه؟

سروش در حالی که دکمه پیراهنشو باز میکنه-به خیر گذشت...به هوش اومد دستو پاش شکسته شانس

آورد برای نخاعش مشکلی پیش نیومد مرد بیچار

نفسی از روی راحتی میکشم -خداروشکر...

سروش کنارم دراز میکشه دستشو روی پیشونیش میزاره آرام چشمش بسته میشه اولین بار بود که انقدر

خسته و داغون میدیدمش نمیدونم چرا دلم برای چند لحظه میسوز...

صبح قبل از سروش بیدار میشم خودم مشغول درست کردن صبحونه میشم برای خوردن صبحونه سروش

بیدار میکنم -سروش... سروش...

باچشمای خوابالود بهم نگاه میکنه -دوباره بگو

با تعجب-چپو؟

-اسمو؟

خندم میگیره حق با سروش بود اولین بار بود اسمشو صدا میکردم تو این مدت تا حالا اسمشو به زبون

نیاورده بودم خندمو قورت میدم-مسخره...پاشو بریم صبحونه

فوری روی لبی تخت میشینه با حالته مشکوک-مهربون شدی؟

-مهربون بودم!

-همیشه مهربون باش

-میگم که مهربون بودم حالا که اینطور شد خواستی بیا صبحونه من رفتم!

بعد از خوردن صبحونه فکری که توی سرمه به زبون میارم

-سروش...

با خوشحالی-جانم؟؟؟؟

-میشه امروز منو ببری پیشه مامانم دلم براش تنگ شده!

-پس بگو من میگم امروز یچیزیت ش نگو خانم هوای مامانشو کرده نیاز نبود انقدر به خودت زحمت

بدی و باهام خوب رفتار کنی خودم میخوامم بیرمت اونجا تا شب بمونی موقع برگشت از هتل میام

دنبالت

باخوشحالی-مرسی...خوشحالم کردی

-سعی کن همیشه خوشحال باشی دلم میره واسه خوشحالی

-پس من میرم حاضر میشم

-باشه منتظرتم

باخوشحالی مامانو توی آغوش میگیرم بوس محکمی از لپاش میکنم

-الاهی قربونت برم دلم برات یه ذره شده بود بخدا

-واسه همین انقدر دیر برگشتین فکر میکردم یکی دوروز برمیگردین! ماشالا معلوم بهتون کلی خوش

گذشته؟

-اره خیلی خوب بود ولی چه فایده وقتی دلم پیشه شما بود هیچ نفهمیدم چطور گذشت

-الهی فداتشم دختره خوشگلم سروش خوبه؟حاله نی نی کوچولو چطور؟

-اونم خوبه سلام رسوند دو هفته دیگه بایدبرم سونوگرافی

-ایشالا که خدا بهت یه پسر کاکول زری بده..

-اعه..مامان دختر پسر که مهم نیست سالم باشه کافیه

-آفرین دخترم خیلی مراقب خودت باش باید یه بچه سالم تحویل دومادم بدی با اومدن بچه مطمئن باش

زندگیتون از این رو به رو میشه عشقه بینتون چندبرابر میشه زندگیتون پر برکت میشه اون موقعست که

میفهنی مادرت چی گفته

بیچاره مامان فکر میکرد ما عاشقه همیم یه بچه تکمیل کننده عشقمون میشه خدای من چطور بعد از بدنیا

آوردنش برگردم به این خونه بدون اینکه یه لحظه براش مادری کنم و بهش محبت کنم پیش سروش

میزارمشو خودم بارو بندیلمو جمع میکنم میام

با فکر کردن به این موضوع قلبم آتیش میگرفت چطور مامانو پاشا با این قضیه کنار میان

من همینجوریشم پیش خودم و خدای خودم شرمندم که دارم بچه ی خودمو از مهر مادری محروم میکنم



اصن مگه من خواستم که بچه دارشم همش تقصیر سروش بود تاوان بی رحمی و بلاهایی که سرم آورده رو

باید ببینه دله من زخم خوردست و حالاحالا خوب نمیشه من باید انتقاممو از این زندگی و سرنوشته بدم

بگیرم از اون مرد...

تو مدت هرچند دارم باهاش خوب رفتار میکنم مجبورم که آرامشمو به هم نریزم تا بتونم تو اون خونه

دووم بیارم و زندگی کنم نمیتونم زیاد روی این موضوع فکر کنم میترسم بلغزم و جابزنم دل ببندم به اون

بچه و زندگی

اون شب کلی مامان باهام صحبت کرد انگار یجورایی حالته نصیحت داشت و میخواست امید به زندگیمو

بالا ببره مطمئن بودم سروش با مامان در ارتباطه هر جای کارش میلنگه مامانو به عنوان واسطه قرار میده

ازش استفاده میکنه تا بتونه از طریقه مامان روم تاثیر بزاره با اینکارش حرصمو در میاره از اینکه منو

احمق فرض میکنن بیزارم

صدای بوقه ماشین سروش از بیرون شنیده میشه فوری از جام بلند میشم از مامان خداحافظی میکنم پاشا

گوشه ای خوابش برده بود بوسی از روی گوشش میکنم از خونه خارج میشم سوار ماشینش میشم اخمامو

توی هم میکشم بدون اینکه سلام بدم ازش میخوام که راه بیفته

سروش-چت شده شادان؟ باز چی شده اخمات تو همه عزیزم؟

-تو منو چی فرض کردی؟

-چی؟ توداری چی میگی؟

صدامو بلند میکنم-تو از مامانم داری به عنوان وسیله استفاده میکنی که با حرفاو نصیحتاش منو خام کنه

که دست از زندگیم باتو نکشم مگه تو نمیدونی من تصمیم خودمو گرفتم قرارمون چی بود؟ تو داری بد

قولی میکنی سروش؟

سروش-نه باور کن همچین موضوعی نیست شادان داری تند میری من هیچ صحبتی در مورد این قضیه با

مامانت نکردم من نمیدونم امشب بهت چی گفته ولی مطمئن باش از چیزی خبر نداره حرفاش بی منظور

بوده تو خیلی بدبین شدی...

-اره من بدبینم بی اعتمادم خیلی وقته دیده خوبمو از دست دادم و نمیتونم به کسی اعتماد کنم فکر کردی

وقتی این بچه دنیا اومد باروبندیلمو میبندم میرم خونه مامانم نه معلومه که اونجا نمیرم یجایی میرم که

دسته هیچکس بهم نرسه تا اخر عمر پیدام نمیکنید

سروش-خیلی خب آروم باش حق باتوئه هرچی تو بگی اینطور عصبی نشو یکم به فکره اون بچه باش تو

باید بهش آرامش بدی نه اینکه یه مادر بی خلق و خو باشی روی بچم تاثیر بد میزاره

نفسی از روی اعصابیت به بیرون میفرستم تا رسیدن به خونه هیچ حرفی باهاش نمیزنم سرورش هم خودشو بی تفاوت نشون میده چند روزی از قهرو بی تفاوتیمون نسبت به هم میگذشت به طوری که اونم باهام سره ناسازگاری گذاشته بودو خودشو ازم دور میکرد از اینکارش بیشتر لجم میگرفت توی دلم ناراحت بودمو به روی خودم نمیاوردم صبحا زود میرفتو شبا تانصفه شب بیرون بود و تقریبا باهم چشم تو چشم نمیشدیم خبری از رفتن خونه ی مامانم نبود انگار با اینکار میخواست منو تنبیه کنه طبقه عادت همیشگی درارو قفل میکردو آتی بیستو چهار ساعت وره دلم بود لحظه به لحظه آمارمو به گوش سرورش میرسوند تازه فهمیدم زندگیم داره سخت تر از همیشه میگذره و قلبم شکسته تر از قبل شده انگار دوباره افسردگیم اوت میکنه دلم میخواست ساعت ها بشینمو سیگار بکشم ولی اینکاربرام ممکن نبود .

و لحظه ها سخت میگذشتن شکمم روز به روز بزرگ تر میشد هرروز جلوی آینه خودمو برانداز میکردم به ترک های ریزی که روی شکمم افتاده بود نگاه میکردم تنهایی داشت خفم میکرد با آتی هیچ حرفی نمیزدم چون بهش اعتماد نداشتم میدونستم جاسوسه سروشه هرچند خیلی سعی میکرد از زیره زبونم حرف بکشه ولی من مقاومت میکردم پیچو تاب خوردنه بچه رو توی شکمم احساس میکنم دستمو روی شکمم میزارم مته همیشه داره اعلام وجود میکنه اون یه موجود زندهست که توی وجود من رشد میکنه روز به روز بزرگ تر میشه صدامو آروم میکنم

-هی کوچولو صدامو میشنویی؟ کی میخوای بزرگ شی از اونجا دل بکنی...من خستم... اگه بدنیا بیای

میدونم که یه دله سیر میگیرم میخوابم دارم روز شماری میکنم واسه بدنیا اومدن...واسه رفتنم... انقد

سرتق نباش داری

باصدای در به خودم میام

آتی-شادام خانوم آقای عظیمی زنگ زدن گفتن نیم ساعت دیگه آماده باشین میان دنبالتون باید برین

سونوگرافی

-باشه

پس بلاخره پیداش شد نمیدونم چرا ته دلم خوش حال شدم شاید امروز بهتره یکم از غرورم کم کنم

باهاش خوب رفتار کنم از این وضعیت خسته شدم بهتره این قهره بچگانه رو کنار بزاریم مانتوی سرمه

ای که روش طرح سنتی بکار رفته رو میپوشم همراه با شلوار دمپا جین مشکی آرایش ملایمی میکنم

موهای موج دار مشکیمو کمی از زیر شالم بیرون میارم لبخندی ضمیمه ی صورتم میکنم کتونی اسپرت

سفیدمو پام میکنم نگاه کلی دوباره به خودم میندازم با این استرسم انگار با دوست پسرم قرار دارم از این

طرزه فکرم خندم میگیره

سروش توی ماشین منتظر بود با دیدنم جاخورد نگاهی طولانی بهم میکنه ترجیح میدم تو سلام دادن پیش

دستی کنم

-سلام...

با مکت جواب سلاممو میده با راه افتادن ماشین با ضبط ماشین ور میرم و آهنگارو بالاو پایین میکنم  
سروش هنوز متعجب به نظر میرسه اولین بار بود که منو با این روحیه میبینه مته دختر بچه های دبیرستانی  
به نظر میرسم آهنگ نسبتا شادی رو پلی میکنم صداشو بلند میکنم احساس میکنم بچه هم توی شکم با  
این آهنگ داره میرقصه و خوشش اومده نمیدونم ولی انگار روحیه من روش تاثیر مستقیم داره  
دکتر از توی مانیتور جنین رو نشون میده سروش محو مانیتور شده لبخندش لحظه به لحظه عمیق تر

میشه

دکتر - دختره...

سروش با خنده روبه من - دیدی گفتم دختره... دیدی.. خداروشکر

دکتر روبه من - همسرتون دختر دوست دارن خدابه دادتون برسه رابطه پدر دختری برای مادرا حسادت

برانگیز

لبخندی میزنم به این فکر میکنم من که نیستم بخوام حسودی کنم

سروش با خوشحالی چشم از مانیتور بر میداره بهم چشم میدوزه ناخودآگاه چشمکی بهش میزنم سروش

هم در جواب چشمکی بهم میزنه خودم باورم نمیشه مته دختر پسرهای نوجوون داریم باهم چشمک بازی

میکنیم از کارم خجالت میکشیم پا میشم خودمو جمعو جور میکنم بعداز صحبت و سفارشای دکتر از مطب

خارج میشیم سروش نفسه عمیقی میکشه و در ماشینو برام باز میکنه و میشینم سروش هنوز بهم چشم

دوخته میدونم توی دلش داره قربون صدقه بچه میره

من باحسادت-چه ذوقی ام میکنی خوبه بابا...

سروش-حسودی نکن شادان توام اگه جای من بودی حسه پدر شدنو درک میکردی الان روزمین بند

نبودی

-لابد رو هوا بودم!

-آره مگه نمیبینی منو دارم تو آسمونا سیر میکنم

-خوشبخت میدونی چیه حالا که تو آسمونایی میارمت زمین پیشه خودم من هوس یه چیزی کردم

با خوشحالی-هوسه چی؟ جون بخواه

-بستنی قیفی

-روی چشم شیرین آشتی کنونم من میدم

-مگه ما باهم قهر بودیم

اشاره ای به شکم میکنم با چشمو ابرویی که میرم سروش جا میخوره -زشته جلو بچه اینطور نگو روش

تاثیر بد میزاره

سروش-اوه اوه ببخشید...نه چه قهری من غلط کنم باهات قهر کنم

از نقش بازی کردن سروش خندم میگیره جلوی خنده هامو نمیگیرم بی پروا میخندم از ته دلم میخندم

انگار حال خوب شده بود همین که سروش دست از لجبازی برداشته برام کافی بود که به اندازه کافی تو

اون خونه زجر نکشم و تو این مدت همدم باشه و قید دشمنی رو بزnm

بستنی وانیلی بزرگی که روبه روم قرار میگیره با اشتیاق لیزی میزنم عالی بود...همه وجودم خنک شده

بود

سروش-نوش جون

- خودت چی؟

-باهام میخوریم دیگه...

-اه..شاید من بخوام تا اخرشو خودم بخورم..

-شوخى كردم شادان من بستنى نميخورم همين مونده تو اين شهر بستنى قيفى بگيرم دستم مته بچه ها

بستنى بخورم

اخمه جانانه اى تحويلش ميدم -خيليم دلت بخواد

به بستنى نيمه كاره كه دلمو زده بود نگاهى ميكنم تصميمو ميگيرم كه بقيشو به سروش بدم هرچند تعارف

جالبى به نظر نميرسه اما بستنى جلوش ميگيرم

سروش -نميخورى ديگه؟

-نه دلمو زد تو بخور

-من كه دستم بنده نميتونم هم بخورم هم رانندگى كنم

-زيادم سخت نيستا!

بستنى رو جلوى دهنش ميگيرم گازه بزرگى از بستنى ميزنه -اووومم عاليه همينو ميخواستم

-چى؟

-كه خودت با دستاى خودت بهم بدى...

-مسخره...اعه اعه بخورش تا اب نشده



با آرامش مشغول خوردن بستنی میشه معلوما داره لذت میبره با تموم شدن بستنی قلنجه دستامو

میشکونم

سروش-دستت درد نکنه...خیلی چسبید

-نوش جان

چشمم به ذره ای از بستنی روی یقه اش ریخته میخوره

-تکون نخور روی یقت بستنی ریخته

-کو...کجاس

-اه میگم تکون نخور بزار پاکش کنم

از جعبه دستمال کاغذی برمیدارم روی یقه اش میکشم با پاک کردن بستنی لکی خودنمایی میکنه

-لک شد...

لبخندی میزنه-فدای سرت عزیزم زیاد مهم نیست الان میریم خونه عوضش میکنم

-میشه امشب بریم ساحل

-چرا همیشه شادانم... تو چون بخواه نمیدونی این چند روزی که باهات حرف نمیزدم چقدر از خودم متنفر

شدم نمیدونی چقدر سخت بود واسم با عزیز ترین کسه زندگیم حرف نمیزدم روزامو از دست دادم

میتونستم تو لحظه لحظه هاش باتوباشم و باهات نفس بکشم از همون اول پشیمون بودم دلم میخواست

یه شب خواب نباشی و باهام دعواکنی بگی چه مرگته من شادانم یادت نرفته که بزودی از این خونه

میرم به خودت بیا روانی برای من غرورتو بزار کنارمن شادانم وقت داره میره توی این چند روزی که

توی سکوت قهر سپری کردم میتونستم نهایت لذتو در کنارت لذت ببرم حماقت کردم شادان اون چند

روزم برام چند روز بود میتونستم ازش استفاده کنم پیشت باشم لعنته به من

-بیخیال سروش هنوز وقت داریم خیلی مونده تا این بچه بدنیایاد حداقل شش هفت ماه... راستش حاله

هم خودمم گرفته بودهم این بچه بی تابی میکرد

-الان میخوای بگی من شوهره و پدره بدی ام؟

-نه من همسرو مادره بدی ام

-تو بهترینی...

ماه وسط آسمون بود نسیم خنکی لای موهام میپیچید صدای دریا آرامشبخش بود برام تداعی گره

خاطراته گذشته بود یاد روزی افتادم که با سروش آب بازی میکردم و سروش منو بغل کردو برد خونه با

اینکه اون موقع ها داغ اشتباهاش روی دلم تازگی میکرد ولی هزار گاهی بیخیاله غم و غصه میشدم به خودم فرصته زندگی میدادم برای چند لحظه حس زنده بودنم داشته باشم ولی طول نمیکشید و حسم خاموش میشد دوباره میشدم همون دختره سنگی که میخواست بانفرت خرخرشو بجوئه اما بعداز اون روزی که سروش سرنوشتشو بهم گفت دوران کودکی غم بار و نوجوانی از هم گسیختش انگار تلنگری برام بود که این مردبا تمام بی رحمی و گناه کاریش و لجنی که داره توش دستو پا میزنه از من بدبخت تره وچه بسا جای بیخش داره میشه کمی راهه دلمو براش باز کنم واز سرسختیم کم کنم نصفه نیمه بخشیده شه...

اما باگذشت چند ماه میدونم این گرگ وحشی رو میشه رام کرد فقط باید راهشو بلد باشم... شاید بشه کنارش زندگی کنم به شرطی که از تمامه وجودم دوش داشته باشم تا بتونم کامل ببخشمش به برگشتم فکر میکنم که میخوام دله چند نفرو بشکونم اصلا مامان راضی میشه یه زنه مطلقه رو نگه داره برادرم توی محلو دوستو آشنا انگشت نما میشه تقریبا راه برگشتم بسته بود کم کم به این درک رسیده بودم که راهی وجود نداره شاید سروش باورش شده من بعد از بدنی آوردن بچه میزارم میرم ولی کجا؟ من که جایی رو ندارم ترس از رفتن آبروی مادرم جلوی خانواده بابام منو رسوا کرده بود یا پاشا که مستقیم از سربازی رفت توی مجتمع سروش صاحب شغل شده بود کلی ذوق داشت اگه با طلاقمون کارشو به هردلیلی از دست بده...

حالا که به سروش نگاه میکنم حس تنفره قبلی رو ندارم شایدم ازش داره خوشم میاد...از رفتارش،قربون

صدقه رفتناش ابراز محبتش نگران شدنش قیافش که یه روزی از نظرم ترسناک ترین قیافه دنیا بودو

همش از نگاه کردن بهش فراری بودم ولی امروز جذاب به نظرم میرسید برام حسه تازگی داشت چشمای

مشکی و بی نظیر لبخند منحصر به فرد دماغه قلمی خوش تراش ریشی که بلند کرده بودو حاله از رنگ

قهوه ای انگار روش پاشیده بود من نمیتونم بهش بگم که میخوام بمونم خجالت میکشدم از واکنشش از

رفتاری که بعدا باهم میکنه میتروسم این مرد غیرقابل پیش بینی ترجیح میدم اخرین تلاشامو کنم دیگه

حرفی از رفتن نزنم ولی اون باید هنوز ترسه رفتنه منو داشته باشه تنبیه شه برای موندنم تلاش کنه و

خودش نگهم داره و دلمو به دست بیاره

سروش دستاشو جلوی چشمام تکون میده و منو از فکری که توش غرق بودم نجات میده

سروش-شادان عجیب تو فکربودی

-اره...

-به چی فکر میکنی

-به گذشته به آینده

-نه به آینده نه به گذشته نه به هیچی فکر نکن تولحظه باش و بامن زندگی کن...

-تو لحظه ...فکره خوبیه...پس بیا منو بگیر...

قدمامو به سمته دریا میکشم با قدمای بلند میدوم تو آب مراقبم که خیزی از زانوم فراتر نره

سروش-دیووونه...

خنده ای ازته قلب میکنه به سمتم میاد

-هوسه آب بازی کردی

چشمامو ریز میکنم با حالت موزیانه

-این دفعه نمیزارم شکستم بدی

آبو با سرعت روش میپاشم اونم کم نمیاره پابه پای من شروع به پاشیدن آب میکنه خنکی آب توی این

هوای شرعی گرم تابستون لذت بخش ترین چیز میتونه برام باشه با جیغای ممتدی که از روی هیجان

میکشم تاثیری روی پایین آوردن سرعت سروش نمیاره ازش فرار میکنم با چند قدم خودم به ساحل

میرسونم و نفس نفس میزنم به سمته دریا برمیگردم تا به سروش بگم تسلیم شدم ولی اثری از سروشو

توی دریا نمیبینم با ترس چند قدم توی آب برمیدارم

اسمه سروش رو تکرار میکنم ولی هیچ ردی ازش نمیبینم قلبم به شدت توی سینم میکوبه ضربانه

قلبم لحظه بلندتر میشه نفسم کند میشه با سرعت توی آب پیشروی میکنم بدون مکث بغضم میترکه و

همراه با گریه و جیغ سروشو صدا میکنم نمیدونم چرا یاده پدرم میگفتم که با اینکه شناگر ماهری بود توی

دریا غرق شد همیشه به خودم میگفتم من اگه اونجا بودم نجاتش میدادم حتی اگه تو اقیانوس بودم

نمیزاشتم غرق شه خودمو سرزنش میکردم...وای خدایا رحم کن ...صدای هق هقم بلندتر میشه باصدای

پرش چیزی از زیر آب ترسم چند برابر میشه و قلبمو محکم نگه میدارم سروش که با دیدن اشکای

صورتتم خنده ای که روی لبش بود خشک میشه با ترس به سمتم میاد هنوز تو شوک هستم نمیتونم

کنترلی روی گریه ها داشته باشم احساس سرما و لرزیدن به تنم هجوم میاره فقط گرمای رد اشکی روی

صورتتم رون شده رو حس میکنم

پاهام سست میشه دستای سروش روی شونم قرار میگیره

سروش-شادان آروم باش نترس من حالم خوبه داستم شوخی میکردم

موج جدید عصبانیت توی رگام جریان پیدا میکنه اشکای جاری روی با کفه دستم به گوشه صورتتم هدایت

میکنم با خشم داد میزنم-لعنت به تو منو ترسوندی داشتم سکت میکردم...این چه شوخیه مضخرفی بود

بامن میکنی فکر کردم زیر پات خالی شده و غرق شدی تو دیوونه ای سروش با این شوخی بی مزت اگه

به هوای تو چند قدم جلومیومدم غرق میشدم چی؟خودم با بچه توی شکمم هلاک میشدم تا صبح نشده

جسدمو گوشه کنار صخره ها پیدا میکردی...

با گفتن این حرفا انگار بار سنگینی از دوشم برداشته میشه سروش با ناراحتی بهم چشم میدوزه پشیمونی

رو از توی چشماش میتونم بخونم

سروش دستی لای موهای خیسش میکشه با ناراحتی زمزمه میکنه -متاسفم میخواستم جلب توجه کنم...

معلومه گفتن این حرف چقدربراش سخته که از ادامه دادنش منصرف میشه حتی این حرف برای منم

سنگین بود مردی که میخواست خودشو با نبودنش لوس کنه تامهم به نظرم بیاد

باخیسی تنم وبادی که میوزه سرما رو برام چند برابر میکنه سروش هنوز سرپا ساکن روبه روم

ایستاده توی فکر فرو رفته بهش نزدیک میشم موج بین پاهامون حرکت میکنه دستاشو توی دستام

میگیرم اونم انگار مته یه تیکه یخ شده سعی میکنم ته مونده گرمای تنم روبهش انتقال بدم-دیگه جلب

توجه نکن...تو توی مرکز توجه منی..ناراحت نباش...

-منو بخشیدی؟

لحنش مته بچه ها شده احساساتمو جریحه دار میکنه

-یه شرطی داره تا ببخشم...

-چه شرطی؟هرچی بگی قبول

-کولم کن بیرم خونه

لبخندی روی لباش نقش میبندد-به روی چشم بانوووووپیر بالا

پشتتتتو به سمتم میکنه روی پاش زانو میزنه دستمو دوره گردنش حلقه میکنم با بلند شدنش پاهامو

جلوی شکمش جمع میکنم از حالتمون خندم میگیره

-یالا...

با دوش مختصری که میگیرم لباسه راحتی رو انتخاب میکنم سروش با دوتا لیوان بزرگه چای وارد اتاق

میشه

سروش -بیابخور گرم شی

لیوانو ازش میگیرم تشکر میکنم

-دستت درد نکنه...اووومم چه عطری داره این چایی خوردن داره

-نوش جان...شماکه فعلا از هنرات رونمایی نکردی

-هنر؟

-آشپزی...دوس دارم دست پختتو بخورم



-نکنه از جونت سیر شدی من آشپزیم زیاد خوب نیست یعنی استعدادی ندارم واسه رو نمایی ممکنه

کارت به بیمارستان بکشه

-تو زهرم بدی بهم برام مته عسله

-الان نوشابه باز کردی یا دلبری...

-جفتش اصن من دوس دارم برای خانومم همش برات نوشابه باز کنم

-دیوونه...

کنارش میشینم به ماه که ازپشته پنجره هنوز خودنمایی میکنه نگاه میکنم امشب انگار بزرگو کامل تر از

شبای قبله روبه سروش میکنم-باید بخوابی... فردا میخوای بری سرکار

-اگه تو بخوای نمیرم

با اخم نگاهی بهش نگاهی میکنم با لحنی شوخی معترض میشم-پس میخوای خرج شکمه زنو بچتو چطور

بدی هان نی نی میگه بابایی باید بره سره کار

-الاهی من قربونتون برم...یکم دیر میرم خب فعلا کاره مهم تری دارم

مشکوک نگاهش میکنم-چه کاری اونوقت

دستشو بین موهام حرکت میده-دارم تورو نگاه میکنم کار از این مهم تر

لبخند عمیق تر میشه-خسته نمیشی تو فکر کنم قیافم دیگه داره برات تکراری میشه

-نه هرگز تو هیچوقت تکرار نمیشی منم هیچ وقت از دیدنت سیر نمیشم وقتی یادم میاد قراره بری

ترجیح میدم تا خوده صبح بشینم نگات کنم راستی تو حالا عاشق شدی؟

از این سوالش خندم میگیره مصمم جوابشو میدم-نه هرگز...

-ولی من عاشقت شدم...

-نکنه عشق در یک نگاه از این لوس بازیا...

-شاید اعتقاد نداشته باشی به عشق در یک نگاه ولی من از همون نگاهه اوله عاشقت شدم...یه حسی که

هیچوقت تجربه نکرده بودم اول حس مالکیت بود بعدها فهمیدم عشقه...

-چرا مالکیت؟

-چون من تا اون روز به هرچیز و هرکی که میخواستم رسیده بودم...این یه احساسه خاص مختص خودمه

فکر نکنم هرکسی این حسو تجربه کرده باشه دست روی هرچی که میذاشتم ماله من بود ولی تو بدست

آوردنت سخت بود نگه داشتنتم سخته...

-بہتر بود از راہہ دیگرہ وارد میشدی...راہہ خوبی رو در پیش نگرفتی برای بہ دست آوردنم

-میدونم...ہر بار کہ یادہ این موضوع میفتم بہ خودم لعنت میفرستم...ولی من حریص بودم، حریصہ

تسخیرہ نگاہت، وجودت...نشد...

از ناراحتی سروشو پایین میندازہ و نگاہشو ازم میگیرہ دستمو روی بازوش میزارم و بالحن دلجویانہ-

حرفہ خودتو کہ یادت نرفته نہ دیروز نہ فردا امروز باہام زندگی کن توی لحظہ...

سروش در حالی کہ جیگرارو کباب میکنہ و زیر لب غر میزنہ-خب میگفتی از بیرون برات سفارش میدادم

نگاہ کن دودی شدم...چشام دارہ میسوزہ...اخ

-واللای بہترہ انقد غر نرنی من ہوس کردم تو برام درست کنی

-اخہ من تو عمرم ہمچین کاری نکردم از دستہ تو شادان...آخ چشام سوخت...

از حرکاتہ سروش خندم میگیرہ با یہ دستش چشماشو گرفته بایہ دستہ دیگرہ سیخ جیگرو جابہ جا میکنہ

بہش نزدیک میشم با دیدن جیگرای سوختہ شدہ

غر میزنم-اینا کہ ہمیش جزغالہ شد...برو کنار خودم درستش میکنم

سیخارو بہ سمتہ من میگیرہ با خندہ-زیادم بد نشدا...

تیکه ای از جیگرو از سیخ جدا میکنه به سمت من میگیره-امتحان کن...

تو دستام جابه جا میکنم-هووف..چقد داغه

سرسری فوتی میکنم کمی ازش میخورم-اوم عالی شده

تیکه باقی مونده رو به سمت دهانش میگیرم-بخور..

درحالی که جیگرو توی دهنش مزه مزه میکنه -اره خوبه...فقط یکم برشته شده...

باهم میزنیم زیره خنده هردومون میدونیم که افتضاح شده ولی به روی هم نمیاریم سیخارو لای نون توی

سینی میزارم میبرم روی میز کوچیکه دونفره میزارم

باهم مشغول خوردن میشیم

سروش-قول میدم دفعه بعد از برشتگیش کم کنم اخه اولین بارم بود...

درحالی قسمته سوخته شده جیگرو جدا میکنم-فکر کن خوشمزه ترین جیگری که خوردم اینه...

سروش-داری بهم روحیه میدی فسقلی خودم میدونم گند زدم مسخرم نکن

-جدی میگم تو بجای هتل باید جیگرکی میزدی!

-اگه جیگر کی داشتتم فکر کنم تو تنها مشترییم بودیم اون موقع بود تو هرروز میومدی مغازم منم دلم

پیشت گیر میکرد و بهت میگفتم خانومی بامن دوست میشی؟

اخمامو توهم میکشتم-منم میگفتم نخیر آقا مزاحم نشو من باید درسامو بخونم

-منم سیریش بازی در میاوردم بالاخره شمارتو ازت میگرفتم هر روزباموتور میومدم جلوی مدرسه

دنبالت...

درحالی میخندم-یه روزم داداشم مارو باهم میدید وجفتمون یه کتک مصفل میخوردیم تازه چراغ موتورتو

میشکست...

صدای خنده هامون اوج میگیره

سروش-ولی من دست بردارت نبودم ننمو هرروز میفرستادم خاستگاریت انقد میومدم که جوابه مثبت

میگرفتم

-دوسالی نامزدم میموندم تا تو از سربازی برگردی بعد عروسی میکردیم یه خونه کوچیک با یه دست

جهازه مختصر

-بچه دار میشدیم چهارتا بچه قدونیم قد دوتا پسر دوتا دخترمنم هرشب خسته و کوفته از سرکار میومدم

با بچه ها بازی میکردم توام جورابمو میشستی قربون صدقم میرفتی

-قشنگه...

-کدوم بخشش؟ همین که جورابمو میشستی قربون صدقم میرفتی؟

-ا... معلومه که نه! این بخششو من حذف میکنم خوشم نیومدولی بقیش قشنگه...

خنده های سروش اوج میگیره چپ چپ نگاهش میکنم حس میکنم خندهاش قشنگه...

باتموم شده جیگرا گوشه سروش زنگ میخوره و مشغول صحبت میشه

به سمتش میرم-کی بود؟

-از هتل بود گفتن یکی اومده بامن کار داره میگه تا منو نبینه نمیره... باید برم هتل

بوسی از روی پیشونیم میکنه دلم از تنها شدن میگیره فکری به سرم میزنه-منم میام..

-شاید کارم طول بکشه خسته میشی شادان...

-میخوام پیام دلم میگیره تو خونه...

-باشه آماده شو بریم

باخوشحالی به سمته اتاقم میرم مانتوی کاربنی تابستونی مخصوص باداری که سروش برام خریده رو

میپوشم آرایش ملیحی میکنم موهامو فرق کج حالت میدم روسری آبی سرم میکنم

سروش توی ماشین منتظره باعجله سوار ماشین میشم

-بریم

درحالی که حرکت میکنه-بزار بینمت

به سمتش متمایل میشم

-آبی خیلی بهت میادخوشگل ترین مامانه دنیا

-ممنون الان وقته نوشابه باز کردن نیست گازبده پسر...

صدای خنده سروش بلند میشه

-چشم بانو...

صدای اهنگو بالا میبرم

توکه نیستی پیشم ..

هرچی میگم..

به هرکی میگم...

که بامن بمونه میزاره میره از دله من

دیووونه میشم ...

توی خیابون تنها میمونه دستای سردو عاشقه من

وقتی تورومیینمو پرمیکشم تو دستای گرمت مته قدیما بچه میشم ...

میخوام باتو باشم...

توی دنیا جایی ندارم اینو میگم ...

تو میتونی بمونی...

میتونی بسازی...

منو اونجوری که همه حسودم بشن آدمای این شهر

قول بده بمونی...

قلبمو بسازش...

فقط تو میتونی منو آرام کنی نرو بسه دیگه این قدر..

بارسیدن به مجتمع نگاهی به هتل میکنم منو به گذشته میبره چه روزایی که اینجا تو گرما سرما کار

میگردم به عنوان خدمه بخش خانه داری اما حالا...



لابد همکارام بعد ازدواجم با سروش بهم غبطه خوردن تو دلشون گفتن خوش به حالش عجب شانسی

داره کلی حسودی کردن این جماعتو میشه به راحتی شناختو حرفاشونو پیش بینی کرد ولی برام

حرفاشون مهم نیست چون جای من نبودن و شرایطه منو درک نکردن بدونن تو این مدت چه دردی رو

تحمل میکردم

دستامو به دستای سروش میسپارم به سمته دفترش میریم نعمتی با دیدنمون به سمتمون میاد بعد از سلام

احوال پرسى در مورده زنى كه توى دفتر منتظره سروش نشسته اطلاعات میده باخودم فكر میکنم كه لابد

بازم یکی از دخترایی که سروش به بازیشون گرفته اومده حالا اومدا گله شکایت کنه ازش کاش

نمیومدم...

وارد دفتر میشیم زنی با لباس مشکی روی یکی از صندلی های بزرگ مشکی روبه روی میز کار

سروش نشسته که با صدای در وارد شدنمون به سمتون برمیگرده زنی میانسال با چین چروکایی که روی

پیشونی و اطراف چشمش که سنشو بالای پنجاه سال نشون میده پس احتمال اینکه جزوه دخترایی باشه

که سروش احساساتشونو به بازی گرفته رو نداره جو اتاق پر از سکوت...چشمای زن پر از اشک میشه به

سروش نگاه میکنم دستاش به حالت مشت تبدیل میشه و صورتش حالت خشم پیدا میکنه صدای لرزون

زن سکوت اتاقو میشکنه

-سروش...پسرم...منم مادرت..

سروش بهش نزدیک میشه خیلی آروم-پس بالاخره اومدی...خیلی وقت بود منتظرت بودم که برگردی

البته اون موقع ها یه پسر بچه ی کوچولو بودم که برای اومدنت به خونه روز شماری میکردم تا بیای ...

زن در حالی سعی داره اشکای روی صورتشو کنار بزنه به سختی جمله ای رو ادا میکنه-منو ببخش پسرم...

صدای سروش بالا میره عصبانیتش اوج میگیره-من هیچ توضیحی ازت نمیخوام خانوم محترم...بعداز

گذشت این همه سال برگشتی چی میخوای؟یهویادت افتاده یه پسر داری...

زن گریه هاشو با دستمال کاغذی مچاله شده توی دستش سعی میکنه از روی گونه هاش پاک کنه و با

صدای گرفته سعی میکنه از خودش دفاع کنه-سروش من از گذشتم پشیمونم میدونم روزایی سختی

داشتی ولی حالا برگشتم نمیخوای که مادرتو از خودت برونی...

موج جدیدعصبانیت سروش توی رگای برآمده گردنش شکل میگیره و با صدای محکم تر از قبل جوابشو

میده-تو مادر من نیستی...اسمه خودتو نزار مادر تو یه آدم خودخواهی که بچشو فدای خواسته هاش کرده

...فدای معشوقش...فدای عیشو نوشش خودتو نگاه کردی تو یه زن سالخورده ی نادمی که شوهر و

بچتو ول کردی رفتی حالا بعد از سال ها برگشتی تا روزایی که نبودی رو جبران کنی...هیچ چیز قابل

جبران نیست نه شوهری وجود داره که براش همسری کنی نه بچه ای که براش مادری کنی بهتره همین

راهی رو که اومدی برگردی...

زن گریه هاش شدید تر میشه - حق باتوئه... من یه آدم خودخواهم که هرگز تو زندگیش رنگه خوشبختی

رو ندید... حالام اومدم که منو ببخشی... سروش منو ببخش بزار با خیال راحت بمیرم... پسرم...

نفرت هر لحظه تو چشمای سروش نمایان تر میشه و زن با هق هق زیر پای سروش می افته ولی سروش با

نفرت کنارش میزنه ازش فاصله میگیره

هنوز گوشه ی اتاق سردرگم بهشون نگاه میکنم و قلبم تپش میگیره قدرته قضاوت رو ندارم انگار دارم یه

نمایشو درام رو از فاصله نزدیک میبینم نمیتونم خودمو توی داستانشون دخالت بدم...

فریادهای سروش تمام فضای اتاقو لبریز کرده زن که سعی داره بهش نزدیک شه ولی سروش اونو با تمام

وجود از خودش میرونه التماس های زن هر لحظه بیشتر میشه دلم براش میسوزه به طرفش میرم سعی

میکنم از روی زمین بلندش کنم روی صندلی میشینه لرزش بدن زن رو حس میکنم نگاهی به سروش

میکنم که با خشم به زن خیره شده و هیچ حرفی نمیزنه

با صدای بسته شدن در به خودم میام سروش رفت

زن تو حالتی طبیعی نیست دستاشو روی قلبش فشار میده اب معدنی که روی میزه رو برمیدارم

-خانوم.. خانوم.. شما قرصی مصرف میکنید؟

زن با مکت دستشو به سمت کیفش نشونه میگیره

باعجله توی کیفشو میگردم قوطی قرص رو برمیدارم

-خانوم اینه؟

با تایید سر زن یکی از قرصارو برمیدارم توی دهنش میزارم با آب سعی میکنه قرص رو پایین ببره

ناچارا دست روی شونش میزارم آرام ماساژش میدم با گذشته چند دقیقه گریه زن بند اومده حالا مات به

گوشه ی اتاق چشم دوخته انگار آرام شده

به حالت چشمش نگاه میکنم با اینکه چین چروک زیادی اطراف چشم و پلکاشه ولی خیلی شبیه چشمای

سروش به اجزای دیگه از صورتش نگاه میکنم که هیچ شباهتی به سروش نداره انگار فقط نقطه ی

اشتراکشون چشماشونه

زن با صدای گرفته-سروشو میشناسی؟

از فکر بیرون میام با مکث-زنشم...

زن شوکه بهم نگاه میکنه-تو زنتی؟؟

سرمو به معنای تایید تکون میدم زن با تعجب منو برانداز میکنه

-سروش من ازدواج کرده...خدای من...

بی هوا ازش سوال میکنم-این مدت کجا بودی؟

انگار از سواله ناگهانیم جا میخوره با مکت -کانادا...

-حالا میخوای چیکار کنی؟

-منتظر میشم تا منو ببخشه...

-اگه نبخشید چی این همه راهو دوباره برمیگردی؟

-من اومدم واسه موندن،دیگه نمیخوام برگردم اونجا کسو کاری ندارم میخوام همینجا تو کشور خودم

بمیرم

-سروش تازه حالش خوب شده بهش یکم فرصت بده تا تصمیم بگیره

-اخره تاکی باید منتظر بمونم تو زنتی حتما دوستداره...توروخدا راضیش کن منو ببخشه نا امیدم

نکن...نزار تو آتیشه اشتباهات گذشتم بسوزم کمکم کن

-باشه جایی رو واسه موندن داری؟

سروش باناراحتی پایین میندازه دستاشو به هم گره میزنه-تو همین شهر فعلا تو یه هتل اقامت دارم تا

تکلیفم مشخص شه برگردم تهران...اونجا یه خونه خریدم

دستی توی کیفش میبره کارتت رو به سمتم میگیره-این آدرسه و تلفن هتله باهام تماس بگیر...

اروم از روی صندلی بلند میشه تا آستانه ی در راهنمایش میکنم تا بره...

واقعا دلم برای جفتشون میسوزه چطور سروشو راضی کنم که ببخشه...نمیتونم از کاره مادرش دفاع

کنم..هیچ راهی برای نجاته خودش نداشته

سرمو روی میز میزارم توی عالم فکرم به این قضیه فکر میکنم صدای باز شدن در منو به خودم میاره

سروش باحالتی کلافه در مونده-رفت؟

-اره

به سمتم میاد کنارم میشینه

-فقط اومده بود حالو بد کنه...زنیکه دیوونه...چرا دست از سره زندگیم برنمیداره چرا نمیزاره با خیاله

راحت زندگیمو کنم

صورتشو بین دستاش فرو میبره-تو نباید بامن میومدی شادان...اعصابتو به هم ریختم نمیخواستم جلوی تو

باهاش اون جوری حرف بزنم

دستاشو توی دستم میگیرم سعی میکنم ارومش کنم

-من که از جریان گذشتت باخبر بودم زیادم جا نخوردم تو هم آروم باش همه چی درست میشه اون زن

الان خیلی تنهاست بی کسو کار تازه از یه کشور غریب اومده تا رضایته تورو جلب کنه...سروش میدونم

برات سخته ولی خواهش میکنم عجولانه تصمیم نگیر دستش رو به معنای سکوت روی لبم قرار میده

-نه شادان خواهش میکنم حرفشم نزن...

نگاهی با افسوس به سروش میکنم اون حتی اجازه ی فکر کردن در این موردو به خودش نمیده نمیخواد

تغییر نظر بده نمیدونم چطور راضیش کنم سروش کلافه دستاشو با ریتم نامشخص روی میز میکوبه هر از

گاهی دستی میونه موهای آشفتش میبره توی عالم خیال غرقه و هیچ حرفی نمیزنه متوجه گذشته زمان

نیست

نگاهی به ساعت میکنم با خستگی از روی صندلی بلند میشم سروش تازه به خودش میاد

سروش-بریم؟

-اره خسته شدم میخوام برم خونه

سروش هنوز سردرگم و شوکه یه نظر میرسه یک ساعتیه که توی تراس ایستاده به دریا نگاه میکنه

فنجونای چای رو توی دستام میگیرم به سمتش میرم هنوز متوجه حضوره من نشده سرفه ای کوتاه میکنم

بازهم خیال برگشتن نداره اروم اسمشو صدا میکنم-سروش..

هنوز هجی اسمش روی زبونم کامل نشده بود که با سرعت نور به سمتم چرخید به سمتم حمله ور شد  
واکنش ناگهانی سروش وحشتناک بود با ترس یک قدم به عقب برداشتم جیغه بنفشی میزنم چشمای  
سروش به یه کاس خون تبدیل شده بود چند قدم با عجله به عقب برمیدارم نمیدونم چطور با نشیمنگاه به  
زمین میخورم فنجون چای موقع رهاشدن از دستم کمی از لبه هاش روی شکمم خالی میشه و فنجون دیگه  
به گوشه پرت میشه صدای شکستنشو به گوش میشنوم سوزش وحشتناکی روی شکمم دستام روی زمین  
میزارم تا وزنمو تحمل کنه که داغی اب جوش روی موزاییک باعث میشه که با سرعت دستمو بلند کنم  
دستای سروشو دوره گلوم با قدرت فشارمیاره سروش انگار تبدیل به یه ادم دیگه شده احساس خفگی هر  
لحظه بیشتر میشه به خرخر میفتم با التماس به پیراهنش چنگ میندازم تا سروشو به خودش بیارم نا امید  
از هوشیار شدنش چشمامو میندم با جیغو داد آتی حلقه دستای سروش به سرعت شل میشه اکسیژن با  
سرعت به ریه انتقال میدم سروش تازه به خودش میاد با چندتا پلک پشته سره هم به اطراف نگاه میکنه  
چشماشو از فنجون شکسته شده به سمته من میگیره آتی که سعی داره کمکم کنه بلندم کنه اما من به  
زمین چسبیده توی چشمای مشکی سروش که دوباره حالت مظلومیت میگیره درمونده اسمو زمزمه  
میکنه

-شادان...



از ترس زبونم قفل شده با حیرت و عکس العمل چنددقیقه پیشش فکر میکنم چطور به آدم انقدر زود

تغییر شخصیت میده

با ترس نگاهش میکنم - بهم نزدیک نشو...

دستش روی هوا معلق میمونه پس میکشه

سروش - آتی برو براش آب بیار

آتی با عجله بلند میشه سروش سعی میکنه آرام کنه - شادان... بخدا نمیدونم داشتم باهات چیکار

میکردم به لحظه.. به لحظه فکر کردم اون زنی...

با گفتن جمله اون زن و پردازش توی ذهنم به یاده مادرش میفتم سروش فکر کردم من مادرشم...

قطره های اشک روی صورتم جاری میشه صدای آب قندی که آتی مشغول هم زدنش رو مخم

میره باعجله لیوانو به سمتم میگیره با اصرار کمی از محتویات داخل لیوانو میخورم احساس سوزش روی

ناحیه شکم احساس میکنم باگریه - دارم میسوزم... آی

با دست به شکم اشاره میکنم

آتی پیراهنمو بالا میکشه شکم سوخته شدم که تو حالت قرمزیه به مرحله تاول نرسیده به چشمم میاد

سروش با ناراحتی دستشو روی دهنش میزاره زمزمه وای رو میشنوم

آتی-الان براتون پوماد سوختگی میارم...

با رفتنه آتی حسه بدی تمام وجودمو فرا میگیره بچم که هر لحظه چرخشش روتوی شکمم احساس

میکردم تکون نمیخورد کمی خودمو جابه جامیکنم تا گردشش رو توی شکمم احساس کنم ولی خبری از

پیچو تاب خوردنش احساس نمیکنم با ترس به سروش نگاه میکنم-بچم...بچم تکون نمیخوره

سروش-مطمئنی؟

گریمو از سر میگیرم باخشم دادمیزنم-تکون نمیخوره...بچم تکون نمیخوره عوضی

سروش بلند میشه دستشو روی شقیقه هاش فشار میده -بلند شو بریم دکتر

باداد آتی رو صدا میکنه

آتی-بله آقا...

-کمکش کن لباسشو بپوشه

دکتر با آرامش گوشی روی شکمم جابه جا میکنه فین فین کنان باحسرت به شکمم نگاه میکنم بااون

ضربه ای که از پشت به زمین خوردم هنوز دردشو توی استخوانای کمرم حس میکنم

دکتر لبخندی میزنه-حالش خوبه...فعلا قهر کرده که تکون نمیخوره بهتره انقد غصه نخوری دختر...

سروش نفسی از روی راحتی میکشه -چیزیش نیس شادان...بچه حالش خوبه

-بچم نمرده؟

-نه عزیزم دیدی که دکتر چی گفت حالش خوبه یکم خودشو برای مامانو باباش لوس کرده

-دروغ میگین مرده...

سروش-نه شادانم خدا نکنه اون زندس داره نفس میکشه

لحن سروش بهم منو از زنده بودن بچه مطمئن میکنه اشکامو پاک میکنم بدون اینکه منتظر نسخه و

سفارش پزشک باشم از درمانگاه میزنم بیرون میزنم سروش پشته سرم راه میفته خودشو بهم میرسونه-

صبر کن شادان...

با عصبانیت بهش نگاه میکنم

-حق داری از دستم دلخور باشی ولی حق نداری باهام قهر کنی

-چرا حق دارم که باهات قهر باشم حتی نخوام نگات کنم

-داری تند میری منکه بهت گفتم دسته خودم نبود

-یعنی تو منوندیدی...داشتی خفم میکردی اگه اتی نیومده بود معلوم نیست چه بلایی به سرم میومد تو یه

روان پریشی من پیشت احساس امنیت نمیکنم

-اره...اره من روان پریشم خودتم میدونی من چقد روانم درگیره تازه داشت شرایطمون خوب میشد ولی

با اومدن اون زن همه زندگیم به هم ریخته با اومدنش طوفان بپا کرده تو بهم میگی روانی خوب میرم

دکتر...هرچی تو بگی شادان تو رو خدا تو این شرایط تنهام نزار

-فکر میکنی با دکتر رفتن حالت خوب میشه؟ من تو اون خونه باوجودتو هیچ امنیتی ندارم معلوم نیست

دفعه ی بعد بخوای چه حرکتی روم بزنی خدای من فکره اون لحظه رو که میکنم انگار آتیش میگیرم

بدون توجه به حرفش رومو برمیگردونم راهمو باگام های بلندادامه میدم و قدمامو تند برمیدارم تا بهم

نرسه با عجله عرض خیابونو طی میکنم هنوز خشمم فروکش نکرده سروش پشتته سرهم صدام میکنه... به

قدمام اضافه میکنم ....صدای کشیده شدن ترمزه وحشتناک ماشینی رو از پشت سرم میشنوم که منو از

رفتن به ادامه ی راهم باز نگه میداره با وحشت به سمت خیابون برمیگردم که قامته بی جونه سروش رو

توی کفه خیابون میبینم هنوز صحنه ای که جلوی چشمم نقش بسته به نظرم واقعی نیاد و باور نمیکنم

راننده از ماشین پیاده میشه به سمت سروش میره چندبار با دستش توی سرش میکوبه بدون توجه به

ماشینایی که به سمتم میان خودمو به جسم بی جونه سروش میرسونم خونی که از پیشونیش جاری شده

سعی میکنم با دستام جلوشو بگیرم با وحشت سروشو صدا میزنم ادما کم کم دورو برمون جمع میشن

صدام توی همه ی مردم گم میشه انگار ضربه پوتکی ممتد روی سرم فرودمیاد راننده باعجله شماره ای

روی توی گوشیش میگیره لرزش دستاش به طرز فجیعی قابله رویت به دستای خونیم نگاه میکنم جیغ

میکشم و از مردم کمک میخوام سروش حتی چشماشو باز نمیکنه دریغ از یه تگون یا ناله...

به راننده نگاه میکنم -بیا کمک کن ببریمش همین درمونگاه...

راننده با تته پته -اخه خانوم همیشه تکونش داد...این درمونگاه تجهیزاتی نداره که ببریمش اونجا یکم صبر

کنید الان امبولانس میاد

با خشم به سمتش حمله میکنم یقشو توی دستام مچاله میکنم -عوضیه ترسو...به خاک سیاه میکشونمت

اگه بلایی سرش بیاد...

راننده -خانوم...بخدا تقصیر من نبود خودش یه پرید جلوی ماشین

باصدای اژیر امبولانس و ماشین پلیس دست از یقش میکشم با احتیاط روی برانکارد میزارنش خودمو

توی امبولانس میندازم تا همراهش باشم

اشکای با شدت شروع به ریختن میکنه توی دلم خدا خدا میکنم تا نجات پیداکنه...

درازی راهروی بیمارستانو همراه برانکارد میدوم سروشو صدا میزنم دستاشو توی دستام محکم

میگیرم...با بسته شدن در اتاق عمل پشته در زانو میزنم...

پرستار سعی داره آروم کنه بدون اینکه از جام بلندشم به گوشه ای راهرو که صندلی استیل خودنمایی

میکنه خودمو میکشم زار میزنم خودمو سرزنش میکنم که چرا باهاش بحث کردم... از رفتار چند ساعت

قبلم پشیمون بودم هر لحظه به خودم لعنت میفرستم با چشمای پر از اشک به در سفید بزرگ اتاق عمل

چشم میدوزم انگار تویه خلا بزرگ وجود دارم صدای کسی رو نمیشنوم... صدای تیک تیک ساعت انگار

هر لحظه داره جونمو میگیره به مغزه استخونم رسوخ میکنه زمان به کندی میگذره هر ثانیه به اندازه یه

عمر برام تموم میشه بیشتر از همه این عذاب وجدان لعنتی دست بردار نیست داره خفم میکنه...

باگذشته سه ساعت هنوز خبری نیست و کسی از اون اتاقه لعنتی بیرون نیومده اشکی دیگه برای ریختن

ندارم همه ی اشکام ته کشیده شده

با باز شدن در همه ی نیرومو برای بلند شدنم میزارم خودمو به دکتر که ماسکو از جلوی صورتش کنار

میزنه میرسونم

با نگرانی فقط تو دلم خدا خدا میکنم اون کلمه رو نگو...

-دکتر...چی شد؟ حالش چطوره

دکتر با نگاهی که به شکمه برآمده میکنه- شما باید همسرش باشی درسته؟

با ترس سرمو تکون میدم و اروم نجوا میکنم -بله

دکتر-خیلی خب...خانوم شوهرتون یه خطر بزرگو پشته سر گذاشته عملش موفقیت آمیزی بود با چند

دقیقه دیر رسوندش به بیمارستان ممکن بود جونه شوهرتون به خطر بیفته فقط خدارو شکر کنید...پاهاشم

از ناحیه زانو شکسته که دکترمتخصص ارتوپد کارشو انجام میده جای هیچ نگرانی نیست...

با تموم شدن حرفای دکتر انگار کله دنیا رو بهم دادن...توی دلم فقط خدارو شکر میکنم بی هوا به سمت

نماز خونه بیمارستان میرم دورکعت نماز شکر به جا میارم...

نمیدونم چی میشه که پلکام سنگین میشه...

با صدای رفتو آمد چند نفری که بالای سرم ایستاده بودن نماز صبح میخوندن به خودم میام نزدیکه چهار

ساعت خوابیده بودم به لباسای خاکیم نگاه میکنم که ازدیشب همینجوری مونده چقد داغون شدم با یاد

اوری حاله سروش بی توجه به سمت ایستگاه پرستاری میرم پرستاره جوونی که پشته کامپیوتر نشسته

عکس مانیتور که روی شیشه ی عینکش افتاده انگار داره پاسور بازی میکنه بی توجه به حضوره من

مشغول بازی

صدامو تو گلوم صاف میکنم-خانوم مریضه من کدوم اتاقه

از بالای عینکش بهم نگاه میکنه -الان وقته ملاقات نیست خانومم...

دستامو مشت میکنم میکوبم روی کانتر که از ترس واکنشه ناگهانیم تکونه خفیفی میخوره صدامو میندازم

توسرم-لعنتی..بهم بگو مریضم تو کدوم اتاقه؟ اول اسمشو پیرس بعد بگو وقته ملاقات نیست احمق...

زن با جمع کردن خودش چندتا از همکاراش نزدیک میشن

زن باخم شدیدی که ضمیمه ی صورتش میکنه-خانومه محترم درست صحبت کنید وگرنه زنگ میزنم

حراست بیاد جمعتون کنه ها...

نگاهی با خشم بهش میندازم-ریاست این قبرستون کجاست؟ تا برم گورتو بکنم برات...اون پشت نشستی

داری ورق بازی میکنی ارباب رجوعو دایورت کردی به...

پرسنل دیگه ای که سعی داره ارومم کنه -خانوم اسمه مریضتونو بگین تا بهتون بگم کجاست؟

-سروش...سروش عظیمی

-تصادفی اخره شب که آوردنش

-بله

-تو طبقه چهار تو بخش مراقبتای ویژست فکر نکنم اجازه ی ملاقت بدن بزارید زنگ بزنم پیرسم

با گرفتن تموم شدن تماس-برید طبقه چهارم



باز باخشم بدون تشکر نگاهمو ازشون میگیرم با عجله به سمت آسانسور میرم

از پشت شیشه به سروش نگاه میکنم که بی هوش روی تخت خوابیده کلی دستگاه بهش وصله دلم میخواد

چشماش باز شه اولین کلمه ای که از دهنم خارج میشه ببخشید باشه...

انگار امید دارم تو همین چند دقیقه چشماشو باز کنه حالش خوب شه قطره های اشک دوباره صورتمو

خیس میکنه دلم میگیره تنهاشدمو حس میکنم

چنددقیقه ای کلافه توی راهرو راه میرم دوباره مسیرم به اتاقه شیشه ای میرسه با حسرت آهی میکشم

نمیدونم چقدر میگذره تا سروش بهوش میاد با سماجت خودمو پشته دکتر به اتاق میرسونم سروش

باچشمای بی رمق چندباری پلک میزنه

دکتر درحال معاینست صبر میکنم کارش تموم شه پرستاری که منو زیر نظر داره موقع رفتن بهم گوشزد

میکنه فقط پنج دقیقه...

از زمانی که که در اختیارم گذاشتن نهایت استفاده رو میکنم

-سروش...

دستاشو توی دستام میگیرم به چشمای گنگش نگاه میکنم

-متاسفم...همه چی تقصیره من بود من...

-بسه شادان محض رضای خدا انقد گریه نکن این اشکا هر قطرش برام یه دنیا می ارزه

لبخنده تلخی میزنم-زود خوب شو...

چشماشو رو هم میزاره هنوز اثار بی هوشی از بین نرفته

-من خوبم...برو خونه استراحت کن

-نه همینجا میمونم

-انقد به خودتو اون بچه فشار نیار از چشات معلومه چقدر خسته ای قول بده که میری خونه...

-میرم اما شب برمیگردم

-نه نمیخواد دختر..انقد لجباز نباش اذیتم نکن

دستی روی پیشونیش میکشه ناله ی خفیفی میکنه

فین فین کنان-من تو اون خونه چطور بدون تو طاقت بیارم

-برو خونه مامانت...تامرخص شدنم اونجا باش

باشه ای با ناراحتی میگم باخدا فظی که نشات گرفته از دلخوری و غم بود از بیمارستان خارج میشم .

مامانو پاشا با شنیدن خبر تصادف سروش ناراحت میشن مامانم دست به دعا برمیداره پاشا کلافه مساحت

اتاق رو بالاو پایین میره

پاشا-من امشب میرم پیشش میمونم نباید تنها باشه

اخم میکنم-مگه تو فردا نمیخوای بری سرکار

پاشا-میرم...صبح از همونجا مستقیم میرم

مامان-اره پسرم خدا خیرت برو پیشش اون الان تنهاست...

خودم هم به رفتنه پاشا راضی بودم تا کمی از نگرانیم کم بشه و آرام بگیرم

-باشه داداش...صبح دیگه نرو سرکار بیا خونه استراحت کن من به سروش میگم برات مرخصی رد کنه

پاشا-میتروسم ناراحت شه بگه از موقعیتش دارم سو استفاده میکنم به نفعه خودم کارو میپیچونم

با اخم تشر میزنم-بیخود... سروش از این اخلاقا نداره داشته باشه هم من نمیزارم از این فکرا کنه

پاشا-قربون ابعیم برم که هوامو داره...

با رفتنه پاشا دلم کمی اروم میگیره نمیخواستم سروش احساسه تنهایی کنه با خستگی سرمو توی بالش پر

بزرگ مخملی فرو میبرم پنکه سقفی که باد گرمی رو توفضای شرحی اتاق به گردش درآورده هم برام

غنیمته مامان با شربته سکنجبین بالای سرم میشینه دستشو بین موهام حرکت میده نمیدونم چرا این  
کارش منو یاده سروش میندازه که کاره هرشبش ور رفتن با موهام بودم... یادمه اون روزی میفتم که  
بانفرت بی حدو اندازم بخاطر دست زدن سروش به موهام تو اون شبه وحشتناک موهامو کوتاه کردم باز  
خاطراته گذشته مته فیلمی جلوی چشمم تکرار میشن ولی دیگه مته قبلا به روانم فشار نمیاره منو به مرز  
نفرت نمیرسونه من به سروش عادت کردم به دیوونه بازی هاش به لجبازی هاش حتی به شک و ترسه بی  
اندازش نسبت به من، با شرایطش کنار اومدم اون زخمی که روی قلبم بود سرباز کرده اما به جای خون یه  
گیاه جوونه زده...

کمی از شربتم میخورم تا گرمای وجودم کم شه

مامان با چشمات نگرانشو به من منتقل میکرد زیر لب ذکر میگفت

مامان- دل تو دلم نیست ای کاش منم با پاشا میرفتم میدیدمش برمیگشتم

-نه مامان شما کجا آخه این وقته شب... فردامیای مبینیش

-خدا بهش رحم کرد خدایا شکرت دختر جوونمو با یه بچه تو شکمش تو این سن بیوه نکردی یا الرحمن

الرحمین...

باز دلم پر میشه...دلم میخواد مته ابره بهار ببارم تا یکم از این دل گرفتگی کم کنم و خلاص شم تصور

بیوه شدنم برای خودمم هولناک مامانم چه حرفایی میزنه ها...باخستگی و فکری مشغول چشمامو روی هم

میزارم

لباسمو باعجله میپوشم بدون خوردن صبحونه با اصرار مامان برای اومدنش به بیمارستان و منصرف

کردنش باعجله خودمو به بیمارستان میرسونم سروش به بخش منتقل کردن باخوشحالی خودمو به اتاق

شماره شصت میرسونم سروش خوابه و رو تخته کناریش هم پاشا خوابیده از دیدن پاشا تو اون وضعیت

خندم میگیره چه همراه خسته ای...

پاشارو آروم بیدار میکنم

پاشا باخستگی نگاهی به اطرافش میکنه -ساعت چند؟

-هشتو نیم...پاشو داداشم برو خونه استراحت کن من میمونم...

پاشا دستی به پیراهنش میکشه -دیشب تا صبح درد داشت پشت هم مسکن میزدن تا اروم شه بخوابه

منم پابه پاش بیدار بودم تا خوده صبح الان پنج دقیقه خوابم برد که تو اومدی...

-خسته نباشی ممنون که پیشش بودی برو که خیلی خسته ای...

بارفته پاشا سروش رو بیدار میکنم هنوز تو حالت خوابو بیداریه -شادان...

-جان شادان...

-پاشا رفت...

-اره خیلی خوابش میومد فرستادمش رفت خونه

-خوب کاری کردی دیشب خیلی اذیت شد...

بلند میشم مانتو صاف میکنم-من میرم بیرون چیزی واسه صبحونه بگیرم چی میل داری؟

-کارتمو بردار شادان...

-نه ممنون خودم پول دارم...

مهلت اعتراضو بهش نمیدونم از اتاق بیرون میام باخريد از سوپر مارکت به سمته میوه فروشی میرم از هر

میوه یکی دوتا دونه برمیدارم تا کوله بار کشی نکنم!

چنگال رو به سمته سروش میگیرم -یه دونه دیگه...

سروش-دیگه جا ندارم شادان...

حالته قهر میگیرم اخمامو توی هم میکنم دستامو توی بغلم قفل میکنم میدونم اینکارم همیشه روی

سروش جواب میده واکنشه سروش به دقیقه نمیرسه-خب قهر نکن بیار بالا بخورم...آخه توچرا به

فکر نیستی این همه خوراکی به خورده من میدی کاره منو سخت میکنی (صداشو آروم میکنه ادامه

میده) من چطور برم دستشویی با این حاله

چنگاله رو به سمتش میگیرم تکه ای از موزو میخوره

-خودم میبرمت نگرانه چیزی نباش

صدای خنده اش فضای اتاق رو پر میکنه خنده ای از ته دل که باعث میشه چشمای بی رمقش برقی بزنه

چهرش دوست داشتنی تر میشه من توی اون چشما خودمو گم میکنم انگار جزئی از همون چشما میشم...

سروش - تو چرا اونجوری به من نگاه میکنی؟

با تعجب - چجوری؟

-نمیدونم ولی اولین بار بود همچین نگاهی به من کردی

حق با سروش بود اولین نگاهم بود که احساس داشت ولی نباید اعتراف کنم...

-نخیر... سرت معلوم نیس کجا خورده گرم بودی حالت نبوده بفرما عوارضه... داره نشون میده

باخته - کاش زودتر میخورد این عوارضو دوست دارم

-دیوونه ای سروش دیوونه...

-شادان یچیز بگم

-دوتا بگو

-از بیمارستان گه برگشتم خونه این چند روزی که توی بیمارستان بودمو به موندنت اضافه کن...

-نه داری جر میزنی قرار شد من این بچه رو نبینم و برم اینطوری که همیشه

باگفته این حرف ناراحتی رو میشه از توی چشماش خوند هرچند منم دسته کمی از اش ندارم ولی سعی

میکنم عادی باشم از گفته خودم پشیمون میشم دسته خودم نیست انگار از آزار دادنش لذت میبرم...

باگذشته یه هفته سروش امروز از بیمارستان مرخص میشه به خونه زودتر برمیگردم با آتی اتاقی رو توی

طبقه پایین انتخاب میکنم و آمادش میکنم چون با اون پای شکسته نمیتونه پله ها رو بالاو پایین بره نهار

خوشمزه ای رو باکمک آتی درست میکنم نوبته خودم میرسه با عجله دوشی میگیرم موهای خیسمو با

سشوار خشک میکنم تاپه بلند و آزاده سفید رنگی رو برمیدارم میپوشم آرایش تمیزی میکنم...بعداز یه

هفته تازه امروز به خودم رسیدم هرچند خستگی هنوز توی تنم مونده نیاز به یه استراحت طولانی دارم

پاشادرحالی هوای سروش داره باهم وارد خونه میشن سروش با عصای استیلی که زیربغلش داره کشون

کشون خودشو روی اولین مبلی که میبینه پرت میکنه به سمت آشپزخونه میرم تا شربتتی که از قبل آماده

کردمو براشون بیارم



پاشا-ابجی من دارم میرم کاری نداری؟

-چی...کجا داری میری؟

-باید برم کلی کار دارم

با ناراحتی اخمامو توهم میکنم -واقعا که من برات نهار درست کرده بودم الان میخوای بری؟

پاشا-الاهی قربونه ابجی با معرفتم برم اگه کار نداشتم میموندم ایشالا سری بعد

بوسی از روی پیشونیم میکنه سوییچ ماشین روبه سمته سروش میگیره-بفرما آقا...

سروش دستشو پس میزنه-پیشه خودت باشه من که با این پام نمیتونم رانندگی کنم برات یه زحمت دارم

هر وقت کاری داشتم زنگ زدم بیا دنبالم

پاشا-چشم آقای عظیمی

با رفتنه پاشا باخشم به سروش نگاه میکنم-چرا ماشینو دادی بهش؟

سروش- چه ایرادی داره شادان؟

-ماشین به اون مدل بالایی رو دادی دستش اگه خدای نکرده زبونم لال بزنه به جایی یه خش روش بیفته

همه کارکرد این مدتی که از سربازی اومده رو باید بابته تعمیرش بده داداشم مگه چند وقته که میره

سره کار که بخواد پولاشو خرجه ماشینت کنه

سروش که از حرص خوردن من ریز ریز میخنده-شادان خیلی هوای داداشتو داری خوش به حالش...هی

خدا شانس بده...

-پاشو خودتو لوس نکن بریم برات اتاقتو آماده کردم

سروش ناچاراً با سختی بلند میشه به سمتش میرم تا کمکش کنم

سروش در حالی که عصا رو زیر بغلش جا میده

-تو برو برو اونور شادان

-وا چرا میخوام کمکت کنم!

-لازم نکردی من با این وزنم بیفتم روتو له میشی! حالا خر بیار باقالی بار کن

ترجیحا چند قدم جلو تر ازسروش به سمته اتاق میرم درو باز میکنم

-بیا تو...

سروش-مرسی عالی شده...

روی لبه ی تخت میشینه کنارش میشنم

-خیلی خوشگل شدی میدونستی...

با اخم-خوشگل بودم!

بوسی از روی گونم میکنه باعث میشه گرمایی به سراسر وجودم منتقل شه و قلبم تپش میگیره نمیخواستم

این فضایی که بینمون ایجاد شده زیاد باقی بمونه باید تمومش میکردم فوراً از جام بلند میشم-اووووم

خوب باید پیراهنتو عوض کنی...

به سمته کمد میرم آستین حلقه ای مردونه ای رو بیرون میارم طرفش میگیرم

سروش-انتظار نداری که خودم اینکارو کنم...

-معلومه که خودت باید این کارو کنی پ ن پ به آتی بگم بیاد برات عوض کنه...

-نه خانوم اینکارو باید کنه مثلاً من مریضم...

(توی دلم میگم پات شکسته بیل به کمرت نخورده که خرس گنده)

ناچاراً با حرص دکمه پیراهنشو باز میکنم از تنش بیرون میکشم تاپ رو با خشونت از سرش عبور میدم

- دستاتو بگیر بالا سروش... نکنه میخوای خودم دستاتو بگیرم

- چقد غر میزنی شادان

با پوشیدن لباسش بهش نگاهی میکنم - یک هیچ به نفعه تو دارم برات...

بازهم همون خنده... خنده ای که قلبمو از تپیدن باز نگه میداره

سروش - میگم تو تازگیا یجوری شادان!

متوجه منظورش میشم میدونم بهم شک کرده خودمو به ندونستن میزنم - چجوری؟

- نگاهات عجیب شده...

- فکر نکنم... توهم زدی

- بیاو تحویل بگیر... منظورم اینکه نگاهات قشنگ شده

- اهان مرسی... راستی ناهار بخوریم...

- اره خیلی گرسنمه اگه یکم دیگه به شوهرت گشنگی بدی مطمئن باش تورو به جای ناهار میخوره

- پس بزار کمکت کنم بلند شی... یا اینکه بیارم همینجا بخوریم

- لازم نکرده خودم میتونم پاشم سروش عظیمی رو دسته کم گرفتی...

-پس پاشو آقای عظیمی تا بهت افتخار کنم!

با هزار زور زحمت خودشو بلند میکنه منم مته یه جوجه دنبالش میرم از پشت هواشو دارم تا مبادا زمین

بخوره

بعداز ناهار با بی حوصلگی به سروش که راحت خوابیده نگاه میکنم همیشه بچه بودم خوابیدن تو ظهر

متنفر بودم کلافه میشدم فکری سرم میزنه دنباله خودکار میگردم خودنویسی رو پیدا میکنم اروم مشغول

نقاشی روی گچ سفید بزرگی و وزنه پاشو دوبرابر کرده میشم طبق معمول قلبی که تیر خورده ازش خون

میچکه از این همه نبوغ استعدادم خندم میگیره تصمیم میگیرم یکم جدی تر استعدادمو شکوفا

کنم... تقریباً روی تخت ولو میشم پای سروش مته دفتر نقاشی جلوم بود هرچه دله تنگم میخواست روش

مینوشتم و نقاشی میکردم... غرقه نقاشیام بودم که سروش چندتا تکون خفیف میخوره به چشماش نگاه

میکنم که آماده ی بیدار شدن بود از ترس هیییییین بلندی میکشم خودمو پرت میکنم پایین تخت پاهامو

میفرستم زیر تخت خودمو به همون سمت هول میدم صدای سروش به گوشم میرسه جلوی دهنمو

میگیرم

سروش-شادان...چیکار کردی با پاهام دختره شیطون..کجا قایم شدی

خندمو قورت میدم سعی میکنم جیکم در نیاد سروش لحن موزیانه به حرفاش میگیره

-خلق این همه آثار هنری روی پام فک کنم یه جایزه باید پیشم داشته باشی پس بهتره خودت بیای

بیرون...کجا رفتی؟

خودمو با ترس عقب ترمیکشم زیر تخت تقریبا جا میخورم و چفت میشم تخت چندتا تکون شدید

میخوره که نشون میده از تخت داره میاد پایین چشمو میبندم

-الان پیدات میکنم...

چشممو آروم با میکنم که دو جفت پا رو روبه روی خودم میبینم

سروش آروم سروش میاره پایین جوری که به پاش فشار نیاد بلندمیخنده

-دالی موش کوچولو بهتره باززبون خوش بیای بیرون..

-نمیام...اول قول بده دعوام نمیکنی

-قول نمیدم روش فکر میکنم بیا بیرون شادان از اون زیر

-قول بده وگرنه شده تا شب اینجا میمونم

-باشه قول بیا بیرون به شکمت فشار نیار...

تازه متوجه وضعیتم میشم انگار یادم رفته بود تو چه وضعیتی قرار دارم به خودم میام باعجله میخوام

خودمو بکشم بیرون متوجه میشم از شکم به پایین حرکت نمیکنه و اون زیر گیر کردم

سروش-چی شدی...منتظرم شادان بیا بیرون دیگه

چند بار دیگه به خودم فشار میارم اما انگار اون زیر پرس شده بودم

با ترس-سروش...جا خوردم نمیتونم پیام بیرون

سروش باخنده-شوخی بی مزه ای بود بیا بیرون منو نیچون شیطونی بسه

-بخدا نمیتونم سروش گیر کردم

سروش کم کم باورش میشه با جدیت-یعنی چی چطوری پس رفتی اون زیر که نمیتونی الان برگردی

بیرون

-نمیدونم فکر کنم به سختی خودمو این زیر فرو کردم سروش تو رو خدا دارم خفه میشم یکاری کن...

- هووف شادان از دسته تو این چه کاری بود اخه الان من با این پای چلاقم چطور کمکت کنم اخه

باصدای بلند آتی رو صدا میکنه -آتی...

بغض گلومو میگیره -صداش نکن کار داشت فرستادمش بره...

سروش با عصبانیت-چی؟؟؟اخه چرا...

کلافه میشم-بجای اینکه اونجا وایسی سین جیمم کنی یکاری کن سروش تنگی نفس گرفتم

سروش چندبار سعی خودشو میکنه تا تختو بلند کنه اما تخت یه میلیمتر هم از جاش تکون نمیخوردو

احساس میکردم قلبم داره میاد تو دهنم تخت سلطنتی وزن خیلی بالایی داشت تکون دانش کاره یه نفر

نبود اون با پای چلاق

سروش-زنگ میزنم آتش نشانی

باگریه-نه..سروش..

-چرا خب شادان راهه دیگه ای ندارم

-آبرومون میره میشیم تیترو حوادث روزنامه ها وای نه...زنه حامله ای که زیر تخت گیر کرد هه..

سروش کلافه دستی توی موهاش میبیره-نه شادان مگه الکیه این یه چیز مسخره به نظر میاد راهی ندارم

بهتره از اینه که بزارم زنو بچم اون زیر تلف شن

تو این مدت فقط من پاهای سروش میدیدم انگار داشتم با پاهاش حرف میزدم با عجله از به آشنشانی

زنگ میزنه ازشون کمک میخواد



سرشو باسختی به زیر تخت میاره-شادان

-هوم!

-لباست مناسب نیست یعنی دوس ندارم کسی اینجوری ببیندت

متوجه حرفش میشم تاچه دوبنده بلندی که مخصوصه بارداریه که صبح پوشیدم بخاطر میارم -یه روسری

بزرگ ساده مشکی تو کشوی دومی دارم بنداز زیر...

سروش لنگان به سمته کشو میره زیر لب غر میزنه-اه این کشو چقد شلوغه...آهان اینه فکر کنم پیداش

کردم

روسری رو جمع میکنه میفرسته زیره تخت روسری رو توی مشتم نگه میدارم تا بلافاصله بابلند شدن

تخت روی خودم بندازم

سروش تو مدتی که آتشنشانی هنوز نیومده سعی داره دلداریم بده من از وضعیتی که دارم کم کم خسته

میشم توی دلم به خودم فحش میدم

صدای زنگ درمیاد نفسه عمیقی میکشم!

فقط پاهای چند نفرو که همراه سروش وارد اتاق میشن میبینم مردی که گوشه تخت ایستاده سرشو میاره

پایین-خانوم حالتون خوبه

-بله..

-ما میخواهیم تخت بلند کنیم وقتی تخت رفت بالا خودتونو بکشین بیرون

-باشه

با گفتن یک دو سه تخت میره به سرعت روسریمو میندازم روی سرم تا قسمته سرو دوشم پوشیده میشه

و خودمو از اون مهلکه نجات میدم سروش که با عصا روبه روی تخت ایستاده لبخندی از روی رضایت

میزنه

از خجالت به افرادی که توی اتاق ایستادن نگاه نمیکردم مردی که به نظر میاد رییسشون باشه با گرفتن

صورت جلسه شرح ماجرا امضا از سروش ومن بلاخره راضی به رفتن میشن سروش با تشکر فراوان

بدرقشون میکنه

پیچو تابه بچه توی شکم خیالمو راحت میکنه که حالش خوبه سروش با اخم توی چهار چوب در ایستاده

-پس میری زیر تخت قایم موشک بازی

سعی میکنم عادی رفتار کنم سرموبه سمت پنجره میگیرم -اره..اتفاقی بود که افتاد در ضمن برای بازی

اونجا نرفته بودم خودکارمو گم کرده بود خواستم ببینم اونجا هست یانه

برمیگردم میخوام اخمی جانانه نثارش کنم حالشو بگیرم که با نیش باز سروش مواجه میشم یجورایی یخم

آب میشه خندمو رها میکنم... فضای اتاق پر میشه از صدای خنده هامون فکر کنم این اولین اتفاق مسخره

ی زندگی مشترک مونه..

سروش-خیلی باحال بود شادان یعنی آتشنشانا اگه یکم جدی نبودم و سخت نمیگرفتم از خنده زمینو گاز

میزدن

-باهات قهرم جای اینکه نگرانم باشی نشستی بهم میخندی مسخرم میکنی

-بخدا اولش نگران بودم دیدم حالت خوبه خیالم راحت شد میتونم الان بخندم...

به خودم توی آینه قدی نگاه میکنم این بچه مگه چند ماهشه انقد شکمم بزرگه

سروش-چیزی شده؟

-نه... نه فقط یچیزی..

توی چشمای پراز سوالش نگاه میکنم حالت مظلومیتمو چند برابر میکنم

-به کسی از این قضیه چیزی نگو!

-قول نمیدم باید روش فکر کنم...

به سمتش حمله میکنم یقشو محکم میگیرم و تکوتش میدم سروش درحالی که ریز میخنده و میخواد  
حرصمو در بیاره پوزخندی میزنم و با ژست خاصی مته فیلما صدامو کلفت میکنم-این قضیه اگه جایی درز

پیدا کنه میدم ببرنت یجایی که عرب نی نندازه

-اووووووه...حرص نخور شادان شیرت خشک میشه!!

-بی ادب...

سیلی اروم و نمادینی روی صورتش میزنم

سروش-خوب حرصتوروم خالی میکنی میبینی چلاقم از موقعیت استفاده کن خانوووم پام بزا پام خوب شه

نوبت منم میرسه...

-فعلاکه نمیتونی...پس الکی تهدید نکن

به سمته در میرم زبونمو درمیارم براش

سروش هنوز اثار خنده روی صورتش موج میزنه

سروش-کجا میری شادان

جوابی نمیدم باعجله بیرون میرم صدای تق و تق عصارو رو میشنوم که زنگ در هم به صدا در میاد

به آیفون نزدیک میشم تصویر زنی توی ایفون نقش مبینده دقیق تر میشم مادره سروشه

سروش-کيه شادان؟

نگاهی به پشت سرم میکنم سروش هنوز چند قدمی بامن فاصله داره نمیدونم چه جوابی بهش بدم ترجیح

میدم خودش تصویر مادرشو ببینه

سروش-این..این آدرس اینجا رو از کجا آورده

نفسای گرم و تنده سروشو از پشت احساس میکنم میدونم داره عصبانی میشه و ممکنه همه چیو به هم

بریزه باید ارومش کنم

-سروش..

خشمگین به سمته در میره با عجله به سمته در میرم مانع باز کردنش میشم

-سروش...خواهش میکنم

-برو کنار شادان این قضیه رو باید تموم کنم

-بزار خودم درستش میکنم تو فقط اروم باش نمیخوام حالت بد شه مگه اونسری یادت نیست حاله بدت

زندگیمون بهم ریخت هنوز داریم تاوان پس میدیم

-آه...شادان

-خواهش کردم تو برو تو اتاق بیرون نیا اصلا صداشم نمیشنوی بی اعتماد کن

باشه ای از سره اجبارمیکه توی چشمای ناراحتش خیره میشم و اعتمادو رو سرازیر میکنم تا خیالش راحت

باشه

با رفتنه سروش درو برای مادرش باز میکنم

زن این بار هم بالباس مشکلی در حالی که عرق رو از پیشونیش پاک میکرد وارد خونه شد با نگاهی به

فضای خونه منو برانداز میکنه روی نزدیک ترین مبل نزدیک به دره خروجی راهنمایش میکنم تا

صداشو سروش نشنوه

زن-چی شد؟ حرف زدی باهاش

-من بهتون گفتم بهتون خبر میدم شما برای چی اومدین اینجا سروش بفهمه خیلی بد میشه

-نمیتونم...نمیتونم من منتظرم مجبور شدم پیام برای به دست آوردنه دله سروش باید هرکاری کنم اون

باید منو ببخشه

-من باهش صحبت کردم اون به هیچ وجه نمیتونه شمارو ببخشه حتی این صحبتام باعث در گیری بینمون

شد من نمیتونم بیشتر ازاین خودمو قاطیه این ماجرا کنم چون ممکن بود زندگیمو از دست بدم شرایط

روحیه سروش اصلا خوب نبود که با اومدنتون بدتر شد...

زن نا امیدانه به تک تک کلماتی که توی دهنم میچرخه نگاه میکنه -یعنی امیدی نداشته باشم منظورت

اینه؟

-بله متاسفانه

-خیلی خوب...

از روی مبل بلند میشه به سمته در میره دلم به حالش میسوزه ولی کاری از دسته من ساخته نبود باید

راستشو میگفتم همراهش تا دمه در میرم

زن-فقط یه چیزی...

-چی؟

-من دیگه نمیتونم توی این شهر بمونم برمیگردم تهران این آدرسه منه...شاید یه روز نظرش عوض شد

برگه رو از دستش میگیرم سری تکون میدم بعداز رفتنه زن به اتاق سروش میرم

سروش در حالی که دستاشو روی گوشاش گذاشته بهش نزدیک میشم دستمو روی شونش میزارم-

سروش...

سروش-رفت...

-اره رفت دیگه برنمیگرده

-بهتر...

-خب دیگه آروم باش همه چی تموم شد میتونی همون سروشی بشی که من دوسش دارم...

سروش-دروغ میگی...

با بهت بهش خیره میشم-چی؟

-تو هیچوقت دوسم نداشتی حالا داری تحمل میکنی بلاخره یکی از همین روزا از دستم خلاص میشی

شادان

باعصبانیت جوابشو میدم-قرارمون همین بود مگه غیر از اینه؟من باید از اینجا برم پی زندگی خودم یادت

که نرفته ما واسه هم ساخته نشدیم زندگی من کناره تو شکل نمیگیره حتی من تورو تا چند ماه اول

شوهره خودم نمیدونستم، هیچ حسی بهت نداشتم!این یه قرار داد بود بینمون که باهم توی این مدت

خوب باشیم، یه معامله سروش...به نفعته واقعیتو قبول کنی



از حرفم ناراحت میشم به خودم لعنت میفرستم اخی من چم شده من چرا این مضخرفات دوباره سر هم

میکنم چرا آزارش میدم این چکاریه هرسری قلبشو میشکونم بعد خودم پشیمون میشم این حرفا حرفای

دلم نبود سروش ...منو ببخش قرار بود خودمو بهش ثابت کنم ولی با اینکار شرایطه رفتنمو دارم محیا

میکنم لعنت به من...

سکوتی بینمون حکم فرما میشه دیگه به حرف زدن ادامه نمیدیم اون از ناراحتی هیچ حرفی به زبونش

نمیاره و شدیداً تو فکره منم از گندی که زدم پشیمونم چرا آخی اون حرفارو زدم چرا...ای خدا این غرور و

لجبازی من داره کار دستم میده داره منو ازش دور میکنه پل های پشته سرمو دارم خراب میکنم

توی این مدتی که سروش پاهاش تو گچه خیلی ساکتو گوشه گیر شده منم آشفته تر از همیشه گذره تنده

روزها رو دارم احساس میکنم دله دماغه هیچ کاری رو ندارم یه چیزی بینمون هست که مارو داره از هم

دور تر میکنه نه لجبازی نه خشمی نه ترسی هیچ حسی خالیه خالی سروش هم انگار میخواد به شرایطش

عادت کنه همونطور که من گفتم نمیدونم چی تو سرشه ولی سردیشو دارم نسبت به خودم حس میکنم

با خوب شدن پاش دیگه هیچ وقتی رو کنارم نمیگذرونه، تنهایی انگار توی گوشتو استخونم دوباره فرو

میره این بار دیگه بی محلیاش بوی لجبازی و دعوا رو نمیده معلومه که میخواد منو توقلبش بکشه اتاقشو

جدا کرده دریغ از یه نوازش به خودم تشر میزنم - (شادان این همون روانیه همون دیوونه همون آدم بی

رحم که بویی از انسانیت نبرده دلتو بهش باختی به همین اسونی به آدمی که بیشتر ظلمو به تو کرد آیند تو

خراب کرد انقدر بچه نباش، دختر تو باید دلت از سنگ باید باشه )

توی اینه به خودم نگاه میکنم و زیر لب میگم - لغزیدی؟

جوابه خودمو میدم - هه..نه من برای چی باید بلغزم

-از چشات معلومه شادان لغزیدی باهش چشم تو چشم نمیشی که رازت فاش نشه که صدای قلبتو نشنوه

-کدوم راز من رازی ندارم...

-پس چرا بهش فکر میکنی چرا براش گریه میکنی دلت براش میره شادان اونم بایه اشاره

-من برای خودم گریه میکنم واسه بدبختیم

-دروغ نگو شادان تو عاشقش شدی

-من عاشقه یه آدم روانی نمیشم

-شدی..چشات دروغ نمیگن

داد میزنم - دروغ میگن... دروغ میگن

باخشم روی میز میکوبم داد میزنم من عاشقشم لعنت بهت شادان...

اشکامو با شدت از روی صورتم پاک میکنم-تقصیر من بود...من رنجوندنش من از خودم روندمش...

زیر دوش ولو میشم ساعت ها بی اختیار به این قضیه فکر میکنم چیزی جز پشیمونی حاصلم همیشه خسته

با عضلات گرفته که از آب سردی که مستقیم روی بدنم فرود اومده توی تنهایی خودم میخزم تو این

مدت حتی آتی رو نمیفرسته منو زیر نظر داشته باشه یا درو قفل کنه چقدر بی ارزش شدم برایش...

باصدای بازو بسته شدن در از طبقه پایین متوجه اومدنش میشم ساعت سه شب بود...

نمیدونم چه حسیه که پاهای بی رمقم جوون دوباره میگیره به سمته اتاقش قدم برمیدارم با استرس به دره

اتاقش نزدیک میشم میخوام در بزنم که برم تو

ولی صدای خنده هاش باعث میشه که دستم توی هوا ثابت باقی بمونه

-اره عزیزم الان رسیدم...ولی امشب خیلی خوشگل شده بودی

با دستام جلوی دهنمو میگیرم تا صدای هق هقم در نیاد

ادامه میده-گفتم که امشب خوشگلترین زنه دنیا بودی خانوووم...بابته سوپرایزتم عالی بود

پشته در زانو میزنم فکر کنم صدای فرود اومدنمو پشته در شنید که با عجله خداحفظی میکنه درو باز

میکنه با چشمای متعجب -شادان...تو اینجا...

یه ندایی توی وجودم بهم هشدار میده-شادان محکم باش گریه نکن...

به چار چوب در چنگ میزنم با خشم بلند میشم بدون اینکه بهش نگاه کنم خودمو به سمته اتاقم میرم درو

محکم به هم میکوبم

اون حتی دنبال نیاد ببینه چه مرگمه خدای من...چقدر عوض شده

تا صبح چشم روی هم نمیزارم من دختری نیستم که بخوام کم بیارم بزارم کسی منو از دور خارج کنه اول

باید از خیانتی که نسبت بهم کرده مطمئن میشدم شماره پاشا رو چند باری میگیرم ولی جواب نمیده تا

اینکه خودش زنگ میزنه صداش خوابالود و گرفته به نظر میرسید

-پاشا ببخش انگار بیدارت کردم مگه سرکار نبودى؟

-نه...اخراج شدم

جیغ میکشم-چی؟

-اخراج شدم شادان...شوهرت اخراجم کرد

-چرا؟

-من باید از تو پیرسم چرا؟؟

تازه متوجه منظورش میشم

پاشا-مته اینکه شوهره عقده ایت ازت عقده داشته سره من خالی کرده بهش بگو برام اون کار مهم نبود

چیزی که برام زیاده کار...

-بیخود کرده مرتیکه عوضی میدونم چه بلایی سرش بیارم

-شادان خواهش میکنم بخاطره من باهاتش دعوا نکن من یکاره دیگه پیدا کردم

-چه کاری پاشا

-اصفهان ذوب آهن یکی از هم خدمتی هام اونجارو برام ردیف کرده خودش مهندس اونجاست

-یعنی میخوای ازم دور شی

-مجبورم شادان فقط یچیزی؟

-چی؟

-مامانم با خودم میبرم

-دیوونه شدی پاشا مامانو کجا میخوای ببری؟

-نکنه انتظار داری مامانو اینجا تنها بزارم شوهره بی انصافت به زور ماهی یبار اجازه میده بیای پیشه ما

اونوقت مامان باید به امید ماهی یبار اومدنه تو اینجا بمونه

حق با پاشا بود من خیلی با این ازدواج ازشون دور شده بودم...

با ناراحتی از پاشا خداحافظی میکنم نمیتونستم جلوی تصمیماتشو بگیرم یا مانع بشم اونم باید پیشرفت

میکرد اینجا جای پیشرفت براش نبود

آماده میشم تا هتل برم آماری از سروش در بیارم که هنوز از خونه خارج نشده بودم که نازی جلوم ظاهر

شده

با دیدن نازی از خوشحالی به تنه پته افتاده بودم

فقط پنج دقیقه ای توی بغله هم بودیم سعی میکردم جلوی اشکامو بگیرم با عجله داخله خونه میارمش

نازی هنوز کامل باهام حرف نزده بود توی پذیرایی هنوز سرپا بودیم به هم نگاه میکردیم

نازی-شادان خیلی بی معرفتی...

-نازی گرفتار بودم بخدا دلم برات یه ذره شده بود دختر نمیدونی چه روزای سختی رو دارم تجربه میکنم

نازی متفکرانه بهم نگاه کرد حالت غم رو به راحتی میشد از توی چشماش خوند میدونستم یه چیزیش

هست

چیزی شده نازی...

نازی اشکش سرازیر میشه هنوز لب باز نکرده ولی استرس شدیدی میگیرم با ترس

داد میزنم - د... یچیزی بگو نصفه جونم کردی

نازی بی هوا روی زمین پخش میشه منم ناچاراً همراهش روی زمین ولو میشم

نازی - شادان نمیدونم از کجا باید بگم... نمیدونم بعد از گفتت این حرفا چه اتفاقی میفته من تو این مدت

خیلی سعی کردم پیدات کنم ولی دیشب با تعقیب سروش تونستم پیدات کنم نمیخوام کسی از این قضیه

بویی بیره چون دوستمی دارم این کارو میکنم ماجرا از یکی هفته پیش شروع شد یه شب برای تشریفات

شوهرت مجبور شدم شب کار بمونم متوجه شدم سروش با یه زن دورگه ایرانی آلمانی که دختره یکی از

دوستاشه رابطه داره شادان باور کن دروغ نمیگم اونا رو توی حالتای بدی دیدم بهتره یکم مراقبه زندگیت

باشی متوجهی چی میگم مراقب باش؟ منو مته خواهره بدون من نگرانتم

حالم با حرفای نازی بدشده بود بی رمق بهش نگاه کردم میخواستم اوق بزخم بالا بیارم ولی باز سعی کردم

محکم باشم با نازی فقط اومده بود بهم هشدار بده که زندگیم داره خراب میشه ولی پایه این زندگی از

اول روی آب بود...

ترجیح دادم دیگه توی اون خونه نمونم کلید ید که خونه رو برداشتم به خودم امید دادم شاید سروش

عوض شه شاید بیاد دنبالم بگه همه این حرفا دروغه همش نقشست میخوام جلب توجه کنم من همونم که

دلم با یه نگاهت رفت من سروشم...

چهار روزی از اومدنم به خونه میگذشت ولی خبری از سروش نشده بود به مامانو پاشا دروغ گفتم که

سروش رفته ترکیه اومدم اینجا که تنها نباشم هرچند حرفامو باور نکرده بودن برام مهم نبود فقط فکرم

پیشه سروش بود سروش به معنای واقعی بی خیالم شده بود...دلمو زدم به دریا جای اینکه اینجا بشینم

منتظرش بمونم برام سختو نفس گیر بود باید میرفتم پیشش هرچی تو دلم بودو بهش میگفتم که دوسش

دارم که میخوام پیشش بمونم و لجبازی رو بزاره کنار دوباره از باهم زندگی رو شروع کنیم یه عالمه حرف

توی دلم بود ترسی از رسوا شدن دل عاشقم نداشتم بارون نم نم میبارید مامانو پاشا هرچقدر اصرار

کردن بمونم ولی گفتم باید برم شوهرم فردا میخواد بیاد باید برم خونه رو آماده کنم با آژانس فوری

خودمو به خونه رسوندم دل تو دلم نبود اومده بودم اعتراف کنم که عاشقم...



کمی به خونه نگاه کردم چراغا روشن بود ماشین سروش توی حیاط پارک بود با خوشحالی گله قرمزی

که توی باغچه ی حیاط بارون زده شد بود رو کندم اخه دسته خالی نمیشد برم آشتی کنون...

لبخندی میزنم دستمو روی شکمم میکشم-نی نی نگاه کن دارم میرم پیشه بابایت میدونم دلت براش

تنگ شده مته من... الان میریم خوشحالش میکنیم میگیم اومدیم آشتی کنون بابایی بی معرفت

کلیدو توی در ورودی میچرخونم توی پذیرایی کسی نبود به اتاقی که اواخر توش بود باهام حرف نمیزد

میرم اما خبری ازش نبود باخودم میگم حتما تو اتاقه خودمه پله هارو بالا میرم توی دلم میگم حتما از

تنهایی رفته تو اتاقم باخودش خلوت کنه اونم مته من دلتنگ شده...

گل رو بو میکنم نفسه عمیقی میکشم لبخندی عمیق میزنم دره اتاق رو باز میکنم به مرده و زن برهنه ای

که روی تختم مشغول عشق بازی هستن نگاه میکنم صدای باز شدن در اونا رو از ادامه دادن به کارشون

باز نگه میداره توی ذهنم کنکاش میکنم اون مرده برهنه کیه که روی تختم...با دستای سردم چراغ اتاق

رو روشن میکنم ولی همزمان دنیام تاریک میشه اون مرد سروش بود...

چشمامو چند بار با ناباوری بازو بسته میکنم

هر دو تند باعجله دنباله لباساشون بودن هنوز دست از تند پلک زدن برنداشته بودم تا شاید خواب باشم

چند بار به صورتم سیلی زدم اما واقعیت بود

سروش-شادان..شادان...

پاهام لمس میشه توی چار چوب در زانو میزنم به زنه مو بلوندو بوری که هنوز درگیر پوشیدن لباساش

بود نگاه میکنم که سره سروش داد میزنه-مگه نگفتی کسی نمیاد؟

سروش هنوز نمیدونست داره چیکار میکنه گاه با دست توی سرش می کوبید گاه میخواست چیزی بگه اما

نمیتونست حرفی به زبون بیاره زیر لب زمزمه کردم-از من گذشتی..

بغضی که توی گلوم چنبره زده بود رو شکوندم این بار بلند تر دادزدم-از من گذشتی...از من گذشتی...از

من گذشتی

سروش با ناباوری روبه روم زانو زده بود زن گوشه ی تخت خودشو جمع کرده بودباخشم بهش خیره

میشم گلوم از بغض درد گرفته بود دوباره تکرار میکنم

-از من گذشتی؟سروش..

انگار توی زمانی خلاء بزرگی گیر کرده بودم گلی که توی دستم بود رو به سمتش گرفتم دادزدم-اومده

بودم اعتراف کنم که عاشقتم..اومده بودم آشتی کنیم...اومده بودم که بگم بیا دوباره شروع کنیم..اومده

بودم که بگم دوستت دارم دست از لجبازی بردار..سروش آتیشم زد...جسممو که قبلا کشته بودی اما حالا

روحمو کشتی...شادان مرد..من مردم من مردم...تو منو کشتی لعنتی..

سروش سرشو ما بین دستاش گرفته بود انگار حرفایی که از دهنم خارج میشدو باور نمیکرد

با زحمت بلند میشم سرم هنوز سنگینه حس میکنم یه چیزی به تیزی خنجر توی قلبم فرو رفته صدای

سروش از پشته سرم میشنوم اما من نباید برگردم نگاهش کنم این آدم واسم مردهمین چند لحظه ی پیش

خاکش کردم پاهای سنگینمو روی پله ها میزارم فقط چند پله ای مونده که انگار پاهام یاریم نمیکنن سرم

گیج میره محکم از چندتا پله باقی مونده غلت میخورم به زمین کوبیده میشم

سروش

به سمته شادان که بیهوش روی زمین افتاده هجوم میبرم

-شادان...شادان...گوه خوردم غلط کردم

هنوز تکلیفم باخودم مشخص نیست نمیدونم باید با جسم نیمه جون شادان چی کنم کاترین باترس

نزدیک میشه -سروش..این مرده...؟

باخشم سرش داد میزنم -زنگ بزن اورژانس

کاترین باعجله شماره رو میگیره درخواسته کمک میکنه

هنوز توی صورته معصوم شادان خیرم

کاترین-سروش تو که گفته بودی طلاقش دادی؟ یعنی تو بمن دروغ گفتی مردتی که خیانت کار...

-خفه شووووو فقط خفه شو کاترین...

کاترین-تو چطور به من پیشنهاد ازدواج دادی باوجوده یه زنه حامله تو زندگیت سروش...لعنت بهت من

حرفاتو باور کرده بودم

-دهنتو گل بگیر...اره من خیانتکارم با اینکه زمو دوست داشتم بهش خیانت کرده من روانی ام یه روان

پریش کاترین میفهمی من دیووونم این دختر از دسته من به این روز افتاده من عاشقشم میفهمی؟ م تعادل

ندارم من یه پست فطرتم یه سادیسمی...

صدای امبولانس مانع ادامه حرف زدنمون میشه...

با تموم شدن حرفه دکتر و فهمیدن مردن بچمون و خراب شدن دنیا روی سره من بی هوا توی خیابونا

پرسه میزنم هنوز چشمای پر از غم شادان از جلوی چشمم رد نمیشه از روز اول تاامشبو لحظه به لحظه

مرور کردم چقدر به این دخترسختی دادم نمیدونم چند ساعت گذشته و من دارم به ظمی که در حقش

کردم فکر میکنم من یه گناهکارم مته پدرم... سرنوشتم هیچ وقت عوض نمیشه...باید مجازات شم به

سمته خونه میرم پیامی رو به حامی میفرستم مشغول نوشتن میشم کاغذارو امضا میکنم به وکیل زنگ

میزنم تا خودشو برسونه به طنابی که از سقف حلق آویز شده نگاه میکنم پاهامو محکم روی صندلی

میزارم از تصمیم مطمئنم توی ذهنم فقط آخرین چهره ی شادان نقش میننده نگاهش خنده هاش،

موهاش...دوستدارم شادان منو بخشش به امیده دیداربانو

صندلی رو با تقلا از زیر پام هل میدم

شادان

چنگی به خاک سرد میزنم به عکسه سروش که توی قابه نگاه میکنم - توچیکار کردی باهام پسر...چرا

آخه..چرا بی معرفتی کردی اشکامو پاک میکنم همه چیو خراب کردی هنوز باور نمیشه دوماهه که مردی

منو تنها گذاشتی عوضی...نفرینت کنم یا طلب امروزش؟داری دیوونم میکنی آره میخوای لوس بازی در

بیاری که ببخشم پاشو سروش...منه بدبخت که دلم با یه اشارت میره همه اشتباهاتو نادیده میگیرم تو

فقط پاشو من گوه خوردم من غلط کردم پاشو سروش بیا بریم خونه اینجا خیلی سرده نگاه هوارو تاریک

میشه نامردی نکن من تنهام...سروش میبخشم بچه بازی در نیار من شادانتم میدونی که دلم دریاست

همیشه بخشیدمت اینبارم میبخشم...

دستی روی شونم گذاشته میشه

پاشا-پاشو آجی...هوا تاریک شده

-نمیتونم پاشا...نمیتونم تنهاس بزارم...اون تنهاس سروشم تنهاست

پاشا-شادان انقدر خودتو عذاب نده اون مرده...تموم شده

-پاشا...

-جانہ پاشا...

-بہش بگو برگردہ خونہ بخدا دعواش نمیکنم...

-باشہ باشہ تو بلند شو خاکی شدی...

-اونم توی خاکہ...اونم خاکی شدہ...

به پاشا تکیه میدم کشون کشون به سمتہ خونہ میبرتم توی این مدت کارم هر ساعتہ اینہ کہ پیام توی این

قبرستون به سروش التماس کنم کہ برگردہ...چرا باور نمیکنم خدایا...چرا دلم آروم نمیگیرہ آی دارم

آتیش میگیرم قلبم سوخت...سروش بدجور منو سوزندی..

پاشا-بریم خونہ پیشہ مامان...

-نہ میخوام برم خونہ خودم امشب شاید سروش برگردہ...

پاشا-وای شادان بس کن...میگم مرده...رفته دیگه نیست خودکشی کرده چرا نمیخوای باور کنی که دیگه

بر نمیگرده انقدر به خودت سخت نگیر قیافتو ببین شدی تو فقط داری نفس میکشی فرقت با یه مرده

چیه...سرنوشتو باور کن..

-سرنوشت چیه پاشا؟ که توی 19سالگی بیوه شم؟ که سیاه پوش مردی شم که بی معرفتی کرده یا بچه ای

که دووم نیاورد من تنها گذاشت

پاشا-اگه دوستت داشت خودشو از سقف حلق آویز نمیکرد...تو اصلا راجع به این قضیه چیزی نگفتی

اونشب چه اتفاقی افتادشادان؟ تو چرا بچه تو از دست دادی اون چرا فرداش خودشو دار زد؟ من برادرتم

باید بدونم چی به تو گذشته شادان

-نه...چیزی نبوده که تو باید بدونی..منو ببر خونه...

من نمیتونستم درمورد اتفاقات اونشب به کسی چیزی بگم چون آبروی سروش میرفت هرچند داغه

خیانتش روی دلم تازگی میکرد ولی غم مرگش باعث میشد همه چیو فراموش کنم فقط به رفتنش فکر

کنم...من سروشو دیر پذیرفته بودم دیر هم بهش گفتم که دوسش دارم تو اون شبه شوم که همه

تاریکیش همه زندگیمو گرفته...کاش میشد برگردم عقب همه چیو درست کنم

به اتاقمون نگاه میکنم که از اون شب بوی مرگ گرفته...اون زن دقیقا اینجا روی تخته من خوابیده بود و

براش عشوه میومد...آه سروش تو چیکار کردی بامن چه بلایی سرم آوردی...چرا؟

روی زمین ولو میشم صدای جیغام هنوز توی سرمه

(توازن گذشتی...ازمن گذشتی...سرمو بین دستام میگیرم و زار میزنم...)

اتاق هر لحظه داره برام تنگ تر میشه و احساس خفگی میکنم خیانته سروش هر لحظه جلوی

چشمامه...داره دیوونم میکنه...

-من طاقت ندارم ای خدا...بهم صبر بده من نمیتونم اینجا بمونم...این شهر همه چیمو ازم

گرفت...نمیخوام اینجا باشم...

من باید میرفتم فقط باید میرفتم...

چمدونمو راننده از ماشین پایین میزاره کرایه رو حساب میکنم به سختی چمدونه سنگینو از پله ها بالا

میبرم



دره سویت رو باز میکنم خونه ی نسبتا کوچیکی که پاشا توی یه هفته برام پیدا کرده هرچند براشون سخت و غیر قابل قبول بود که بخوام تنها توی شهر غریب و پراز گرگ مته تهران بخوام زندگی کنم ولی من تصمیمه خودمو گرفته بودم من باید دور میشدم اومده بودم برای فراموشی...

نمیدونم تصمیمه درستی گرفتم یانه...ولی من نمیخواستم اونجا باشم

این خونه اجاره ای بود که هرماه باید مبلغی رو پرداخت میکردم هنوز نمیدونستم چطور پولشو بدم همه پس اندازمو برای اجاره این خونه گذاشته بودم

نمیخواستم ذره ای از پولو سرمایه سروش که بعدازمرگش بهم رسیده رو استفاده کنم وکیل سروش چهلش اومد پیشمو گفت سروش همه ثروتش به نامم زده بود...ولی من ترجیح دادم که اون ارث و سرمایه دست نخورده باقی بمونه چون هنوز با خودم کنار نیومده بودم نمیتونستم پوله مردی که بهم خیانت کرده و باخودکشیش منو توی این دنیای بی رحم تنها گذاشته رو استفاده کنم هنوز خیلی زود بود روحیم داغون بود خبر خودکشی و مرگ سروش همه جامته بمب ترکیده بود بعضیا فکر میکردن من مقصرم باعث مرگش شدم عده ای هم برای بیوه شدنم حسه ترحم نسبت بهم داشتن مادره سروش هم باشنیدن خبر مرگه پسرش سخته کرد تازه فهمیدم حامی بود که با مادر سروش در ارتباط بود و سعی داشت که مادرو پسر باهم آشتی بده... ولی تلاشه حامی بی نتیجه بود و اشتباه چون اومدن مادره سروش به زندگیمون مثله طوفان بود که همه چیو به هم ریخت...مجتمع سروش روبه دسته حامی سپردم چون من

نه علمی برای اداره اونجا داشتم نه دلو دماغ اینکه بعد از سروش اونجا جانشین شم و ژست مدیریت بگیرم نه نمیتونستم، برام مهم نبود چون من شادان بودم دختری که روزای سختو باتمام وجودش احساس کرده بود تا خواست تغییری به زندگیش بده و شرایط کنار پیام دوباره شکسته سختی رو متحمل شدم من حالا بلا تکلیف با فرار از شهر و دیارم تو خونه ی شصتو پنج متری اجاره ای که توی مرکز شهر تهران بود داشتم زندگی میکردم بدون هیچ هدفی با روحی خسته زندگی پراز تنش و چالش شاید من نقشه دختری که بهش تجاوز میشه و به اجبار ازدواج میکنه و به زور باردار میشه و به آسونی دلشو میبازه و عاشق میشه روبایه مادری داغ دیده و یه همسر دلسوخته بودم و یه زنی که خیانت دیده و یه زنه بیوه تغییر نقش میدادم من باید بتونم مستقل زندگی کنم سعی کنم بلند شم روی پای خودم بایستم... من باید چیکار میکردم از کجا شروع میکردم؟ هنوز باور اینو که بتونم از پسه خودم بر پیام رو نداشتم...

چند روزی از اومدنه من به تهران میگذشت و هیچ تغییری توی حال ایجاد نشده بود اواخر پاییز بود بارونی که بی رحمانه میبارید منو از حالو هوای سروش بیرون آورد... بازهم زنگ تلفن که جواب ندادن صدای مادر که هر بار بانگرانی برام پیغام میزاشت و ازم خواهش میکرد بهش خبری از خودم بدم پاشا از رفتن به اصفهان منصرف شده بود و دوباره به هتل برگشته بود و معاون حامی شده بود... من هیچ ت\*\*\* برای برگشتن به اون کار نداشتم ونظری نمیدادم و خودشون به این نتیجه رسیده بودن که باید

بمونن

بارونی مشکیمو برمیدارم هوا هوای بیرون رفتن بود توی خونه داشتم از فکر و خیال دیوونه میشدم بارون

میبارید من با احتیاط به اطرافم نگاه میکردم تا خونمو رو گم نکنم توی این شهرگمو گور نشم سره

خیابون میرسم دکه ای که فروشندش داشت روزنامه ها و مجله هاشو جمع میکرد تاتوی بارون خیس نشه

نظرمو جلب میکنه

بی هوا به سمتش میرم باصدای گرفته-روزنامه نیازمندیتون کدومه؟

این اولین صدای من بود که بعد از چند روز سکوت از گلوم بیرون اومده بود

مرد روزنامه رو به سمتم میگیره پولشو حساب میکنم روزنامه رو قبل اینکه خیس بشه تاش میکنم توی

کیفم میزارم به اطراف نگاه میکنم مردم هنوز بیرون بودن و در حاله رفتو آمد کمی پایین تر میرم از کنار

جیگرکی رد میشم بوی جیگری که مشاممو نوازش میکنه و خاطراتمو رو با سروش به جریان در میاره

یاده جیگرای سوخته ای سروش میفتم که براشون کلی زحمت میکشید و درنهایت میسوزند و منی که با

لذت جیگرا رو میخوردمو تعریف میکردم

لبخنده تلخی میزنم وارد جیگرکی میشم چندتا سیخ جیگر سفارش میدم گوشه مغازه میشینم توی دلم

میگم (باهم میخوریم)

با ولع و همراه بغض خاصی جیگرارو میخورم اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه مطمئنم هر کس منو

توی این حالت بیینع فکر میکنه از گرسنگی دارم گریه میکنم ولی این خاطراتن که دارن منو میکشن...

باچندتا خرید کوچیک به خونه برمیگردم روزنامه نم دارو از کیفم در میارم باز میکنم خودکاری توی

دستم میگیرم تادوره چیزای بدرد بخور رو خط بکشم بیشتر دعوت ها از کسایی که مدرک داشتنو درس

خونده بودن بود و بعد بازاریاب و منشی هیچکدومشون به درد من نمیخورد با عصبانیت روزنامه رو پرت

میکنه گوشه ای که چشمم به استخدام چندتاگرافیسست برای شرکت تبلیغاتی میخوره با کنجکاوی روزنامه

رو برمیدارم به شماره ای که زیرش بود زنگ میزنم

با گرفتن آدرس شرکت فردا برای مصاحبه باید میرفتم

از تاکسی پیاده میشم وبا سردرگمی به شرکت خوش نمایی نگاه میکنم موهامو زیر مقنعم هدایت میکنم

با گرفتن اطلاعات از نگهبانی به طبقه سوم میرم از آسانسور پیاده میشم از راهروی خیلی شلوغه به

دخترای جوونی که هرکدوم برگه ی فرمی توی دستشونه نگاه میکنم امیده خودمو ازدست میدم اومدم

به اینجا فقط تلف کردنه وقتم بود ناچارا از منشی فرمی رو میگیرم و پر میکنم سرپا منتظر می ایستم تا

نوبتم بشه آخرین نفر بودم...خیلی میگذره

با بی حالی چشمامو میبندم سرمو به دیوار تکیه میدم که منشی اسممو میخونه

دفتر خالی شده بود با ناامیدی به سمت اتاق قدمی برمیدارم تقه ای به در اتاق میزنم میزه بزرگ

کنفرانسی که توی اتاق منو یاده دفتره سروش میندازه وای بازم سروش... پرده ای اشک توی چشمم

میفته آهی میکشم و بغضمو قورت میدم

صدای مردی منو به خودم میاره

-بفرمایید خانوم...

دوتا مردی که کنار هم نشستن نگاهی سطحی میکنم و فرمو روی میزشون میزارم ازم میخوان که بشینم

تو این مدت که سرپا بودم پاهام خسته شده بودن نشستن پیشنهاد خوبی بود

صدای گیرای مردی توجهم به خودش جلب میکنه

-خب خانوم شادان مهر آذر...

بله ای کوتاه میگم

-تازه نوزده سالتون شده و مجرد... پس سابقه ای هم ندارین... دیپلم گرافیک...

-بله

مرده کناری-میدونید که اینجا شرکته معروف و معتبریه ما باشرکتای بزرگی کار میکنیم و سابقه ی خوبی

داریم...پس نیاز به افراد خلاق و با سابقه داریم

حرفاشون بوی خوبی نمیداد و یجورایی میخواستن آب پاکی رو بریزن و بگن بدرده ما نمیخوری

شونه ای تکون میدم و نگاهی بی حوصله بهشون میندازم

مرداول-شما نیاز به کار دارین که توی این سن میخوایین کارکنید؟

منظورشو میفهمیدم نگاهی میکنم مردی جوونی که با موهای مشکی تک سفید توش دیده میشد باچهره

ای جذاب

به زور به خودم زحمت حرف زدن میدم-نمیدونم!

پسری بغل دستیش انگار همسنش بودولی خوب مونده بود نمیدونم چرا مذهبی به نظرم میومد با خنده

گفت-نمیدونین؟ یعنی شما نمیدونید به این کار یا پولش نیاز دارین یا نه؟

با مکث-نه...نمیدونم

انگار جفتشون متعجب شده بودن براشون جالب شده بودم

مرده اول که جدی تر به نظر میرسید-خب خانوم محترم شما برای چی اومدین مصاحبه تکلیفتون با

خودتونم مشخص نیس!؟

حق با اون بود من اصلا هدفم چی بوده،

-من فقط میخوام کار کنم همین...

-حاضرین یه ماه آزمایشی برامون کار کنید؟ حتی بدون حقوق!

-بله..حاضر

جفتشون به هم نگاهه معنا داری میکنن سری به معنای تایید به هم تکیون میدن

مرده اول-خیلی خوب...شما میتونین از فردا همکاریتون با ما شروع کنیدالبته برای همکاری اینجا شرایطه

خاصی داریم مته همه شرکتای دیگه ک قانونای خاص ومختص به خودمونو داریم که شما مته بقیه

کارمندای این شرکت باید رعایت کنید حالا درموردش بعدا موقع قرارداد باهاتون درموردش توضیح

میدیم

سری تکیون میدم-باشه

-خب شما فردا ساعت ۸ اینجا باشین

چشم

هنوز نمیدونم رفتنم به اون شرکت درسته یا نه خوبو بدو از هم تشخیص نمیدنم -وای شادان کله پوک  
شدی موقع برگشت از شرکتو پیاده میام مسیر شرکت تا خونه رو چک میکنم بینم چطور میشه خودمو

برسونم

به خونه که میرسم گوشیمو روشن میکنم بلافاصله تماسای از دست رفته توی گوشیم پیامش میاد

مامان از صبح هزار بار زنگ زده

به خودم تشر میزنم شادان انقد بی رحم نباش اون مادرته گناهی نکرده که اینطور باهاش رفتار میکنی

وجدانم بلاخره پیروز میشه گوشی رو برمیدارم بهش زنگ میزنم

مامان-الو شادانم

-سلام مامان

-خوبی دخترم؟ چرا جوابمو نمیدی نکنه بامنم قهری؟

-بخدا حال خوب نبود مامان ببخشید که جوابتونو ندادم خودت که از حالم خبرداری

-دخترم انقد بی تابی نکن خدا بهت صبر میده...تحمل کن همه چی درست میشه



بغض گلومو میگیره-نمیده مامان خدابهم صبر نمیده دلم آشوبه خدامنو یادش رفته...

-کفر نگو دختر آروم باش خدا هواتو داره دندون رو جیگر بزار

اشکامو پاک میکنم باصدای گرفته میگم

-باشه...خودت خوبی پاشا سره کاره؟

-اره خوبم مادر، پاشا از قبل سرش شلوغ تر شده بیشتره وقتشو پیش آقا عظیمی مشغول کارن...

-خوبه منم از فردا میرم سر کار تویه شرکت مشغول میشم

-به سلامتی خدا روشکر...مراقب خودت باش دخترم

-چشم شمام مراقب خودتون باشین

شام رو توی تنهایی با بی میلی میخورم سعی میکنم زود بخوابم تا صبح خواب نمونم آلازم گوشیمو تنظیم

میکنم یه قرص آرامبخش میخورم

به سقف خیره میشم ....

خودمو توی آینه نگاه میکنم ابرو هام که خیلی پر پشت و پهن شده صورتم لاغر تر چشمام بی روح...همون

لباس ساده دیروز رو میپوشم کتونی مشکی لژ دار که قدم بلندتر میکنه هرچند خیلی وقته که خودم برای

خودم مهم نیستم

کوله مشکیمو برمیدارم از خونه بیرون میام هوا سرده...بی اختیار دستامو جلوی سینم قفل میکنم قدم زنان

به سر خیابون میرم منتظر تاکسی میشم

چند دقیقه ای این پاو اون پا میکنم تا بلاخره سرو کله تاکسی پیدا میشه با دادن آدرس شرکت به ساعت

نگاه میکنم هنوز وقت دارم برای رسیدن ترجیح میدم بقیه راهو قدم بزنم نمیدونم چرا ولی راه رفتن به

آرامش میده صدای قارقار کلاغا که روی درخت نشستن منو از فکر بیرون میاره همیشه مامانم میگفت اگه

کلاغی توی مسیرت بشینه قارقار کنه برات بدیاری میاره

توی دلم میخندم ازچی باید بترسم شومی و نحسی کله زندگی گرفته که چیزی برای ازتدست دادن

ندارم..

توی اسانسور به آینه نگاه میکنم تازه یادم میفته اولین بار که سروشو دیدم توی اسانسور بغض بدترین

چیزه برام اون اوله صبحی لعنت بهت سروش داری بازندگیم چی میکنی چطور دلت اومد...

صدای زنی که اعلام طبقه میکنه منو به خودم میارم از اسانسور لعنتی که اوله صبح اوقاتمو تلخ میکنه فرار

میکنم

به سمت میز منشی میرم

سلامی زیر لب میگم

زن-سلام اعهه فکر کنم شما کار آموز جدید باید باشین خانومه؟

-بله مهرآذر هستم

-خیلی خوب خانوم مهرآذر من تیموری هستم و راهنمایی میکنم باید بریم اتاق فکر و ایده...کارتو باید

اونجا شروع کنی

با عجله منو به سمت اتاقی که میبره بدون در زدن وارداتاق میشه منو به داخل راهنمایی میکنه

تیموری-سلام بچه ها همکار جدیدآوردم براتون

بهشون نگاه میکنم پنج تا زن تو رده سنی های مختلف توی اتاق شلوغ...همشون بلند میشن

سلام میکنن...سلامی زیر لب میدم

تیموری شروع میکنه به تعریف کردن

-خیلی خوب این خانم محمدی سرگروهتون

به زنه مسن که اندام ریزه میزه رنگ پوستی روشن ابروهای کشیده شده باهاش دست میدم

-اینم خانم رحمانیه و خانم فرهودی و خانم سیدی و اینم خانوم شمس

به همشون دست میدم احساس میکنم هیچکدومشون هم سنو سال من نیستن حداقل پنج سال تا ده سال

اختلاف سنی باهام دارن

تیموری-خب دیگه من میرم خانوم محمدی کمکت میکنه فعلا

-ممنون

خانوم محمدی مشغول میشه به معرفی کارها...خیلی باحوصله توضیح میده همکاری دیگم مشغوا کارن

هراز گاهی حرف میزنن منم خودمو تقریبا مشتاق کار نشون میدم

کاره اصلی طراحی لوگو و بسته بندی های محصولات شرکتاست چیزه ساده ای به نظر میرسه ولی نیازمند

یه ذهن خلاقه که طرحو ایده هارو ارائه بده چند روزیه که مشغول به کارم از کارم راضیم نسبت به

تحصیلاتم پیشرفته خوبی داشتم بچه هایی که باهاشون کار میکنن خیلی تشویقم میکنم موقع طراحی

همیشه آرامش خاصی بهم میده ذهنمو از رنجی که میبرم دور میکنه نمیگم کاملا خوب میشم ولی حواسمو

پرت میکنه...اینطور به خودم امید میدم و تا شاید بتونم خودمو توجیح کنم دردامو کنم ولی باز هم عذاب

همون عذابه داره کم کم جونمو میگیره تا بمیرم...

مریم-خسته نباشی خانوووم امروز کلی ترکوندی با اون طرحای نابت...دیدی چطور عرفانی چشاش از تعجب چهار تا شده بود باور نمیکرد کاره خودت باشه حتما همین روزا در مورد قرار داد باهات صحبت

میکنه

لبخندی میزنم بارونیمو تنم میکنم -ایشالا...من که از خدامه پیشتون بمونم دوستای خوبی پیدا کردم

باهم از اتاق بیرون میاییم به سمت آسانسور میره دکمه رو میزنه

-مریم من از پله ها میرم...

-عه وا چرا نگاه داره الان میاد بالا؟

-میدونم...ولی ترجیح میدم از پله ها استفاده کنم

-باشه هر جور راحتی!

نمیدونم چرا میخوام خودمو از خاطرات دور کنم ازهرچی که منو نهایتن به سروش میرسونه...

باخداحافظی از مریم مسیرمو جدا میکنم به سمت خونہ میرم توی مسیر از کنار عابری رد میشم که سیگار

میکشید بی هوا به سمت دکه ای که چند قدمی از فاصله داره میرم یه پاکت سیگار میخرم

با عجله توی جیبه بارونیم میزارم خیلی وقت بود که لب به سیگار نزده بودم این همه مقاومت برای من بی

نظیر بود میخواستم پیش روانپزشک برم خودمو تخلیه کنم پیشه کسی که بشه باهاش حرف زد و ازش

خجالت نکشم من نیاز داشتم حرف بزنم...

از تنهایی خسته شده بودم از کوچیک ترین محبت ها لذت میبردم با مریم که چندسالی ازم بزرگتر بودو

یه بچه داشت تقریبا دوست شده بودم ولی نه تا اونقد که بتونم باهاش درد دل کنم و حرفامو بهش بزنم...

هرکسی رو نمیتونستم توی حریم خصوصیم راه بدم و این برام کار سختی بود بی امید دره خونه رو باز

میکنم خونه ی تاریکو سرد که هیچ نوری توش نیست و هیچ ت\*\*\*ت\*\*\* برای زندگی کردن به میز تی وی

و گانتر اشپزخونه نگاه میکنم که روش یه لایه گردو خاک نشسته...

هرچند پاهام جوونی نداشت ولی ناچارا دست به کار شدم و خونه رو تمیز کردم برای خودم غذای یه نفره

ای درست کردم که هیچ طعمی نمیدادو فقط شکمو سیر میکرد...چای ساز رو روشن میکنم تا برم یه

دوش بگیرم برگردم شاید یه چای حالمو بهتر میکرد

حوله روی موهای خیسم میچیم موهایی که از قبل کوتاه کردنشون بلندتر شده بود باحسرت به موهایی

نگاه میکنم که جای دسته سروش میونشون خالیه آهی غم انگیز از تمام وجودم میکشم

بالیوان چای کنار پنجره میشینم دونه های ریز برفو که توی هوا معلقه رو میبینم به رفتو آمده مردم نگاه میکنم دوباره مروری میکنم که به خاطراتی که بی رحمانه توی ذهنم پرسه میزنه و نهایتن قطره ای اشک که از چشمم سرازیر میشه...

هرروز سرگردم تراز روزای قبل چشممو باز میکنم لعنتی زیر لب میفرستم که چرا همه ی اینا یه خواب نیسآ ماده میشم خودمو توی خط واحدی که شلوغه به زور جا میکنم و جزئی از جمعیت میشم..

هنوز به نگهبانی نرسیدم که عرفانی رییس شرکت همراهه آقای پسری که همیشه همراهه فکر کنم دستیار یا شریکشه توی اتاق شیشه ای نگهبانی میبینم ناچارا برای تحویل گوشی باید به نگهبانی میرفتم نمیدونم چرا اما دوست نداشتم باهاشون روبه روم برام کاره سختی تو اون لحظه به نظر میرسید

سلامی اروم زیر لب به همه میگم عرفانی که درحاله صحبت با آقای رضانی مسؤل نگهبانی بود صحبتشو قطع میکنه و همراه با موسوی جوابه سلاممو میده خوب منو زیر نظر دارن سکوت کردن...از نگاهای

سنگین بیزارم

باعجله دستمو توجیب بارونیم میکنم میخوام گوشیمو بکشم بیرون تا از اون موقعیت فرار کنم که جعبه سیگاری که دیروز گرفته بودم همراه گوشیم از داخله جیب بارونیم به بیرون پرت میشه

بدون اینکه به واکنششون نگاه کنم با عجله پاکت سیگارو برمیدارم توی جیبم میزارم از اتاقک خارج

میشم

تقریبا فهمیدم گند زدم..

باعجله از پله هابالا میرم بعد از سلامو صبح بخیربه خانومه تیموری به اتاق کار میرم هنوز سلام علیکم با

بچه ها تموم نشده که خانوم تیموری پشته سرم سبز میشه

-شادان رییس خواستت برو اتاقش...

نفسمو حبسمو بیرون میفرستم میدونم چیکارم داره به احتمال زیاد اخراج میشم...

مریم-دیدی گفتم همین روزاست برای بستن قرار داد صدات کنن

لبخنده بی جونی میزنم سعی میکنم خودمو عادی جلوه بدم به طبقه چهارم میرم

منشی عرفانی که مرده،برام عجیب به نظر میرسید

-سلام...

-سلام خانوم مهرآذر شمایین؟

-بله



-برید تو اتاق رییس کارت داره...

نمیدونم چرا از کلمه رییس اضطراب میگیرم میخوام به سمت اتاق عرفانی برم که موسوی رو توی اتاقه

بغلیش میبینم دره اتاق کاملا باز بود با نگاه سنگینش منو تحت نظر داره

ضربه ای به در میزنم که صدای بیاتو میشنوم یاده مدرسه میفتم که هر بار برای رفتن به دفتر مدیر باید

استرس میگرفتم این بارم حسه یه دانش آموز داشتم که قرار بود تنبیه بشه نفسمو به بیرون فوت میکنم

وارد اتاق میشم

هنوز کنار در ایستادمو

-بیا نزدیک تر بشین

لحن کاملا دستوری و عاری از هر نوع لحن دوستانه

روی صندلی مشکی میشینم

عرفانی-گفته بودی نوزده سالته آره؟

-بله..

-خانوادت میدونن

چیو؟

ضربه ای به میزش میکوبه که باعث ترسم میشه-خودتو به اون راه نزن منم خر فرض نکن

نه بی جونی میگم...

-نمیدونن که تو داری از اعتمادشون سواستفاده میکنی توی جفل بچه سیگار میکشی

سرمو پایین میندازم نمیدنم واقعا چه جوابی بدم

که خودش ادامه میده-به اسمه شکست عشقیو این سوسول بازیایه دخترونه برای یه بچه قرتی که پول تو

جیبیشو از باباش میگیره سیگار میگیری دستت دختر جون فکر کردی با این کارا بزرگ میشی دلت برای

مادر بیچارت نمیسوزه امروز سیگار فردا هر آشغاله دیگه ای رو مصرف میکنی فکر کردی این دخترای

خیابونی و فراری چطوری به اونجا میرسن توی جوب و هزارتا لجن زار دیگه بیرون میکشنشون تو در

آینده میخوای مادر بشی وای به حاله بچه ای که مادرش تو باشی...

واقعا سنی نداشت که داشت منو اینطوری نصحیت میکنه توی دلم میخندم واقعا منو در حده یه دختره

تیتیش مامانی میبینه که با دوست پسرش کات کرده کم کم پوزخندم روی لبام شکل میگیره از توهینایی

که به من نسبت میداد خندم میگرفت این داشت چی برای خودش میبافت صبرم داشت لبریز میشد

با خشونت بهم نگاه میکنه انگار اسیر گرفته از روی صندلی مخصوصش بلند میشه روی صندلی روبه رو

ایم میشینه

-خب منتظرم میشنوم

هرچند بهش ربطی نداشت ولی دوباره یاده سروش توی دلم غوغا میکنه تازه میفهمم چقدر از مردا

متنفرم کلمات توی ذهنم قاطی صف میکشن نمیدونم کدومشو به زبونم بیارم

-شوهرم مرده...

با تعجب بهم نگاه میکنه انگار حرفه بی ربطی که از زبونم جاری شده روباور نمیکنه

-چی؟

-شوهر خودکشی کرد همین چندماه پیش...

-متاسفم فکرشم نمیکردم ازدواج کرده باشی...

بغض گلومو فشار میده

-من باید متاسف باشم برای خودم شما چرا؟

-نمیخواستم حالتو بد کنم..

-حاله من بده خیلی وقته حاله من بده...شماخیلی راحت هرچیزی که دلتون میخواد بهم نسبت میدین من

شوهرمو از دست دادم آقای محترم هنوز شیش ماه از ازدواجمون نگذشته که خودکشی منو تواین سنو

سال بیوه کرد من هنوز معنی زندگی کردن باهاشو درک نکرده بودم که رفتو تنهام گذاشت من موندم یه

دنیا غم و حسرت که چرا قدر لحظه هایی رو که باهاش بودم ندونستم اصلا شما متوجه اید من چی میگم

نمیدونم چرا اما کلمات بی اختیار به زبون میاوردم و عرفانی رو به رگبار بسته بودم قطرات اشکی که بدون

مزاحمت برای گفتارم جاری بودن عرفانی هم به سختی به چشمم چشم دوخته بود غم رو از توی چشمم

میخوند دوست نداشتم حس ترحمشو نسبت به خودم جریحه دار کنم ولی دلمو مته یه تیکه سنگ شده

بود که باید خالی میشدقدرتی برای وقفه انداختن توی صحبتام نداشتم من از آدمامتنفرم...زندگی من

خاکستریه این سیگارم از روی نادونی و جذبه نمیکشم من دارم دردامو میکشم من هر لحظه ی این

زندگی فقط دارم دردو تجربه میکنم نمیدونم کی دق میکنم میمیرم بارها شده خودمو بخوام خلاص کنم

ولی دلم برای مادره بیچارم میسوزه که چه گناهی کرده...

بلند میشم که از اتاق برم بیرون خودمو به خونه برسونم چون دیگه رویی برای موندن نداشتم توی

چشماش نگاه کنم

-فکر میکنی این تویی که فقط طعم از دست دادن عزیز تو چشیدی این درد که چیزی نیست تو طعم  
خیانتو نچشیدی برو خداتو شکر کن که کسی که تمام ذره ذره وجود تو تشکیل داده بهت نارو زده و رفته  
نه دختر جون دنیا خیلی کوچیکه آدمای خائن همه جا هستن من مته تو یه شکست خوردم فرق منو  
تو اینکه توی مرگه عزیز تو از دست دادی من توی خیانت باور کن خیانتم اندازه مرگ برای آدم سنگینه  
گرون تموم میشمن از نوجوونیم عاشقش بودم الان من یه مرده سی شیش سالم فک کن اونموقع  
پونزده سالم بود که فهمیدم که میخوامش توی اون چند سال انقد بخاطر رسیدن بهش دویدم هنوز پاهام  
از خستگی گزگز میکنه ولی اون زد زیر قول قرارمون و رفت بابترین رفیقم که مته برادر تنی قبولش  
داشتم منم موندم ناچار به زندگی اجباری کناره کسی که هیچ حسی بهش ندارم فقط مادری بچه هامه برام  
محترمه این بی انصافیه همه رو بی درد و سرخوش بینی هیچ وقت انقدر زود قضاوت نکن راجع به آدمای...  
اشکه رو از گوشه ی چشم پاک میکنم-ببخشید...

-به هر حال خودتو اذیت نکن به عنوان یه هم درد بهت میگم شرایط تغییر کنه تو هم بزرگ تر میشی  
وپخته تر میفهمی که این اشکا چقدر با ارزشن منم شکست خوردم ولی هیچ سمتی سیگارو دود نرفتم

درداتو سرکوب نکن... میتونی فریاد بزنی دردو از بین ببری

-نمیتونیم، فکر نکنم، بایه فریاد این غده سرطانی از بین بره

قدماشو به سمتہ من برمیداره روبه روم می ایسته

-خیلی زوده که واسه سرطانی شدن هنوز وقت داری بهتره به زندگی عادت برگردی،

-من...من اخراجم؟

-خب معلومه نه...من فقط قصدم کمک و راهنمایی بود تصمیم باخودته که چجوری میخوای کنار بیای

حالام میتونی برگردی سرکارت اگه هم پرسیدن باهات چیکار داشت بگو برای قرار دارد اومده بودی البته

دروغم نمیگی امروز میخواستم باهات قرار دادبندم

به سمتہ برگه های سمتہ میز میره

-اگا دوست داری به همکاریت ادامه بدی بهتره اینجارو امضا کنی

-ولی قرار بود یه ماه آزمایشی باشم

-کارت خوبه...

-مرسی

-خب بیا این قراردادو بخون

بی درنگ پشت میز می ایستم برگه قراردادو میخونم

خودکارو بر میدارم امضا میکنم

لبخندی میزنه -خوش اومدی به جمعمون..

-ممنونم...فقط منو ببخشید که اونطوری باهاتون صحبت کردم خیلی وقت بود باکسی حرف نزده بودم...

-دیگه لازم نیست دیگه راجبش حرف بزنی فراموش کن خیلی خوب؟؟

-چشم

-آفرین حالا میتونی با انرژی بری سر کارت...

با لبخندی ازش تشکر میکنم از اتاق بیرون میام

مریم -چی شد شادان؟

بالبخت ساختگی -قرارداد بستم

-دیدید گفتم...یا لا شیرینی بده

-شیرینی ام میدم بزار با اولین حقوقم بهت یه شیرینی خوب میدم

-قول دادی ها...

-قول..

خانم محمدی-مبارک باشه شادان جون..

-مرسی خانم محمدی

با خوشحالی مشغول کارم میشم انگار انرژی مثبتی بهم منتقل شده بود ساعت چهار و نشون میداد

خانم محمدی خسته عینکشو در میاره-خب بچه ها برای امروز کافیه همگی خسته نباشین

من هم به بچه ها خسته نباشید میگم و وسایلمو جمع میکنم با مریم تا سره خیابون میام و ازش جدا میشم

کنار ایستگاه اتوبوس می ایستم دونه های برفی که قبل از این که به زمین برسن آب میشن با چشمم رد

برفارو توی هوا میگیرم تا فرودشون به زمین دنبال میکنم اتوبوس معلومه حالا حالاها نمیخواد پیداش شه

صدای بوق ماشینی منو از عالم خیال بیرون میکشه برنمیگردم خودمو بی توجه نشون میدم چون کسی

منو تواین شهر نمیشناسه صدای عرفانی از پشتته سرم تشخیص میدم-خانوم مهرآذر؟

عرفانی بود که از ماشین پیاده شده بود و پشتته سرم ایستاده بود

-آه شماین..ببخشید

-بله،هوا سرده بفرمایید برسونمتون

-آه مرسی مزاحمتون نمیشم الاناست که اتوبوس پیداش شه



چه مزاحمتی بفرمایید...

با دست به سمت ماشین مدل بالای سفیدش می‌کنه نمیدونستم چیکار کنم باخجالت به سمت ماشین رفتم

دره جلو ماشین رو برام باز کرد خودش هم با عجله سوار شد...

توی سکوت با آهنگ سنتی که توی سیستم پخش میشه مشغول رانندگی میشه

زیر چشمی نگاهش میکنم موهای سفید توی موهای مشکیش زیاد به نظر میرسن ولی پوسته روشنی داره و

ته ریشه کم که چهرشو جا افتاده تر به نظر میرسونه منو بیشتر یاده حامی میندازه شاید بخاطر همسن و

سال بودنشون... حامی هم مرده خوبی بود که رفتارای عاقلانه تری نسبت به سروش داشت و مرده پخته

ای بود سروش شرو شیطان بودو مغرور که از پسه هرکاری برمیومد و پیش بینی نشده بود اواخر آروم

شده بود و تقریبا همه حرفامو گوش میکرد تازه داشتم احساس آرامش میکردم که همه چیو خراب

کرد... بازهم با یاد آوری کارای سروش چیزی جز حسرت برام نداره

عرفانی-عجب ترافیکیه کاش از این خیابون نمیومدم شمارو هم معطل کردم

-نه مشکلی نداره...

-همیشه بخاطر ترافیک دوست داشتم از تهران برم واقعا حالمو بد میکنه

شیشه رو کمی پایین میکشم از گرمای بیش از حد بخاری ماشین سردرد بگیرم...

سوزی که از درز پنجره به سره و صورتم میخوره حالمو جا میاره به ترافیکه طویلی که روبه رومون قرار

داره نگاه میکنم از آینه به عقب نگاه میکنم دلم میخواد بگیرم بخوابم دستمو جلوی دهنم میگیرم خمیازه

ی بی صدایی میکشم

عرفانی-انگار خیلی خسته شدین امروز

خودمو جمعو جور میکنم با صدای آروم-نه فقط دیشب یکم دیر خوابیدم کسل شدم

-خواب خیلی چیزه مهمیه بهتره که بهش اهمیت بدی...

چشمه آرومی میگم به مغازه های اطراف نگاه میکنم پالتوی مشکیه قشنگی از پشتته ویتترین نظرمو جلب

میکنه و هرچند ساده به نظر میرسه ولی به دلم میشینه به اسمه فروشگاه نگاه میکنم به خاطر میسپارم تا

یه روز پیام بخرمش

عرفانی-این خیابونو باید مستقیم برم؟

نگاهی میکنم با ارزیابی چند ثانیه ای -بله فکر کنم از اینور باشه...

بعداز گذشته از چندتا خیابون بلاخره نزدیک میشیم

من-ببخشید آقای عرفانی لطف میکنید منو جلوتر پیاده کنید

-مگه خونتون اینجاست

-نه ولی نزدیکه

-خب بزارید تا دمه در برسونمتون

-نه آخه میخوام یکم قدم بزوم

-باشه مراقب باشید

-ممنونم ازتون خدانگهدار...

-خدا حافظ

از ماشین پیاده میشم قدمامو تندبرمیدارم به سمت سوپر مارکت میرم تایکم برای خونه خرید کنم

بعداز خرید به خونه برمیگردم بادوش کوچولویی یکم سره حال میام موهام که خشک شد کنار

میز آرایش میشینم ابروهامو یکم تمیز میکنم حالا انگار حسه بهتری نسبت به خودم دارم اون حجم ابرو

حتی از زمان مجردیم هم بیشتر شده بود

همبرگر رودرمیارم توی ماهیتابه میندازم سرخ بشه با خستگی به ساعت نگاه میکنم ساعت ده نیم بود

برای خودم میز شام رو میچینم و شامی رو که تدارک دیده بودم توی خلوت خودم میخورم

چای ساز روشن میکنم تا چای آخر شبمو بخورم توی شرکت من از همه بیشتر چای میخورم مریم غرغر

میکنه میگه کم خونی میگیری انقدر نخور..

ولی من معتاد چایم تنها چیزی که بهم آرامش میده شاید یه لیوان بزرگ چای بود

صبح با کلافگی از خواب بیدار میشم تاصبح کابوس دیده بودم هرشب از خدا میخوام که سروش بیاد تو

خوابم ولی به جز کابوسای نامعلوم مشوش چیزی به خوابم نمیاد...

چشای قرمزمو توی آینه نگاه میکنم آب رو محکم توی صورتم میپاشم تا حالم جا بیاد

این بار مانتوی سرمه ای میپوشم شلوار دمپا جین مشکی همراه با ژاکته بافت مشکیم که خیلی گرمم

میکردو ریملی به مژه هام میزنم حالت قشنگی میگیرن چشمم درشت تر کشیده تر به نظر میاد و مداد

مشکی کمی داخل چشمم همینم برام کلی تغییر محسوب میشد ابروهامو با دست مرتب میکنم موهامو

محکم از بالا مبیندم که کشیدگی چشمم چند برابر میشه مقنعه مشکیمو سرم میکنم با برداشتنه کیفم از

خونه خارج میشم بسم الهی زیر لب میگم

خودمو به خط واحد میرسونم امروز خلوت تر از روزای قبل به نظر میرسه هندفری رو توی گوشم میزارم

آهنگه جاده پازل بندو پلی میکنم آهنگ رو ریپیته تا جلوی در شرکت هم قدم زنان دست از آهنگ گوش

دادن به آهنگ هم بر نمیدارم به مریم که توی اتاقک شیشه ای دست تکون میدم گوشیمو روی حالت

پرواز قرار میدم

مریم-به! شادان خانوم خوشگل بودی خوشگلتر شدی

من-سلام به پای شما که نمیرسیم خانوم

مریم-نوشابه باز نکن بینم...

این تیکه کلامه منو سروش بود بلافاصله با شنیدن این تیکه حالم گرفته میشه دیگه بقیه حرفاشو نمیشنوم

آه سروش چرا یه دقیقم تنهام نمیزاری نامرد

مریم-شادان کجایی؟ میگم گوشیتو تحویل بده بریم دیر شد

-هوم؟ آهان باشه

مریم با تعجب سری تکون میده گوشی رو تحویل آقای رضانی میدم

مریم در حالی که دکمه آسانسور و میز نه من به سمت پله ها میرم

مریم-طبقه معمول با پله ها؟

-اره میبینمت اون بالا سه طبقه که بیشتر نیست!

انگار به این پله ها عادت کرده بودم و اصلا احساس خستگی نمی‌کردم

منو مریم اولین نفرایی بودیم که وارد شرکت شده بودیم کم کم بچه ها هم بهمون اضافه میشن باهم یه

روز کاری رو شروع میکنیم

اواخر کار بود چشمامو با دستم میمالم

فرهودی-خسته شدی شادان...

-اره خانوم فرهودی این طرحه خیلی خستم کرد خیلی پیچیدست هیچجوره باهاش کنار نمیام

فرهودی خودشو نزدیک میزه کارم میکنه با چندتا توضیح ساده کمی از سختی کارو برام کم میکنه

فرهودی-شادان جان میگم چرا ادامه تحصیل نمیدی خیلی توکارت کمکت میکنه باعث پیشرفتت میشه

خیلی چیزای بیشتر یاد میگیری توی دیپلم گرافیک چیزای مبتدی رو یاد گرفتی واسه همین نسبت به ما

ضعیف تر به نظر میرسی

-اخه چجوری خانوم من که همش سره کارم...

مریم-خب یه دانشگاه علمی کاربردی ثبته نام کن بدون کنکور فقط پنج شنبه جمعه ها کلاس داره بیشتر

از دوروز نیست تو هفته به آقای عرفانی بگو حتما قبول میکنه مثلا همین خانوم سیدی تا چند وقته پیش تو

یکی از همین دانشگاهها مدرک گرفت

خانوم سیدی-اره عزیزم بری با آقای عرفانی صحبت کنی میتونی دانشگاهاتم بری واسه بهمن ماه ورودی

داره

با حرفای بچه ها امیدوی تودلم روشن میشه که منم میتونم درس بخونم آرزویی بود که خیلی وقت بود به

فکرش بودم ولی موقعیتشو نداشتم انگار حرفاشون یه تلنگر برای دله نا امیدو خاموشم بود

مریم-نظرت چیه شادان

-عالیه فقط خدا کنه قبول کنه خیلی دلم میخواد ادامه بدم

مریم-عرفانی خیلی مرده منطقیه با کارکنانش خیلی کنار میاد نگران نباش امروز که نیومده فردا برو

باهاش صحبت کن

-باشه خدا کنه

شب خدا خدا میگردم تا قبول کنه انگار خوره دانشگاه رفتن به جونم افتاده بود تا صبح همش خواب

میدیدم عرفانی بهم اجازه نمیده برم دانشگاه فردا قبل اینکه اتاقه کارم برم مستقیم دفترش میرم به

سمته منشی مردی که توی سالن نشسته قدم برمیدارم

-سلام ببخشید میشه آقای عرفانی رو ببینم

-سلام چیکارشون دارید

-خصوصیه..

-اخه الان جلسه دارن

نامیدانه بهش نگاه میکنم که دره اتاق باز میشه که عرفانی همراهه موسوی از دفترش خارج میشن

بادیدنشون سلامی آروم میدم

بازهم سنگینی نگاه موسوی روی میتونم حس کنم عرفانی-سلام خانوم مهرآذر کاری داشتن

-بله میخوام راجع به مسئله ای باهاتو صحبت کوتاهی کنم

-باشه بیا تو..

و روبه منشی میکنه-آقای میرزایی اون قراردادرو برام بیار

موسوی به سمت اتاقه خودش میره من هم پشته سره عرفانی وارد اتاقش میشم

-بشین..

روی یکی از صندلی ها میشینم با نشستنش پشته میزش حالا نوبته من بود که درخواستمو بهش بگم

-خب میشنوم

-من اومدم تا ازتون بخوام که اجازه بدین برم دانشگاه



خیلی جدی به نظر میرسه -چه روزایی؟

-دقیق نمیدونم ولی گفتن دوز در هفته

-تو تازه وارد اینجا شدی دوست ندارم به کارت آسیب برسه نسبت به کار بی توجه شی تو حق داری بری

دانشگاه ولی باید کارتم مدنظر داشته باشی اینطوری نمیتونی رضایتمو جلب کنی ممکنه نتونی از پسه

کارای شرکت بریای...

-بخدا تمام سعیمو میکنم که تا راضی باشین ازمن مطمئن باشین کارمو مختل نمیکنه آقای عرفانی...

-چه ضمانتی هست که شما با دانشگاه رفتنتون به کارتون آسیب نمیرسه

با این حرفش با فکر فرو میرم

عرفانی-جواب ندادی خانونم مهرآذر

-من...من نمیدونم ولی بهتون قول میدم..

-همین کافیه میتونی قول مردونه بدی...

-قول زنونه میدم..که هیچ مشکلی در آینده برای شغلم به وجود نیاد

-این شد یه چیزی من روی قول تو حساب میکنم پس بهتره نا امیدم نکنی

لبخند بزرگی میزنم خدارو زیر لب شکر میکنم

باتشکر از عرفانی به سمت کارم میرم و به بچه ها خبر میدم

بعد از کار به سمت کافینت میرم برای چندتا دانشگاه علمی کاربردی توی رشته گرافیک ثبت نام میکنم

چند روزی از ثبت نام میگذره بی صبرانه منتظره جواب میمونم که جواب ثبت نامم از طریق اس ام اس

میاد با خوشحالی مریم بغل میکنم

مریم-مبارک باشه خانوم...کی میری برای ثبت نام

-فردا صبح میرم یه مرخصی ساعتی باید بگیرم...این ادرشش کجاست من بلد نیستم

مریم نگاهی به آدرس میکنه -این که خیلی نزدیکه به شرکت تو همین راستاست راحت پیداش میکنی

حیف نمیشی دونفری باهم مرخصی بگیریم وگرنه باهات میومدم

-میدونم عزیزم...پیداش میکنم

-راستی برای گرفتن مرخصی فردا بهتره بری الان مرخصیتو اوکی کنی

-باشه بعد از نهار میرم پیشه عرفانی...

بعداز ناهار به دفتر عرفانی میرم از منشیش میخوام که تقاضای مرخصیمو به عرفانی برسونه برمیگردم سر

کارم آخرین تایم کاری بود که عرفانی منو به دفترش میخونه کشو قوسی به گردنو دستام میدم

با خستگی به اتاقش میرم با در زدن اجازه گرفتن وارد اتاق میشم عرفانی طبق معمول پشته میزش نشسته

-سلام خسته نباشین

-سلام ممنونم خب...برای فردا مرخصی ساعتی خواستی؟

-بله..راستش برای ثبته نام باید برم دانشگاه

-فکر میکنی بایه ساعت کارت راه میفته؟

-نمیدونم سعی میکنم زود کاراشو انجام بدم..

-فکر نکنم بتونی بهتره فردا رو کلا مرخصی بگیری -آخه..نمیشه از الان بخوام مرخصی بگیرم کلی

کاردارم اگه نیام کارم سنگین میشه

-ایرادی نداره میتونی کاراتو خونه ببری انجام بدی..

-نه واقعا اگه تونستم میام ... بازم ممنونم از لطفتون

-خواهش میکنم راستی کدوم دانشگاه قبول شدی

-دانشکده سما...

-خوبه نزدیکه، پس زیادم برای رفت آمد مشکلی نداری

-نه خداروشکر خوبه از لحاظ نزدیکی بد مسیر نیست

-باشه ثبت نام کردی روزایی که کلاس داری باهام هماهنگ کن...

-چشم حتما

لبخندی میزنم از اتاق بیرون میام خیلی از شخصیت عرفانی خوشم اومده بود باشخصیت بود بیشتر از اینکه

منطقی بودو که رابطش باهمه کارمندااش خوب بود سعی میکرد مشکلاتشونو حل کنه برخلافه بقیه

کارفرماها که همش دنباله بهونن تا دق دلشونو سره کارمندااشون خالی کنن وحسه بدی رو بهم منتقل

نمیکرد

کیفمو جمع میکنم چند تا از کارامو برمیدارم تاببرم خونه انجام بدم به این نتیجه میرسم که باید یه لب تاپ

حتما باید برای خودم بخرم چون بدون لب تاپ انجام دادن کارام سخته وجودش ضروریه...

صبح باحسه نسبتا بهتری بیدارمیشم تا برای ثبت نام به موقع برسم مانتوی آبی کاربنی رو انتخاب میکنم

آرایش ملیحی میکنم به ناخودآگاه به خودم توی اینه لبخند میزنم مقنعه بلند مشکی سرم میکنم به کتونی

سفیدم نگاه میکنم که باسروش از ترکیه خریده بودم آه سوزناکی دوباره میکشم چرا یه لحظه از خاطر

دور نمیشی...

از خونه بیرون میام که سردی هوام روحس میکنم به مردم که این موقع صبح ریختن بیرون نگاه میکنم

باخودم میپرسم یعنی کجا میرن؟ از توی عالم فکروخیال خودمو بیرون میکشم با تاکسی به طرفه دانشکده

میرم

به سردر ساختمونی که روبه روم قرار گرفته نگاه میکنم دانشکده سماء بافته مشکیمو توی تنم صاف

میکنم به سمته محوطه دانشکده میرم حیاط نسبتا بزرگی داره که با شمشادای که گوشه کنارشه زینت

داده شده به سمته ساختمون اصلی میرم و باجستجو بلاخره کارای ثبته ناممو انجام میدم زیاد گیج کننده

نبود ولی مراحل نسبتا زیادی داشتو وقت گیر بود

به ساعت نگاه میکنم یازدوچهل پنج دقیقه زیاد دیر نشده بود میتونستم برگردم سرکار...

با عجله خودمو به شرکت میرسونم با ساعت زدن توی نگهبانی مستقیم از پله ها به اتاق کارم میرم مریم

موبه موی ماجرای امروزو ازم میپرسه منم بارضایت از دانشگام تعریف میکنم

باگرفتنه ساعت کلاسام به اتاقه عرفانی میرم عرفانی انگار متوجه اومدمن همیشه با موسوی گرمه صحبتته

سلام نسبتا بلندی میکنم متوجهم حضورم میشن

عرفانی-سلام خانوم مهر آذر بیابین تو جلو در واینسا..

قدممو به سمته صندلهای روبه روی میز کارش میکشونم موسوی جوابه سلاممو نداد منم کاملا بی تفاوت

نسبت به حضورش به عرفانی نگاه میکنم

-بیخشید آقای عرفانی اومدم ساعت کلاسای دانشگامو باهاتون هماهنگ کنم

عرفانی-خیلی خوب ثبته نام کردی چه روزاییه...

موسوی-خانوم مهر آذر دانشگاه ثبته نام کردن؟

با بله ی ارومی بدون نگاه کردن بهش جوابشو میدم عرفانی-چطور؟

موسوی-مسعودگاهی اوقات این مدارا کردنات کاردستمون میده همش داری به کارمندات باج میدی...

عرفانی-بس کن مصطفی..

موسوی-نه این دفعه رو کوتاه نیام انگار نه انگار منم توی این شرکت سهم دارم و میتونم برای کارمندام

تصمیم بگیرم همین کارارو میکنی کارمندا دارن از یرو کولمون بالا میرن...

عرفانی-خیلی خوب بعدا راجبش باهم صحبت میکنیم

-نه من میخوام الان صحبت کنم...این خانوم دوماهم ماه از اومدنشون نمیگذره که انقدر راحت براش

مرخصی رد میکنی...

موسوی که جلوم قد علم کرده بود و با دست بهم اشاره میکردو مداوم عرفانی رو بازخواست میکرد

عرفانی از جواب دادن بهش تفره میرفت و سعی داشت بحثو بخوابونه ولی موسوی دست بردار نبود

موسوی-شما اجازه ی کی بساط دانشگاه رفتنتون رو پهن کردین...

باخشم بهش نگاه میکنم-با اجازه ی خودم آقای محترم من برای دانشگاه رفتنه خودم نیازی به اجازه ی

کسی ندارم

موسوی که دقیق به صورتم نگاه نمیکرد به بیشتر چشماش به سمت زمین بود-شما خیلی بیجا کردین

پس اومدین تو شرکته من تقاضای کاردادین ...

عرفانی با صدای بلند-مصطفی بس کن..

با حرفه اخرش بغض گلومو گرفت ولی مقاومت کردم-احترامه سنو سالتونو نگه دارین آقای نه چندان

محترم...

کلمه سنو سال انگار خیلی بهش برخوردی بود هرچند سنی نداشت سی سال اخرش بود ولی بی منظور از

دهنم پریده بود انگار اسپند روی آتیش شده بود

هنوز نگاهش باصورت ماس نشده بود مذهبی بودنش یه طرف بدخلقیش یه طرف عجب آدمیه مرتیکه...

موسوی-سنو سال من ربطی به شما نداره خانوم شما بهتره برید سیگارتونو بکشید معلومه که زیر سایه

پدرو مادر بزرگ نشدی معلوم نیست تو کدوم جهنم دره ای بزرگ شدی...

حرفه آخرش مته ضربه پوتکی بود که توی سرم فرود اومده بود باخشم بهش نزدیک شدم

-به توهم ربطی نداره من چی میکشم مرتیکه عوضی...خاک توسره تو با سه تا نسل بعدتو...

عرفانی هنوز عاجز به مانگه میکرد و هیچ تاثیری توی کوتاه اومدنمون نداشت...

با عصبانیت از اتاق بیرون اومدم درو محکم پشتته سرم میکوبم حرفه سنگینی بهم زده بود با عجله به سمت

اتاق کارم میرم به هیچکدوم از سوالای بچه ها جواب نمیدادم چون میدونستن یه کلمه حرف زدنم مساوی

با ریختن اشکامه... وسایلمو باعجله جمع کردم از شرکت زدم بیرون هنوز اشکی نریخته بودم سینم مته

سنگ شده بود و درد میکرد نمیدونم چقد راه اومدم که خودمو سرکوچه دیدم مغزم قفل کرده بود...توی

دلم به موسوی فحش میدادم حرفای تلخی بهم زده بود خودمو توی تختم پرت میکنم نمیدونم ساعت

چنده که شب شده بود من توی عالم فکرو خیال غرق بودم و پشتته هم سیگار میکشیدم...نصفه شب بودو



من هنوز یه قطره اشکم نمیریزم این همه مقاومت از من بعیید بود شایدم من دل سنگ شده بودم یا این

ضربه ها برام کاری نبود و درد نداشت...

با صدای اذان صبح چشمم گرم میشه به خواب میرم صدای زنگه گوشیم با صدای در خونه که کوییده

میشد منو از خواب میپروونه هنوز چشمم هنوز باز نشده بود که از چشمی به بیرون نگاه کردم قامته

موسوی پشته در برام نقش بست...

این اینجا چیکار میکنه... ناچارا شالی روی سرم انداختم مثله برج زهره مار درو باز کردم جلوش ایستادم

موسوی انگار دستو پاشو گم کرده بود هنوز هم نگاهشو نتونستم روی صورتم بقایم...

-امرتون!

-سلام میتونم بپرسم چرا نیومدین سره کار؟

-به تو چه نه اصلا به توچه دلم خواست نیومدم مفتشی؟؟؟

-خانوم مهر آذر بابته دیروز متاسفم

-هه همین فقط متاسفید؟ تاسف شما به درده من نمیخوره مهندس...

صدام بلند بود که دره آپارتمان روبه روییم باز شده بود از لای در بما نگاه میکرد چه همسایه فضولی

لعنت به این شانس با اخم به دوتا چشمایی که از لای در مشخص بود نگاه میکنم

صدامو آروم تر میکنم-میشه از اینجا برید...من دیگه نمیخوام سره کار پیام...

موسوی-میشه چند لحظه به حرفام گوش کنید من باید باهاتون حرف بزنم...

-پس لطف کنید بیاین داخل من جلو در همسایه آبرو دارم فکر نکنم اینجا جای مناسبی برای

سخنرانیتون باشه

موسوی از حرفم جا خورد باتردید به اطراف نگاه کرد با ناچاری وارد خونه شد انگار هنوز به سرش وزنه

ده کیلویی وصل بود سرشو بالا نمیآورد به رسم ادب ناچارا به سمت مبل هدایتش کردم...

خودم روبه روش نشستم و منتظر شدم تا حرف بزنه...

موسوی-خانوم مهرآذر بابت رفتار دیروزم متاسفم میدونم ناراحتتون کردم ولی من اون لحظه

شرایطه روحی خوبی نداشتم نمیدونم اصلا چرا باهاتون در گیر شدم من تو عمرم تا با هیچ زنی دهن به

دهن نشده بودم دیروز به اتفاق نادر بود که دیگه تکرار نمیشه...

من توی مدت صحبت کردنش چون بهم نگاه نمیکرد برام فرصتی که باخیال راحت بهش نگاه کنم تقریبا

زل بزنم هرچند کاره گستاخانه ای بود و اینکار از من بعیدبود... بیشتر صورته روشن و موهای قهوه ای

تیرش نگاه میکردم قیافه روشنی داشت به جورایی بور حساب میشد تازه باتموم شدن حرفاش به خودم

میام تازه یادم میفته که باید از دستش عصبی باشم با اخمی که هنوز از روی صورتم پاک نشده جوابشو

میدم-به هر حال من تصمیم خودمو گرفتم سره کار اومدم از بن کاره اشتباهی بود من فهمیدم که درس

خوندم به کار کردنم ارجحیت داره فکر نکنم شرایطم باکار کردن توی شرکت شما امکان داشته باشه

درضمن یه آدم سیگاری به دردتون بخوره ...

-خانوم مهرآذر خواهش میکنم انقدر حرفای دیروزمو تکرار نکنید من از شما عذر خواهی کردم...

-عذر خواهی شما به درده من نمیخوره آقای محترم وقتی دیروز اون همه توهین تشر و بارم میکردید باید

حواستونو به حرفایی که از دهننتون میاد می بود ابراز پشیمونیتون فایده ای نداره....

-من چیکار کنم که منو ببخشیدو برگردین سره کارتون؟

-بخشیدنو که فعلا فراموش کنید اما راجبه کار باید فکرامو کنم

موسوی با یه حرکت بلند میشه معلومه کلافه شده-انگار اصرار کردن بهتون بی واقعا بی فایده است اما

درمورد کارتون بهتره توضیح بدم که از فردا باید برگردین سر کارتون چون شما یه قراردادو امضا کردین

بیست میلیون سفته دارین در قبال کارتون مسئولید یادتون باشه

با عجله به سمت در میره زیر لب خداحافظی میکنه بارفتنش به خودم میام انگار چاره ی دیگه ای ندارم

هرچند خودم کارمو دوست داشتم نمیخواستم از دستش بدم ولی اتفاق دیروز همه ی فکرمو به هم ریخت

حالا میفهمم چقد حالم از مرد جماعت بهم میخوره

گوشیم زنگ میخوره اسم مریم روی صفحه نقش میبند

-الو سلام مریم جانم؟

-سلامو درد..شادان هیچ معلومه کجایی دیروز چت شد یهو گذاشتی رفتی

یعنی تو خبر نداری

-چرا یچیزی شنیدم نمیدونستم شایعست یا واقعیت داره؟

-مثلا چی؟

-مثلا با موسوی دعوات دراومده پریدین به هم...اره؟

-اره درسته...

-حالا میخوای چیکار کنی سرکار میای

-باید پیام بخاطر قرارداد و سفته هایی که گذاشتم

-خیلی خوبه که حالا چرا ناراحتی نکنه دیگه دویت نداری منو ببینی؟

-این حرفا چیه مریم معلوم که دوست دارم فردا میبینمت عزیزم

-باشه شادان پس میبینمت خدافظیییییی

-خداحافظی

با قطع کردن گوشی بلافاصله شماره ناشناسی بهم زنگ میزنه این کیه!

-الو..

-الو بفرمایید

-سلام خانوم مهراذر عرفانی هستم

-سلام آقای عرفانی خوب هستین

-ممنون خانوم مهراذر زنگ زدم ببینم با آقای موسوی حرف زدین؟

-بله اومده بودن اینجا آدرس مو شما دادین

-نه خودشون از پروندت برداشت خب نتیجه گرفتین؟

-بله فردا میام سر کار طبق قردادم...

-خوبه بابت دیروز متاسفم که کاری از دستم برنیومد نتونستم از پس آقای موسوی بر پیام به هر حال

ایشونم بیشترین سهمو از اینوشرکت دارن میتونن راجبه کارمندا نظر بدن موسوی مرده بدیدنیست فقط

یکم اخلاقشون تنده زود جوش میارن ولی قلبه مهربونی دارن

-درسته آقای عرفانی حق باشماست ولی برخوردارشون خیلی ناراحتم کرد...

-ایشالا به مرور زمان این سوتفاهم رفع میشه شمام از ادامه همکاریتون پشیمون نمیشید

-خداکنه اینطور باشه که شما میگید...

-خیلی خوب پس فردا راجبه ساعته کلاساتون باخودشون صحبت کنید تا ایشونم در جریان قرار بگیرن

-چشم ممنون

-خواهش میکنم فعلا کاری ندارید؟

-نه خداحافظتون

-خدانگهدار

بایبجالی به سمته حموم میرم دوش آب گرم میگیرم تا یکم سردردم خوب شه...

قرص ارامبخشمو میخورم تا امروزو استراحت کنم از فردا مشغله هام زیاد میشه

چشامو مبیندم چهره ی سروش توی ذهنم تجسم میکنم لبخندی میزنم تو بدترین مرده زندگیم بودی

منم احمق ترین زنه دنیا که دل به تو بست... بعده تو همه باهام بدن

مریم بادیدنم خوشحال میشه تمام جیکو پوکه دعوی اون روزو از زیر زبونم میکشه منم بی تفاوت

اطلاعاتشو کامل میکنم چون برام مهم نبود تا بخوان آبرودداری کنم

مریم-پس اینطور...

-اره حالا فهمیدی قضیه چی بود از موسوی بدم میاد...

-تعجب میکنم موسوی درسته سهام دار این شرکته ولی تا حالا ندیدم توی کارای شخصی کارمندا دخالت

کنه بیشتر عرفانی کارارو انجام میده جالب شد...

-کجاش جالبه این ازشانس گنده منه...

-بیخیال شادان حالا یه دوتا از اون طرح خوشگلات بزن که مغزم کار نمیکنه

با ذهنی مشوش مشغول طرح زدن برای قوطی سس میشم چندباری خراب کاری میکنم امروز حسو حاله

کار کردن ندارم باید برای رفتن به کلاسای دانشگاه خودمو آماده میکردم بعداز نهار یادم میفته که باید

برای روزایی که میرم دانشگاه با موسوی هماهنگ کنم...واقعا مسخرست تحملشم سخته میرم توی

دستشویی چفته درو میزنم سیگارمو با استرس میکشم بوی سیگار توی دستشویی پخش شده خدا خدا

میکنم کسی پیدا نشه فیلتر سیگارو توی سیفون میندازم و سیفونو میکشم با عجله از دستشویی بیرون میام

تا کسی سروضعمو مرتب میکنم نفسه عمیقی میکشم به سمته اتاق موسوی میرم برخلافه روزای دیگه

دراتاقش اینبار بستس از میرزایی میخوام که حضورمو بهش اطلاع بده بلاخره با تاخیر اجازه میده که برم

اتاقش بیشتر از قبل عصبی میشم سعی میکنم به اعصابم مسلط باشم

درو اتاقشو میزنم با صدای تقریبا آرومی-بفرمایید داخل

درو باز میکنم وارد اتاق میشم بدون اینکه بخوام دره اتاق خودبه خود باصدای بلندی بسته میشه

موسوی-میشه لطفا درو یکم باز بزارید

از حرفش جری میشم احساس میکنم منو شیطان میدونه خودشو فرشته تو اون لحظه مسخره تر ازاین

وجود نداره مته همیشه انگار منو نمیبینه بازهم اون نجابت مضحکش که برام نیست که چرا بهم نگاه

نمیکنه چشم غره ای میرم درو تا اخر باز میزارم تا یکم حالشو بگیرم بدون مقدمه ای سره صحبتو باز

میکنم تا قضیه فیصله پیدا کنه

-برای هماهنگی کلاسام اومدم مته اینکه بایدبه شما بگم چه روزایی کلاس دارم!

-بله البته...خب چه روزایی



-سشنبه پنج شنبه

-چه ساعتی

-سشنبه ساعت هشت تا پنج بعداز ظهر و پنج شنبه دو تا شیش غروب

موسوی خودنویسو توی دستاش میچرخونه یه چیزایی روی برگه یادداشت میکنه متفکر به نظر میرسه

مکش اعصابمو خورد میکنه ب نفسه عمیقی میکشم بوی عطرش مشامو پرکنید عطر ملایمی که نه تنده

نه خیلی سرد یه عطر شیرین و خوشبو

باتامل جواب میده-خیلی خوب شما سشنبه ها کلا نمیتونین بیاین ولی پنج شنبه رو هم میتونین تا ظهر

شرکت باشین وبعداز نهار برید دانشگاه و جمعه ها رو میتونین اضافه کار بیاین

-اضافه کار ضروریه؟

-نه به ولی میتونه ساعت کاری که دانشگاه هستی رو جبران کنه

زیادم بیراه نمیگفت باید لجبازی رو کنار میزاشتم

-باشه...

باتعجب بهم نگاه میکنه این اولین نگاهش بود که مچشو با چشمام میگیرم پوزخنده کوچیکی میزنم

انگار متوجه اوضاع میشه و خودشو به حالت اولیه برمیگردونه -خوبه پس مشکلی نیست میتونین

برگردین سرکارتون

بدون تشکر و خداحافظی از اتاقش بیرون میام واقعا باخودش چه فکری کرده موقع دعوا زبونش خیلی

دراز بودو حرفای تلخش هنوز یادم نرفته این مذهبی بودنشو کجای دلم بزارم این مرد از همون اول بهم

انرژی منفی میدادهنوزم ادامه داره یاده اون حرفش میگفت زیر سایه پدر و مادر بزرگ نشدم قلبمو

میسوزونه من تمام زندگیم مادرم بودو روح پدری که حس میکردم همیشه مراقبمه تا جایی که تونستم به

خطا نرفته بودم...

انگار فکر کردن به این مسئله منو نسبت بهش کینه ای میکنه هرچند برای ببخشیدنش بهم رو انداخته بود

ولی پشیمونی واقعی رو نمیشد از توچشاش خوند اون فقط اون روز اومده بود منو با سفته هام تهدید کنه

مردتیکه عوضی به اسم مذهب معلوم نیست چه غلطایی میکنه که همه رو مته خودش بی پدر و مادر میبینه

دلم چرکین تراز قبل میشه

کلاه پالتومو روی سرم میندازم بارون شدید میباره ترجیح میدم تا خونه پیاده برم هنوز توی گذشتم

روزامو توی ذهنم دارم موبه مو مرور میکنم و اخر میرسم به اون شبی که سروشو با معشوقش دیدم و

لحظات آخری که بچم سقط میشه قلبم مته یه تیکه سنگ میشه لحظه ای که سروش خودشو دار میزنه رو

توی ذهنم مجسم میکنم و لبخندی میزنم و توی دلم میگم حقش بود...

دارم دیوونه میشم یا عقده ای یا یه روانی مته سروش...

توی خونه هم بازافکار دست بردار نیستن با خشم وسایله خونه رو پرت میکنمو جیغ میکشم و با صدای

بلند به زمینو زمان فحش میدم اما این دل آروم نمیگیره دلم میخواد مته یه بمب بترکم و همه چیزو

باخودم نابود کنم شیشه خورده ها که کفه زمین ریخته و من توی خونه ای که انگار داره درو

دیوارش روسرم آوار میشه من دیگه اون شادان گذشته نیستم من عوض شدم همه مقصر این روزای

بدبختیه من همه ی عالم مقصره که من به اینجا رسیدم....-حالم از همه به هم میخوره خدایا تو میخواستی

من اون همه زجر بکشم که چی شه؟ به این روز برسم حالا نگاه کن چطور عوضی میشم خودت خواستی

منو بازیچه یه روانی قرار دادی بابامو ازم گرفتی از بچگی توی فلاکت بزرگم کردی که مته سگ باید

میدویدم تا یه لقمه نون واسه خانوادم میبردم رنگ یه روز خوشو ندیدم رحمو و سادگیمو توی دلم

میکشم میشه یه شیطان که به هیچکس رحم نمیکنه شادان دیگه بسه گریه این غده ها سرباز کردن به

هیچکی رحم نکن شروع میکنم این دیگه رانده منه سیگارمو بین شیشه خورده ها خاموش میکنم فردا

شادان به دنیا میاد...

با رضایت به خودم توی آینه نگاه میکنم موهای مشکی چتریم که روی صورتم ریخته شده صورتم گردتر

به نظر میرسه ابروهای مشکی کشیدم با چشمام توی صورتم هارمونی گرفته... رژه لبه قرمزم که به

صورتم جلا داده چقدر تغییر کردم..

مقنعه مشکی روی سرم تنظیم میکنم موهای بافته شدم از زیر مقنعه بیرون میاد پالتوی سفیدم با کتونی

سفیدم سته رو با عجله میپوشم از خونه میزنم بیرون قدممو به سره کارم برمیدارم...

بچه ها همه انگار بادیدنم جا خوردن

مریم-خوشتیپ کردی شادان خبریه نکنه امروز قرار داری؟

خنده ی باعشوه ای تحویلش میدم-تو اینطور فکر کن

مریم-لوس نشو بگو چه خبره انقدر خوشگل کردی دارم کم کم حسودی میکنم

-بیخود حسودی نکن بچه جون من فقط مدل موهامو عوض کردم همین!

با بیخیالی مشغول کار میشم زمزمه هایی رو از گوشه کنار میشنوم و خودمو بی تفاوت نشون میدم

نمیدونم چرا هیچ احساسی ندارم

بعداز ناهار یه نخ سیگارمو آماده میکنمو توی دستشویی میکشم نمیدونم چقدر وقت تلف کردم اما برام

مهم نبود کسی متوجه شه یا نه بی استرس سرکارم برمیکردم...

خانم محمدی-کجا بودی شادان ساعتو نگاه کن از کی رفتی

-اعههه حواسم نبود ببخش عزیزم طول کشید...

خانم محمدی با تاسف سری تکون میده

با وقت گذرونی و حرف زدن بیش از حد با مریم ساعته کاری مضخرفمو میگذرونم بلافاصله از شرکت

بیرون میام به حامی زنگ میزنم ازش میخوام سهام سروشو ازم بخره حامی متعجبه ولی باز ازم استقبال

میکنه...

با خستگی به سالن آرایشی که روزای قبل بی تفاوت از کنارش رد میشدم میرم ازش میخوام یه ناخن کار

خوبشو برام آماده کنه

به ناخنای نسبتا بلندم نگاه میکنم لبخندی از روی رضایک میزنم دستمو میبرم داخل کیفم تا حساب کنم

که چشمم به عابر بانکی که پولای سروش توشه بهم رسیده میفته لبخنده شومی میزنم کارتو به طرفه

متصدی میگیرم...

توی راه از هربوتیک و پاساژی که رد میشم چیزی که نظرمو جلب میکنه میخرم با دسته پر وارد خونه

میشم هنوز خونه به هم ریختس یه فکری باید براش کنم اول باید یه فکری برای شام کنم

زنگ میزنم به فست فودو سفارش پیتزا میدم توی این فاصله لباسا و کفش رو جلوی اینه پرو میکنم تازه

دارم به این نتیجه میریم که من عاشقه خرید کردنم

باصدای زنگ ایفون به خودم میام و میرم پیتزارو حساب میکنم با اشتها مشغول خوردن میشم

آهنگ خارجی شادی رو پلی میکنم مشغول تمیز کردنه خونه میشم باخستگی روی تخت ولو میشم صدای

زنگ گوشیم بلند میشه مامانه...

-سلام مامانی

-سلام شادانی...خوبی مادر؟

-معلومه که خوبم عالیم عالی...

-خداروشکر دخترم...

بامهربونی با مامان صحبت میکنم انگار باورش نمیشه منم که دارم انقد شاد باهاش صحبت میکنم از

تغییری که کردم شوکه میشه...

صبح با خستگی که از کار زیاد دیروز هنوز باقی مونده بود تلو تلو خوران به سمت دستشویی میرم

لباسمو میپوشم موهامو این بار با تل به سمته بالا میکشم جوری که چشمام درشت تر از قبل به نظر میرسه

ارایشی جمع و جوری میکنم آماده رفتن میشم

با لبخند سلامی به آقای رضانی نگهبانی میدم ساعت میزنمو گوشیمو تحویل میدم باعجله به سمته

آسانسور میرم درش داشت بسته میشد که خودمو پرت کردم توش

موسوی با حالته شوکه به من نگاه میکنه لبخند دندون نمایی میزنم-سلام صبح بخیر آقای موسوی

موسوی انگار از این برخورد شوکه تر میشه به وضوح توی حالته صورتش میشه خوند

-سلام صبح شمام بخیر...

انگار میخواد این مکالمه رو زودتر تموم کنه عرقه ریزی که از گوشه پیشونیش راه افتاده توجهم جلب

میکنه با سماجت ادامه میدم

-بخشید آقای موسوی من سیستمه کامپیوترم مشکل پیدا کرده باید به کی بگم برام درست کنه میترسم

فایلام ریست شه خیلی براشون زحمت کشیدم

خودمم دقیق نمیدونم این حرفو واسه چی زدم!!

موسوی-خوب به بچه های فنی بگین آقای مقصودی که هستن

-بله...ولی من که نمیشناسمشون میشه شما بهشون بگید...

با دست پاچگی-آه بله...البته

لبخندی میزنم-خیلی ممنونم روزه خوبی داشته باشین!

همینطور که از اسانسور خارج میشه-تشکر شمام همچین

به آینه نگاه میکنم تا آرایشمو بررسی کنم-خوبه چیزی کمو کسر نبود...

هرچند بهم نگاه نکرد ولی اینجور آدمها هرچقدر سعی میکنن نگاهشونو نگه دارن ولی موفق نمیشن

میدونم که از پیشش برمیام...

با خستگی به طراحایی که زدم نگاه میکنم بچه ها هنوز در حاله تبادل نظرن ولی من توفکره اینکه چطور

برای موسوی نقشه بکشم...

کشو قوسی به خودم میدم بلند میشم لباسمو مرتب میکنم اواخر ساعته کاریه امیدوارم موسوی نرفته باشه

باعجله خودمو به اتاقش میرسونم روبه میرزایی میکنم-سلام آقای موسوی هستن؟

-سلام اره ولی فکر کنم داره میره بهتره عجله کنی

تقه ای به در میزنم بدون اینکه اجازه بده سرمو میبرم داخل اتاق



موسوی که در حال پوشیدن کتسه حاج واج بهم نگاه میکنه

-سلام

-سلام بفرماید

-میشه پیام تو؟ کارتون دارم

-بله

لبخنده ملیحی میزنم کم کم نگاهش روی صورتم عادی میچرخه دیگه نگاهشو ازم نمیدزده

چند قدمی بهش نزدیک میشم

-میشه بشینم؟

-البته

خودشم پشته میزش میشینه - خانوم مهرآذر امروز یادم رفت به مقصودی بگم بیاد به کامپیوترت یه نگاه

بندازه خیلی سرم شلوغ بود ولی فردا میگم حتما

-ممنون...ولی من واسه یکار دیگه اومدم راستش نمیدونم چطور بگم

خودمو خجل نشون میدم موسوی -هرجور که راحتین بگین

-من...من میخوام برای آموزش رانندگی ثبت نام کنم!

-خب به سلامتی چکاری از دسته من برمیاد؟

-مرخصی!

لبخندی روی صورتش نقش میبندد که قیافه معصومشو جذاب تر میکنه هنوز با یه حالت تدافعی بهم نگاه

میکنه

-که اینطور...خیلی ضروریه تو این وضعیت بخوایین گواهی نامه بگیرید؟ به اندازه ی کافی توی هفته

بخاطر دانشگاهتون مرخصی دارید

-بله...اووووم راستش من تصمیم گرفتم یه مدت دانشگاه رفتنمو عقب بندازم

اخمی به صورتش میده-برای چی؟؟

-تواین شرایطی که من دارم خیلی سخته دانشگاه رفتن بهتره بعدا برم...

-ولی خیلیا هستن همراه درس خوندن سرکارم میرن مثلا خوده من دوران دانشجوییم شرکت میرفتم کار

میکردم اینکه کاره سختی نیست درضمن شمام که انقدر باهام بخاطرش جنگیدی

متعجب بهش نگاه میکنم-وا من باهاتون جنگیدم؟ یا شما بامن؟

اخمشو غلیظ ترمیکنه-خیلی خوب بهتره ادامه ندین...

لبخنده شیطونی میزنم و ادامه میدم-به هر حال تا به مدتی دانشگاه رفتن منتفی شده من میخوام گواهیمو

بگیرم تا بتونم به ماشین بخرم تا هر روز این مسیرو با سختی نیامو برنگردم! شما که نمیدونین به دختره

تنها توی به شهر بزرگ چه مشکلاتی داره!

نگاهش روی صورتم ثابت میمونه با کنجکاوی-چه مشکلاتی؟

-خب این شهر پر از گرگه...من هر روز این مسیرو یا باید با تاکسی پیام یا اگه شانس بیارم خطه واحد

بیشتر اوقاتم آژانس که هیچکدومشون برام نمی صرفه پس بهتره خودم دست به کار شم

-متوجهم چی میگی ولی کاش در مورد دانشگاهتون یکم فکر کنید حیفه...و راجع به گواهی نامه میتونین

ثبت نام کنید

لبخندی میزنم-خیلی ممنون که قبول کردین آقای موسوی...

-خواهش میکنم....

بلند میشم به ساعت نگاه میکنم به ربی از ساعته کاری تموم شده بود-ای وای دیرم شد...

باعجله به سمت اتاقم میرم وسایلمو جمع میکنم بچه ها رفته بودن!

دستامو توی جیبه پالتوم فرو میبرم سوز سرما روی صورت‌م احساس میکنم کنار خیابون می ایستم تا با

تاکسی بیاد از شانسم همش شخصیّه...

نمیتونستم سوار شخصی شم من به هیچکس اعتماد ندارم صدای بوق ماشین میشنوم سانتافه سفیدی که

زیر پام ترمز زده این کیه

شیشه ماشین پایین میاد موسوی بود توی دلم پوزخندی میزنم

موسوی-سوار شید خانوم مهر آذر تا یه جایی میرسونمتون

باید ناز می‌کردم

-اعهه نه مرسی اخی مزاحمتون میشم...

-چه مزاحمتی بفرمایید...

بی درنگ سوار ماشین میشم دستامو جلوی دهنم می‌گرم تا با نفسم گرمش کنم

موسوی-سردتونه الان بخاری زیاد میکنم

-ممنون خیلی سرد شده هوا...

موسوی-اخبار گفت یه موج جدیدی سرماست باید انتظار بیشتر سرد شدن داشته باشین

به گلوله های برف که روی شیشه ماشین برخورد میکردن نگاه میکنم بی اختیار میگم

-من عاشقه برفم

موسوی-جدی؟ ولی من بارون ترجیح میدم

-بارونم خوبه ولی واسه من خسته کنندست

موسوی با کنجکاوی-چرا؟

-چون تو شمال زندگی میکنم...

-یعنی شما واسه شمالید؟ پس چرالجه ندارین...

-اره تازه پنج ماهه اومدم تهران...حتما نباید لجه داشته باشم تا شمالی باشم

-درسته ببخشید کنجکاوی میکنم تنها زندگی میکنید یعنی من اون روز اینطور احساس کردم

-بله بعداز فوت شوهرم دیگه نتوستم تو اون شهر دووم بیارم

-چی...خدا بیامرزه شما ازدواج کردین؟

-بله مگه آقای عرفانی بهتون نگفتن؟

-نه ایشون درمورد زندگی شخصی کارمندا باکسی صحبت نمیکنه

هنوز به جاده چشم دوخته بود خیالم راحت شده بود از بابت عرفانی حالا وقتش بود به بیرون پنجره خیره

میشم خودمو محزون نشون میدم

-کمتر از شیش ماه بود که ازدواج کرده بودیم که خودکشی کرد...

-متاسفم...

-مشکل روانی داشت نتونست باخودش کنار بیاد من خودم هنوز توشو کم برای همین این همه از اونجا

دور شدم سیگار هم از وقتی شوهرم فوت کرده میکشم

-چقدر بد...منو ببخش که راجع بهتون فکر ناجور کردم اصلا به نظر نمیرسید که ازدواج کرده باشید

-خوهش میکنم به هر حال نباید از روی ظاهر آدما رو حدس زد

-دقیقا همینطوره...

سکوتی توی ماشین طنین انداز شد من به بیرون چشم دوخته بودم توی دلم هنوز عقده ها و ناراحتیام

سرباز کرده بودند و آتش انتقام هنوز توی وجودم شعله ور بود باید از موقعیت استفاده میکردم

صدامو اروم کردم-آقای موسوی!؟

-بله...

-میشه یه آموزشگاه نزدیک بهم معرفی کنید برای رانندگی راستش من فقط ازخونه تاسرکارو بلدم!

-بله حتما...یه آموزشگاه خوب میشناسم برای یکی اشناهای فامیلیمون اگه جاشو عوض نکرده باشه دور

نشده باشه بهتون معرفی میکنم

-ممنون،اعه اگه میشه سره این خیابون پیاده میشم...

-بزارید تا جلوی در میبرمتون

-نه نه...میخوام قدم بزnm گفتم که برفو دوستدارم

با تامل سرشو تکون میده گوشه ای نگه میداره

دره ماشینو باز میکنم به موسوی نگاه میکنم-خداحافظی...

برای چند لحظه نگاهش بهم گره میخوره

-خدانگهدارمواظب خودتون باشین...

بعد خودشو جمعو جور میکنه و ماشین حرکت میکنه

اولین نسخه ازش گرفتم لبخند پلیدی روی لبم نمایان میشه دستاورد خوبی بود شادان کسی که تا دیروز

تو چشات نگاه نمیکرد که گناه نکنه امروز توی چشات نگاه میکنه میگه مواظب خودت باش...هه همه ی

مردا آشغالن

لیوان بزرگ نسکافه رو توی دستم میگیرم پنجره رو باز میکنم به کوچه نگاه میکنم صدای پیام از گوشیم

بلند میشه یه اس ام اس از شماره ناشناس

آدرس آموزشگاه..به همراه تلفنش از طرفه موسوی

لبخند عمیقی میزنم فوری دست به کار میشم میخوام جوابه میام بدم که خودش زنگ میزنه جواب میدم

-الو سلام...

-سلام خانوم مهرآذر آدرس آموزشگاه رو براتون مسیج کردم

-بله متوجه شدم ممنون از لطفتون فقط این خیابون کجا میشه دقیقا؟

-زیاد دور نیست یه خیابون توی بلوار رسالته اگه بلد نیستین میخواین باهاتون بیام

-نه نه تا همینجاشم خیلی بهتون زحمت دادم خودم پیداش میکنم

-مطمئنی؟



-بله...بلاخره باید اطرافو یاد بگیرم...

-باشه پس هرطور که خودتون صلاح میدونید کاری ندارین

-نه تشکر...فعلا..

-خدانگهدار...

شمارمو از کجا پیدا کرد...حتما از پروندم!

روزا از پسه هم میگذشتو من تو اون شرکت وقتمو میگذروندم موسوی نسبت به قبل رفتارش نرم تر شده

بودو بخاطر مسافرتایی که داشت خیلی کم باهم برخورد داشتیم گاهی وجدانم بهم غلبه میکرد تا آتش

این خشمو خاموش کنه ولی بازهم این کینه ای که توی قلبم شتری شده بود باید سره کسی خالی میکردم

وگر نه دست بردار نبودم دلم پر از خشم نفرت انتقام بود و تمومی نداشت

نزدیکه عیده هنوز نمیدونم برای عید به خونه برم یا نه توی دلم به خودم تشر میزنم شادان اون شهر

برات مرده دیگه وجود نداره تویه آدمه دیگه ای نباید برگردی

اونجا...

رژه لمو توی آینه تجدید میکنم از دستشویی بیرون میام موسوی روبه روم میبینم که داشت با صمدی

حرف میزد بادیدنه من حرفشو خلاصه میکنه به سمتم میاد

-سلام آقای موسوی...

-سلام حالتون خوبه خانوم مهر آذر گواهی نامتونو گرفتین؟

-مرسی به لطف شما بله دیروز واسه شهری رفتم قبول شدم...

-به سلامتی پس یه شیرینی طلبه ما

میخندم-بزارید گواهییم بیاد و ماشینو بخرم یجا شیرینیشو میدم

-الان دارید به صرفه کار میکنید ولی از شما بعیده خسیس باشین باید جدا شیرینی بدین برای هرکدوم

-چشم حتما یه ناپلئونی که بحث این حرفارو نداره..

صدای خندش کله سالنو پر میکنه تقریبا همه کارمندایی که بودن به سمت ما برمیگردن

موسوی خودشو کنترل میکنه به حالت اولیه برمیگرده از همچین آدم به اصطلاح نجیبی این حرکت بعید به

نظر میرسید خودمم تعجب میکنم

موسوی-ببخشید ولی ناپلئونی یکم بی انصافیه هم برای گواهی هم ماشین بهتره صرفه نظر کنید ازاین

مورد

-خب شما چی رو منصفانه میدونید؟

-آ باید راجع بهش فکر کنم بعدا بهتون میگم

-باشه فقط یچیز بگید که بشه روی این کره خاکی پیدا کرد سخت نباشه

-نه نترس زیاد سخت نمیگیرم

-آقای موسوی یچیزی به راهنمایی ازتون میخوام

حالت جدی دوباره به خودش میگیره-در چه موردی

-در مورد ماشین، راستش من اصلا سر در نیارم نمیدونم چی بخرم اصلا از کجا بخرم اگه میشه کمک

کنید

-اوهوم...به نظر من برای شما پراید خوبه درضمن من باید بدونم شما تو چه رنج قیمتی میخواین

-قیمتش که مناسب باشه ولی پراید نه!

-خوب اصلا یکاری میکنیم من پسر عموم نمایشگاه ماشین داره شما کی وقت دارین بریم پیشش

-هر وقت شما بگید!

-امروز که هیچی فردا بعداز کار مستقیم میریم پیشش اینطور بهتره

-باشه ممنونم پس فردا میبینمتون!

چند قدمی ازش فاصله میگیرم

-انشالا..

به سمته اتاقم میرم توی دلم به خودن باریکلا میدم که چطور دارم مته موم نرمش میکنم پوزخندی

میزنم-دخلت اومده مصطفی خان!

به ساعت نگاه میکنم به سمته سرویس بهداشتی میرم تا آرایش کنم صبح وقتی برای آرایش نداشتم

چتری هامو با عجله توی صورتم مرتب میکنم ریمل از کیف وسیله آرایشیم بیرون میارم به مژه هام حجم

میدم با مداد مشکی داخله چشم سیاه میکنم رژه بادمجونی روی لبام میمالم باعجله وسایلمو جمع میکنم

میندازم تو کیفم

به ساعت نگاه میکنم با عجله کارهای نهاییمو انجام میدم که گوشیم زنگ میخوره اسم موسوی توی صفحه

میاد نباید خودمو منتظر نشون بدم باکمی مکث جواب میدم

-الو

-الو سلام خانوم مهر آذر موسوی هستم

-سلام آقای موسوی

-لطف کنید بیاین پایین من تو ماشین هستم جلوی شرکت فقط مراقب باشین کسی چیزی نفهمه

-چشم

گوشی قطع میکنم جلو تر از بچه ها از شرکت بیرون میام نمیدونم چرا تاکید داره کسی چیزی نفهمه!

به ماشینش که کمی دورتر از شرکت پارک شده پیدا میکنم اونم با چراغ علامت میده به سمت ماشین

میرم باعجله سوار میشم

موسوی-سلام بریم؟

-سلام بله بله، بریم

کمر بندو به سمت خودم میکشم میبندم

موسوی-میریم اول پیشه پسر عموم اگه چیزی پسندتون نشد چند جای دیگه هم آشنا دارم

آینه جلوی ماشینو پایین میکشم خودمو توی آینه نگاه میکنم مقنعمو روی سرم مرتب میکنم-باشه...

نمایشگاه تقریبا بزرگی که پراز ماشینای جورواجوره از بین ماشینا رد میشم موسوی هم پشته سرم

میاد هنوز چیزیه که میخوام پیدا نکردم چشمم به دویتو شیش صندوق داره کاربنی میخوره به سمتش

میرم دستی روش میکشم من عاشقه این رنگم

موسوی-انتخابه خوبی میتونه باشه...

-قشنگه؟

-اره قشنگه

-پس همینو میخوام

-مطمئنی؟چقد زود انتخاب کردی اصولن خانوما سخت پسندن

-من ازاون دسته خانوما نیستم که واسه خرید اذیت کنم کله شهرو رنده کنم

-بله اون که صددرصد بریم پای معامله

-تخفیف یادتون نره ناسلامتی پسر عموتونه

-به روی چشم

پسر عموی موسوی بر خلاف خودش مرده به روز و مدرنی بود و البته بشاش!

موسوی-خب حسام الدین جان بهتره تنظیم کنی و البته سره کیسه رو شل کنی

حسام-چشم پسر عمو ماغلط کنیم بخواییم برای همچین خانومه محترمی تیز حساب کنیم خودت که منو

بهتر میشناسی گردنم از مو باریک تره برای خانوما

باکلی حرفو و تبریک بلاخره ماشینو میخرم بیشتر پولشو تحویل میدم وما بقی رو برای روز تحویل گرفتن

میزارم و از نمایشگاه بیرون میایم

موسوی دره ماشینو برام باز میکنه واقعا تغییراتو از توی رفتارش میتونم حس کنم

موسوی-خب خانوم مهرآذر کجا بریم

با تعجب بهش نگاه میکنم-خب خونه...

-نه منظورم اینکه برای اخذ شیرینی کجا باید بریم؟

لبخندی میزنم-خوب یادتون مونده ها..خب من که اینجا رو نمیشناسم شما خودتون یجا انتخاب کنید

-اگه به انتخاب من باشه میریم دربند

-باشه

اهنگه سنتی از پخش ماشین پلی میشه اهنگی که انگار برای گروه خاصیه بیشتر منو توی حاله خودم فرو

میبره و توی گذشته ها غرق میشم..

موسوی-اگه از اهنگ خوشتون نمیاد عوض کنم

-هوم...نه.. فقط یکم غمگینه

-حالا غمگین بودن خوبه یابد

-بد..خیلی بد

صدای اهنگ از سیستم پخش قطع میشه فکری به ذهنم میرسه

-میشه من آهنگ بزارم

-بله البته

رابط رو به سمتم میگیره به گوشیم وصل میکنم

-ببخشیدا ولی از الان میگم غیره مجازه اگه با موازین شرعیتون ناسازگاره بگین پلی نکنم

باخنده-نه راحت باشین

سری تکون میدم اهنگی از شادمهر انتخاب میکنم



اولش باور نکردم اونم انگار عاشقم بود

هرچی از دلش بهم گفت حرفای دله خودم بود

وقتی دستاشو گرفتم خودشو دید تو نگاهم

اولش باور نمیکرد من تو عشق زیاده خواهم

عاشق شدم - بمون همیشه باورم همیشه شدم

فرق بودو نبودت فرقه مرگو زندگیشه

گاهی میترسم که شاید کله شهر بامن رقیبه

تو که میدونی چی بگم غیر از این باشه عجیبه

بی دلیل یا بی اراده نگرانم میشی گاهی

پای عشق باشه عزیزم خودتم زیاده خواهی

عاشقم بمون همیشه باورم همیشه شدم

فرق بودو نبودت فرقه مرگو زندگیشه...

به خیابونی که توی سربالایی بود نگاه میکنم چراغ های رنگارنگی که سفره خونه هارو بیشتر به چشم میآورد بازحمت جای پارکی رو پیدامیکنه و از ماشین بیرون میایم به خیابون نگاه میکنم تقریباً شلوغ بود

موسوی-اینم درکه

-همین یه خیابون فقط؟

موسوی باخنده-انتظار چیزه دیگه ای داشتن حتماً به هر حال ظاهر باطن همینه البته سمته کوه ها هست

اونقدام کوچیک نیست که فکر میکنید

-نه ولی بانمکه...دوسش دارم

از سربالایی خیابون به سمته سفره خونه ای میریم که نمای قشنگی داره حوض آبی با فوراره ی که از داخل کوزه بیرون میزد دوست داشتم کنارش عکس بگیرم سلفی گوشیمو به سمته خودم کنار حوضچه

می ایستم

موسوی-میخوایین من ازتون بگیرم

-نه مرسی گرفتم...

به الاچیق کوچیکی میریم که با گاز یه شعله ای گرم میشد دستامو روی شعله میگیرم تا گرم شم فضای

بسته الاچیق زیادی صمیمانه به نظر میرسید گارسون منوها رو بهمون میده

موسوی-شما چی میل دارید

-اوووم نمیدونم باید فکر کنم آها پیداش کردم سلطانی

موسوی-منم سلطانی...

غزارو با مخلفات سفارش میدیم توی فاصله آوردن غذا احساس میکنم موسوی معذب به نظر میرسه باید

جو رو از سنگینی در میاوردم

-اینجا جای قشنگیه ولی دربرابر شمال نه زیاد حتما باید یه سر به شهرمون بیاین عاشقش میشین

-شمال که قشنگی خودشو داره ولی اینجا تو تهران میشه گفت خوبه البته تهران جاهای بهتری داره باید

بینید

-ایشالا...میگن تهران یه جایی داره که سقوط آزاد میشه کرد خیلی دلم میخواد امتحان کنم

-واقعا؟ از ارتفاع نمیترسید

-میتروسم خیلیم میتروسم ولی میخوام به این ترس غلبه کنم

-خیلی خوبه که تصمیم گرفتین به ترستون غلبه کنید خیلی آدمها هستن که تا آخر عمرشون با ترساشون

کنار میان حتی خوده من

-خودتون از چی میترسید؟

-یچیزی که همیشه گفت ولی تصمیم دارم به زودی به فکری به حالشون کنم

-تاریکی و ارتفاع و بلایای طبیعی که نیست

خنده ی ریزی میکنه-نه بزرگتر از ایناست اگه به روز غلبه کردم بهتون میگم چی بود...

-امیدوارم موفق بشید یادم میمونه این حرفتون

با آوردن غذا مشغول خوردن میشیم خودمو راحت نشون میدم بین غذا حرف میندازم و نمیزارم بیکار

بشینه باید از لحظه ها نهایت استفاده رومیکردم هرچند تا الانم خیلی پیشرفت داشتم

از سفره خونه بیرون میایم

-اقای موسوی ببخشیدا خیلی بدجنسی نداشتین من حساب کنم واقعا که مثلا من میخواستم سور بدم

موسوی-دیگه چی این به مورد توی رسم و آیین من نیست که زن جماعت دست تو جیبش کنه

-اییییییش...زن جماعت!یهو بگین ضعیفه جماعت خودتونو راحت کنید

درحالی که خندشو کنترل میکنه-نه دیگه شکسته نفسی نکنید همون زن جماعت کفایت میکنه

اینبار از سربالایی به شیب خیابون میفتیم نفس نفس میزنیم هوا سردتر شده دستشو توی پالتوی مشکی

فرو کرده و پابه پای من قدم برمیداره

من-مسابقه بزاریم

چی؟

بدووییییم

تا کجا؟

تا ته خیابون اون تابلوعه

بدون اینکه یک دو سه بگم گام هامو بلند میکنم میدوم موسوی هم سعی داره خودشو به من نزدیک کنه

سرمای هوا رو توی ریه هام میفرستم چند قدمی ازم فاصله داره که به تابلو میرسم

اولم...اقا...

هر دو نفس نفس میزنیم دستمو روی زانوم میزارم

اول شدم...

باخنده-بهتون نمیدانم نقد تیز باشین

-چرا تو این یه مورد تیزم همیشه حریف میطلبم

-حالا چرا یهو گفتین بدوییم

-آخه خیلی سنگین شده بودم خواستم غدامون زودتر هضم شه...

-با این سنگینی باید قل میخوردیم این مسیرو نه اینکه بدوییم

میخندم بهش نور چراغ برق روی صورته روشنش افتاده اجزای متناسب صورتش جذاب به نظرم میرسه و

بور بودنشو چند برابر نشون میده درست روبه روی هم ایستادیم تا برای ادامه راه ریکآوری شیم

-ماشینتون کجا بود؟

-اونهاش اونجاست بریم که قندیل بستیم

بازهم دره ماشینو برام باز میکنه نمیدونم این کارشو به حساب چیه بزنم

مسیر برگشت هردو ساکتیم من دچار عذاب وجدانی که بی موقع دچارم شده بود حسه یه زنه خیانتکارو

داشتم که به شوهرش خیانت کرده به خودم تشر میزنم شادان اونکه خیانت کرده زیره یه خروار خاکه

مرده اروم باش به کارت ادامه بده...

به موسوی نگاه میکنم انگار پکر به نظر میرسه هاون بیشتر ازمن تو فکره

-بخشید امشب خستتون کردم قول میدم تکرار نمیشه

-نه خانوم مهر آذر اتفاقا خیلی خوب بود ممنونم

-خواهش میکنم بخاطر وجوده خودتون بود...

به ساعت نگاه میکنم که نزدیک دوازده نیم بیشتر از یک ساعت تو ترافیک بودیم تا اینکه بلاخره به خونه

رسیدیم قبل اینکه از ماشین پیاده شم به طرفش مایل میشم-شبتون بخیر آقای موسوی...

-شب بخیر...

باعجله از ماشین پیاده میشم به سمت در میرم هنوز همونجا ایستاده تا من از در برم تو درو باز میشه به

طرفش برمیگردم دستمو تکون میدم میرم تو صدای گاز ماشین به گوشم میرسه خسته لباسامو به هر

طرف پرت میکنم

روی تخت ولو میشم بدون شستن آرایشم میخوام بخوابم باید فردا زود بیدار شم برم سره کار که صدای

پیامک گوشیم میاد گوشی رو با چشمای نیمه باز برمیدارم میا از موسوی بود

-(خیلی شبه خوبی بود زود بخوابین فردا میبینمتون)

انقدر خسته بودم که ترجیح میدم

جوابشو ندم گوشى رو گوشه اى پرت ميکنم پلکام سنگين ميشه

با صدای زنگ گوشيم بيدار ميشم مريم بود به زور جواب ميدم

-الو مريم

-شادان كجايى دختر ساعتو ديدى

به ساعته گوشى نگاه ميکنم

-اى واى خواب موندم الان ميام

يك ساعتى دير كرده بودم باعجله دستشويى مريم ودستو صورتمو ميشورم سياهى زير چشمو پاك ميکنم

بدون اينكه به لباسم نگاه كنم ميپوشمش

آشفته به شركت ميرسم توى گوشى به چشمای پف دارم نگاه ميکنم كه هنوز نشون خواب آلودگى داره

كارتمو با عجله ميكشم به بيرون نگاه ميکنم ماشين موسوى جلوى شركت پارک شده بود پس اومده

خانوم محمدى همچنان سرم غر ميزنه كه چرا دير كردم هزارتا دروغ كه بيخيالش كنم دست از سرم

برداره بامريم مشغول صحبت كردن ميشم مريمم از زمين و زمان كم نمياره بى كم و كسر ازهرچيزى



دوساعت تعریف میکنه هرچند حوصله وراجیشو ندارم ولی احساس میکنم اینطوری وقت برام زود تر

میگذره

نزدیکای وقته نهار بود که صدای پیامه گوشیم میاد

موسوی-سلام امروز برای تحویل ماشین بعداز کار جلوی در منتظرتونم

جواب میدم

-سلام باشه

لبخندی میزنم چقدر به دست آوردنش ساده بود واقعا احمقه دوباره یاده دعوی اونروز میفتم میدونم باید

چیکارت کنم آقای موسوی...

ارایش سریعی میکنم خیلی دیر شده بود مطمئن میشم که بچه ها رفته باشن تا مارو باهم نبینن موسوی

همون جای دیروز پارک کرده بود از این ور خیابون بهش دست تکون میدم تا برم سمتش موسوی از

ماشین پیاده میشه جلوی درمی ایسته نمیدونم منظورش چیه لابد باز میخواد درو واسم باز کنه

چندقدمی باهاش فاصله دارم که دستم توسط کسی کشیده میشه زن چادری محجبه ای که باخشم بهم

نگاه میکنه در نگاه اول فکرم پیشه گشته ارشاد میره

زن-مصطفی اینه؟این همونه که دلتو برده بخاطرش طلاقم دادی

با تعجب به هر دوشون نگاه میکنم

موسوی - تو.. اینجا چیکار میکنی... ایشون از کارمندومه

زن - کارمندته که باهش میری در که دل میدی قلوه میگیری کارمندته که میبریش نمایشگاه حسام الدین

براش ماشین میخری کارمندته که هر روز سوار ماشینت میشه واقعا برات متاسفم من این همه سال

منتظرت بود روم اسم گذاشتی آبرویی برام نمونده منه بدبخت شیش سال آزرگار صیغت بودم تا بزرگ

شیم تو بری سربازی بیای کار دستو پا کنی یک سال تمام که عقدت بودم یعنی انقدر بی ارزش بودم برات

که منو بخاطر این که هنوز معلوم نیست به سن قانونی رسیده یا نه ول کردی مصطفی...

موسوی - بس کن زینب الان توی خیابون جای این حرفا نیست من که دلیل طلاقمو بهت گفتم منو تو به درد

هم نمیخوریم اون یه اجبار بود از طرفه خانوادم...

زن - اجبار بود؟ هفت سال تمام اجبار بود؟... حالم ازت به هم میخوره مصطفی! به داداشام میگن دمار از

روزگارت در بیارن نمیزارم یه آب خوش از گلوت پایین بره به خانوادتم میگم داری چه کثافت کاری راه

میندازی داری یه لکه ننگ میشی توی خاندانمون به دایی میگم با اردنگی پرتت کنه بیرون تو باید طرد

بشی

-لازم نیست زحمت بکشی الان سه هفتس که خونه نمیرم دقیقا از وقتی که طلاق گرفتیم آزاد شدم از قیده

بنده تو اون خانواده سخت و سیاه دلت خلاص شدم

زن پوزخندی میزنه بهم نگاه میکنه دستمو هنوز محکم گرفته-لیاقتت همینه یه هرزه خیابونی که خودشو

در معرض نمایش هرکسی میزاره

دستمو از دستش میکشم هولش میدم توی چشمش زل میزنم-حالم از امثالتون به هم میخوره...

قدمامو سریع برمیدارم میدوم صدای مصطفی از پشتت سرم میشنوم-شادان...شادان...

پوزخندی میزنم خودمو توی جمعیت گم میکنم صدای نفسامو میشنوم پس طلاق گرفته بود که تو چشم

راحت نگاه میکرد دیگه از چیزی فرار نمیکرد و راحت تر از قبل باهام هم صحبت میشد تا همین دیشب

که کلی تغییر کرده بود

توی دلم شادان خدا کنه بخاطر تو طلاق نگرفته باشه خودمو تشر میزنم مگه همینو نمیخواستی که

گمراهش کنی که انتقام اون حرفارو ازش بگیری اون دله تورو مگه اون روز نشکوند تو تصمیم گرفتی

عوض شی یادت که نرفته همه ی عالم ادم مقصره زندگیه سگیتن کم نیار شادان هنوز این اولشه قلبت

هنوز سنگ نشده تو باید ادامه بدی اون شادان مرد تو یکی دیگه ای که تازه متولد شدی تازه داری جون

میگیری و قدم برمیداری شادان گذشته رو با خاطرات گذشته زیر خاک دفن کردی فراموشش کن...

هوا تاریک شده بود من بدون اینکه تاکسی بگیرم توی یه عالم فکر و خیال قدم زنان به سمت خونه

میومدم پاهام واقعا خسته شده بود از این همه پیاده روی وارد کوچه میشم موسوی جلوی در ایستاده

بدون هیچ حرفی به سمت در میرم کلیدمو در میارم حتی بهش نگاه نمیکنم

موسوی-تا الان کجا بودی

با اخم بهش نگاه میکنم-چی به توجه ربطی داره

موسوی-بیا یه لحظه سوار ماشین شو کارت دارم خواهش میکنم

-من باشما یه قدمم برنمیدارم آقای موسوی به اندازه کافی برام دردرس درست کردین...

-شادان خانوم شما باید به حرفام گوش کنید خواهش میکنم قبول کنید ...

-من دیگه حتی بهتون نزدیکم نمیشم چه برسه بشینم پای صحبتاتون لطفا از اینجا برید من اینجا ابرو

دارم...

درو باز میکنم بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه درو میندم

واقعا برام سخت بود همچین حرکتی بزنم به گوشیم هر لحظه صداس از زنگ و پیامای مصطفی خونه رو

پر کرده اعصابم خورد میشه گوشی خاموش میکنم میرم یه دوش بگیرم تا اعصابم سرجاش بیاد بتونم

تصمیم بگیرم

ساعت یکه نصفه شبه از پنجره به کوچه نگاه میکنم هنوز ماشینش جلوی در هست خودش داخلش

نشسته فکر کنم خوابه... پتوی مسافرتی رو برمیدارم پایین میرم سرشو روی فرمون گذاشته ضربه ای به

شیشه میزنم زود سرشو از روی فرمون برمیداره شیشه رو میده پایین

-تاکی میخوای اینجا وایستی؟

-تاوقتی که بزاری باهات حرف بزنم

با اخم بهش نگاه میکنم به سمته دره شاگرد میرم سوار میشم ماشینو حرکت میده یه ترسی بهم هجوم

میاره

-الان داری کجا میری آقای موسوی؟ مگه قرار نبود حرف بزنیم...

-میریم یجای بهتر انتظار نداری تو کوچه باهم حرف بزنیم این پتو چیه؟

-اوردم بهتون بدم گفتم سردتون میشه تو ماشین خوابین...

-ممنون که به فکرم بودین

پوزخندی میزنم

توی نقطه ای از تهران که همه خونه های با چراغ های روشن زیر پامون بود روی نیمکتی میشینیم پتو رو

دور خودم میپیچم به شهر نگاه میکنم

موسوی-من میخواستم زودتر از اینا این قضیه رو بهتون بگم ولی نشد یعنی شرایطش جور نشد هرچند

شما بهم قضیه فوت شوهرتونو گفتین ولی من تو شرفه جدایی از نامزدم بودم

سیگارو از جیبم بیرون میارم-اذیتتون که نمیکنه؟

-نه راحت باشین

سیگارو روشن میکنم پوک محکمی میزنم-شوهره من یه روانی بود که خودشو خلاص کردهنوز نتونستم

با این قضیه کنار بیام برام سخته بخوام در موردش صحبت کنم هرچند که دوره ی خیلی کوتاهی رو باهم

بودیم تازه داشتیم باهم تفاهم پیدا میکردیم که همه چی خراب شد بهتره بگم زندگیمو به آتیش کشید

من اینطور از حرفای همسرتون متوجه شدم که خیلی وقته باهم هستین حتی شیش سال صیغه هم بودین و

یه ساله عقد کردین خیلی خوب میشد به هم فرصت میدادین تا روی هم بیشتر شناخت پیدا کنید برای

طلاق خیلی حیف بود شماها خیلی جوونید...

موسوی-شاید از ظاهر قضیه اینطور به نظر برسه ولی دلت پیشه کسی که دوشش داری نباشه صد سالم

بگذره دوشش نداری دلتو نمیتونی بسپری دستش باید حدس زده باشی من از کدوم دسته خانواده هام

چشمامو که وا کردم پشته لبام سبز شده بود هیچ درکی از زندگی نداشتم که گفتن دختر عمتو واست  
گرفتم یه مدت محرم باشین منم اون موقع سنی نداشتم قدرت انتخابی نداشتم فقط میدونستم تو فامیل  
همه پسرای همسنو سال من تو همین ازدواج کردن تازه بچم دارن بخاطر درسام مدرک گرفتن سربازی  
کسب و کار زمان محرمیت و نامزدیمون زیاد شد تو این مدت به اسم نامزد بودیم شاید چند کلمه به  
عنوان دختر عمه پسر دایی بیشتر باهم حرف نمیزدیم حتی یه قرار ساده هم باهم نمیزاشتیم چون  
برخلاف آداب رسوم خانواده نمیتونستیم رفتار کنیم فقط اسمل نامزد بودیم هرچند من با میل این نامزدی  
رو کشش میدادم تا یه روزی به همش بزمنم روز به روز بزرگ تر میشدم تو جامعه بودم میدیدم این  
ازدواج درست نیست من باید باهمه ی اونا فرق داشته باشم بمن چه ربطی داشت که پسر عمو هام ازدواج  
کردن البته همشون با فامیل وصلت کرده بودن هیچ غریبه ای تو خانواده راه نمیدادن تا اوایل امسال  
توروی خانوادم ایستادم روم فشار آوردن که باید عقد کنیم بیشتر از این طولش ندیدم من راهی نداشتم بابام  
یه سکتی ناقص کرده بود مامانم میگفت اگه بزمنم زیرش بابام امکان داره دوباره سکتی کنه باید عقد کنم  
من موندم یه دوراهی که آخرش به عقد راضی شدم ولی باز برای گرفتن عروسی این ماهو اون ماه کردم  
تا چند وقت میش که همه خانوادم بودن تا تدارک عروسی روبینن جلوی همشون ایستادم گفتم  
نمیخوام...نمیشه من یکی دیگه رو دوست دارم اوضاع به هم ریخت من شاید اون لحظه یه حسی بهم گفت  
که بگم تورو دوستدارم شاید حسمو اون لحظه نسبت بهت فهمیدم دختری که شاید بارها توی رویام

مجسم کرده بودم شبیه تو بود اون دختر تو بودی شادان برام مهم نبود که چادری نیستی تو جامعه کار

میکنی از یه تبار دیگه ای هستی بلند میخندی تو رووم وایمیسی یا حتی تنها زندگی میکنی ولی من

تورودوستداشتم

با گفتن این حرفا توی خونه آشوب شد عمم غش کرد پسر عمه هام بهم حمله کردن حتی برادر امم

باهاشون یه دست شده بودن بابام که تو حاله خودش نبود از خونه زدم بیرون میدونستم اونجا جایی ندارم

کارای طلاقو انجام دادم با هزار تا آه ناله نفرین به اون زندگی خاتمه دادم بابام برام پیغام فرستاده از ارث

محرومم میکنه اگه برنگردم دوباره رجوع نکنم طرد شدم شادان میفهمی؟

به چشمای خیس موسوی نگاه میکنم

از روی نیمکت بلند میشم باور حرفاس برام سخت بود انگار احساس شکست میکردم در برابرش

-میشه از اینجا بریم

-نمیخوای باهام حرف بزنی؟

-نه منو ببر خونه..

-شادان یه جواب بهم بده نزار از حرفایی که زدم عذاب وجدان بگیرم...

-من فقط قرار بود به حرفات گوش کنم همین حالا اگه منو نمیبیری خودم میرم



-باشه..

تومسیر برگشت به هیچ چیز فکر نمی‌کردم اینجای کارو نخونده بودم اصلا فکر نمی‌کردم ورق اینجوری

برگرده من فقط میخواستم یکم با احساساتش بازی کنم و اخرش تحقیرش کنم من نمیتونم عامل

فروپاشی یه خانواده باشم لعنت بمن چرا خودمو توی این لجن زار انداختم چرا خواستم عوضی باشم که

چی یه مرد از زنش جدا شه...

شادان تو چیکار کردی مته یه شیطان رفتی توی قلبه یه مرده زن دار که واسه جداشدنش مصمم تر

بشه چرا از اولش از بچه های شرکت نپرسیدم که این زن داره که سره راهش سبز شم... اصلا دارم چی

میگم یاده اونشب میفتم که زدم همه چیو زدم داغون کردم موقع گله شکایت کردن به خدا تصمیم گرفتم

تا اینجای راهو که درست اومدم بقیشو کج میرم یه عوضی به تمام معنا میشم نه... همیشه من شادانم

همون شادانی که توی همه مصیبتا صبر داشت توی همه گرفتاری ها پناهش خدا بود.. شادان تو چیکار

کردی باخودت...

به محض رسیدن باعجله از ماشین پیاده میشم نمیزارم یه کلمه حرف بزنه به خونه برمیگردم

-سروش آی سروش... چرا نیستی... چرا منو به این روز انداختی میبینی حالو روزمو

دنباله آرام بخش میگردم تا بتونم بخوابم...

قصد رفتن به سره کارو ندارم نمیدونم اصلا سره کار رفتنم تو این وضعیت کاره درستی هست یا نه هنوز

تماسی از موسوی ندارم کارته نمایشگاه پسر عمومی موسوی رو از توی کیفم پیدا میکنم باید برای تحویل

ماشین و تنظیم سند میرفتم

از آژانس جلوی دره نمایشگاه پیاده میشم

حسام که وارد شدنمو از دور زیر نظر داره به سمتم میاد

حسام-سلام خانوم مهرآذر خوب هستین

-سلام ممنون آقای موسوی برای تحویل ماشین اومدم

-بله دیروز منتظرتون بودم چرا نبومدین به مصطفی هم زنگ زدم جواب نداد...

-بخشید یکاری پیش اومد

-خب من بیشتر کارارو برای انجام دادم میمونه چندتا امضا که دسته شما رو میبوسه

برگه ها رو امضا میکنم سوییچ ماشین به سمتم میگیره

-مبارک باشه...خانوم مهرآذر ...

-ممنون آقای موسوی خیلی زحمت کشیدین

میخوام سوار ماشین شم که حسام دستشو مانع بستن ماشین میکنه بهش نگاه میکنم

حسام-خانوم مهرآذر باید یچیزی بهتون بگم...

با ترس بهش نگاه میکنم-بفرمایید؟

-از مصطفی دور شو بخاطر خودتون میگم

-چیزی شده؟

-شوهر عمم منظورم پدره نامزده مصطفی..با پسرش یکم خطرناکن مراقب خودتون باشین

-میشه واضح تر بگین من متوجه نمیشم

-میشه واضح گفت خانوم مهرآذر قضیه شماو مصطفی مته بمب خبرش ترکیده فکر نکنید به راحتی بااین

قضیه کنار میان ممکنه اتفاقی براتون بیفته

پاهام سست میشه-آقای موسوی مگه شهره هرته؟این شهر پلیس داره قانون داره مملکت که بی صاحب

نیست

-درسته بی صاحب نیست ولی اونا کارشونو بلدن ممکنه کاری کنن که هیچ اثری ازتون نمونه من

میشناسمشون بخاطره خودتون میگم

-باور کنید من هیچ رابطه ای با آقای موسوی ندارم تازه دیروز متوجه شدم ایشون از همسرسون جدا

شدن

-میدونم به هر حال اونا شما رو مقصر میدونن اگه میتونین چند وقت از تهران برید

-باشه...

هنوز حرفای حسام مته زنگ خطر توی گوشم به صدا میومد من باید چیکارکنم...

از ماشین پیاده میشم هنوز بلا تکلیف بودم کلیدو میندازم بالا میرم درو باز نکرده با تصویر وحشتناکی روبه

رو میشم همه وسایله خونه به هم ریختست همه خوردو خاکه شیر شده با ترس توی اتاقاسیرویس

بهداشتی رو نگاه میکنم به هیچی رحم نکردن من نمیتونم اینجا بمونم چون امن نیست برام تلفن

برمیدارم تا به پلیس زنگ بزنم اما یاده حرفه حسام میگفتم...

وسایلمو با عجله جمع میکنم از خونه خارج میشم چندونمو همراه کوله پشتیم توی ماشین میزارم آزرای

مشکی با شیشه های دودی از کنارم رد میشه...توی خیابون بالا پایین میرم باید برگردم شمال صدای پیام

گوشیم میاد به پیامی که با شماره نامعلوم نگاه میکنم مشخصات خودم و تک تک اعضای خانوادم آدرس و

محل سکونتشون اینا دیگه کی ان این چیزارو از کجا میدونن

متوجه تعقیب کردنم توسط همون آزرا میشم مته سایه داره دنبالم میاد کنار کلانتری توقف میکنم میخوام

برم که دوباره پیام میاد-بهتره نری تو...

ماشینو روشن میکنم باید گمشون کنم پامو روی پدال گاز فشار میدم دست برادر نیستن به چهار راه

میرسم چراغ قرمز از چراغ قرمز رد میشم اونا پشت چندتا ماشین گیر میکنن با دستای لرزون شماره

موسوی باچندتا بوق گوشه رو برمیداره

-الو شادان

-الو آقای موسوی دارن تعقیب میکنن

بغضم میترکه گریه میکنم

-شادان کجایی

به اطرافم نگاه میکنم

-نمیدونم،نمیدونم من اینجا رو نمیشناسم

-اروم باش شادان این آدرسو که بهت میگو حفظ کن

شروع میکنه به گفتن آدرس چندین بار تکرار میکنه

-حفظ کردی

-اره اره

-خیلی خوب گوشیتو پرت کن بیرون...

-چی؟

-میگم پرت کن بیرون دارن ردتو میزنن...بیا به این ادرسی که میگم

گوشی رو از ماشین پرت میکنم بیرون دنبال ادرس میگردم از چند نفری سوال میکنم بلاخره ساختمون

رو پیدا میکنم از ماشین پیاده میشم زنگ واحد رو میزنم بدون اینکه جواب بده درو برام باز میکنه

باعجله به طرفه ساختمون میرم میخوام با آسانسور برم که موسوی از آسانسور بیرون میاد با دیدنش انگار

داغه دلم تازه میشه گریمو از سر میگیرم

-شادان اروم باش...بیا بریم بالا...

باهاش همراه میشم وارد خونه میشیم هنوز ذره ای از ترسم کم نشده روی زمین وا میرم...

-تهدیدم کردن...خونمو به هم ریختن...

موسوی کنارم میشینه-میدونم شادان آروم باش فقط میخواستن بترسوننت

از حرفش گر میگیرم دستامو مشت میکنم روی سینهش فرود میارم و جیغ میزنم-همش تقصیر توئه

لعنتی...همش تقصیر توئه...

موسوی واکنشی نشون نمیده سرشو پایین گرفته

-فقط میخوان بترسونن؟ بیخود کردن اگه بلایی سره خودم یا خانوادم میاوردن چی؟من باید چیکار

میکردم؟

همه خونه زندگیمو داغون کردن باعث بانیش تویی که یهو سره راهم سبز شدی بمن چه ربطی داره اخه

تو از زنت جدا شدی... من چه گناهی کردم این وسط

-حق باتوئه...همه چیز تقصیرمنه من میدونستم برام مشکل درست میکنن

-تو میدونستی و این کارو کردی؟؟؟

-اره...توضیح میدم

-توضیح تو به چه دردم میخوره اخه...زدی همه چیو خراب کردی وای خدا دارم دیوونه میشم

-شادان بخدا کاری باتو ندارن فقط میخواستن بترسوننت میفهمی چی میگم فقط میخواستن تورو ازم دور

کنن همین...

-خفه شو..محض رضای خدا خفه شو

از روی زمین بلند میشم روی مبل میشینم

-همه چیو درست میکنم شادان فقط صبر کن...

-چیو درست میکنی اصن اینا کی ان که انقدر قدرت دارن این همه اطلاعات دارن

-هییییس...نمیشه گفت کی ان ولی یکم صبر کن بهم اعتماد کن...

به چشماش نگاه میکنم یعنی میشه بهش اعتماد کرد؟

-باشه

-ممنونم که اعتماد میکنی بهم چند روزی رو اینجا بگذرون برات گوشی جور میکنم با خانوادت تماس

بگیری خیالت راحت بشه

-من اینجا باید بمونم؟میخوام برم شمال پیش خانوادم هرچه زودتر...

-باشه میری فقط گفتم بهم مهلت بده تا اوضاع رو روبه راه کنم



-چند روز؟

-بہت میگم چند روز... ماشینو تحویل گرفتی بیرونہ؟

-اره وسایلم داخلشہ باید برم بیارم

-سویچو بدہ خودم میارم ماشینم باید بیارم تو..

سویچو بہ سمتش پرت میکنم روی هوا میگیرہ

موسوی وسایلو کشون کشون داخل خونہ میارہ جلو میرم تا کمکش کنم ہردو باہم دستمون روی دستہ

چمدون فرود میاد باعجلہ دستامونو پس میزنیم

موسوی-بزارید خودم میبرم

دنبالش میرم وسایلو داخل اتاق خواب میزارہ

موسوی-اینجا اتاق شماست... کلیدم پشتہ درہ

سری تکون میدم بہ فضای اتاق نگاہ میکنم اتاق تقریبا سادہ و زیبایی با پردہ های زخیم احساس خفگی

بہم دست میدہ باید پردہ ها رو کنار بزنم کہ دستی جلوی اینکارو میگیرہ

-اینکارو نکن...

-چرا؟

-نباید داخل خونه دید داشته باشه متوجهی؟ برای امنیت خودت میگم

پوزخندی میزنم-هه امنیت خودم...مگه برات مهمه

-معلومه که مهم...

-من از باید پنجره اتاقم باز باشه وگرنه خفه میشم پس من اینجا نمیومم

-انقدر لجباز نباش شادان دارم به خاطر خودت میگم..

طلبکارانه نگاهی بهش میندازم -گوشی چی شد؟ میخوام زنگ بزنم به مامانم هر روز همین موقع باهام

حرف میزنیم

دوباره بغض گلومو فشار میده اشکم سرازیر میشه یاده خریدم میفتم که بخاطرش خانوادمو داشتم به

دردسر مینداختم...

-تلفن خونه هست میتونی زنگ بزنی...

تلفن رو برمیدارم شماره خونه رو میگیرم سعی میکنم عادی باشم گرفتگی صدامو پای سرماخوردگیم

میزارم مامان همچنان مشغول حرف زدن من با شنیدن صداش اروم میشم با وارد شدن موسوی داخله

اتاق مجبور میشم مکالممو تموم کنم

موسوی-حالت بهتر شد؟

-اره...بهترم

-چیزی لازم داشتی بهم بگو شادان اصلا خجالت نکش

-باشه...حموم کجاست میتونم استفاده کنم؟

-البته که میتونی استفاده کنی بیرون ته راهرو حمومه...

-سیگار کنت...سیگارم میخوام

مکثی میکنه -باشه..دیگه چی؟

- قرص یادم رفت قرصای اعصابمو بیارم چندتا آرامبخش نیاز دارم

-نمیشه قرص نخوری

-نخورم نمیتونم بخوابم...

-باشه سعی میکنم آرامبخش برات پیدا کنم

چمدونمو باز میکنم یه دست لباس برمیدارم همراه حوله آروم از اتاق بیرون میام موسوی در حاله صحبت

باگوشی تو اتاقه بغلیه متوجه صحبتاش نمیشم زود رد میشم آب داغ باز میکنم روی زمین

میشینم بخاطراسترس و ترسی که امروز بهم تحمیل شده بود تمام بدنم بی جون شده بود رمقی نداشتم

از حموم میام بیرون مستقیم به اتاقم میرم موهامو مییافم نمیدونم ساعت چنده احساس خستگی میکنم...

صدای دره اتاقو میاد از خواب بیدار میشم به اطرافم نگاه میکنم تازه مغزم ریکاوری میشه که کجام...برای

چی اینجام...

حوصله بلند شدن ندارم...باصدای گرفته-بیا تو

موسوی-یالا...

-به سر وضعم نگاه میکنم به جز نداشتن روسری بقیه لباسم مناسب بود زیر پتو بودم

زیر لب غر میزنم-بیا تو دیگه...

چشمامو میبندم انگار وزنه های چند تنی به پلکام وصله

صدای موسوی میشنوم-شادان...

بدون اینکه چشمو باز کنم-هوم...

-نمیخوای بیدار شی صبح شده تنبل نباش

سرمو زیربالش میبرم صداشو بلند تر میکنه-وسایلی که خواستی رو گرفتم

وسایل؟ کدوم وسایل منظورش سیگار و قرص بود

با عجله روی تخت میشینم-سیگار..سیگار گرفتی

با تعجب بهم نگاه میکنه-اره..پاشو تا بهت بدم

انگار داره برای بچه شرط میزاره دستی به صورتم میکشم -الان میام تو برو...

با رفتنش بلند میشم به لباسم نگاه میکنم آستین کوتاه توسی دخترونه و شلوار اسلش تقریبا آزاد

...مناسب به نظر میرسید!

باشستن دستو صورتم به سمته آشپزخونه میرم

موسوی انگار از دیدنم جا میخوره

-اومدی صبحونه آمادست

بی توجه بهش سمته کانتر میرم- سیگارم کوش

-اول صبحونه..

روی صندلی میشینم سرمو روی کانتر میزارم اشکی از گوشه چشمم روون میشه

موسوی-شادان...چت شد یهو

-قرص میخوام حالم خیلی بده فکر کنم افسردگیم عود کرده

-قرصم برات گرفتم شادان خواهش میکنم گریه نکن الان برات میارم قرص رو همراه یه لیوان آب

پرتقال جلوم میزاره بی درنگ قرصمو میخورم با اصرار زیاد چندتا لقمه میخورم جعبه سیگارو بهم میده

میخوام برم تو اتاقم تا تنها باشم

موسوی-کجا میری شادان..

-میرم به تنهایی خودم بمیرم..

درو محکم میبندم حالو هوای عیدو میتونم حس کنم پارسال نزدیکای عید بود که سرو کله سروش توی

زندگیم پیدا شد و همه چیو به هم ریخت بخاطر سروشه که الان من اینجام توی این مخمصه گیر کردم

صدای زنگ تلفن خونه بلند میشه به گوشی نگاه میکنم شماره رو نمیشناسم باعجله از اتاق بیرون میام

-موسوی...موسوی

سرو کله موسوی پیدا میشه

-بیا تلفن...

به محض گرفتن گوشی زنگ قطع میشه موسوی اخمی بهم میکنه-قبلا که آقای موسوی الان شدیم

موسوی خالی! بهتر نیست اسممو صدا کنی

-اسمت چی بود؟

-مصطفی..

-اهان مصطفی..من بهتون بگم مصطفی اخیه چیزه زشته شما هرچی باشه بزرگ ترین...نمیشه

موسوی با تعجب به طرفم میاد -فکر میکنی من چند سالمه شادان؟ داری نا امیدم میکنی؟

-نمیدونم ولی بزرگید دیگه کلا میگم

-من 28 سالمه خانوم...انقدام که فکر میکنی پیر نیستم دختر جون

-من کی گفتم پیرید فقط گفتم بزرگید بهتره به خودتون نگیرید

به اتاقم برمیگردم قرصام انگار اثر داشت میکرد خیلی وقت بود قرصامو کنار گذاشته بودم ولی بازم اراده

نداشتم و استفاده کردم ...

نمیدونم ساعت چند بود که بیدار شدم درو باز کردم صدای مصطفی رو میشنیدم که باز با گوشی حرف  
میزد به اتاق نزدیک شدم صداشو واضح نمیشنیدم از حرفاش سر در نمیاوردم کلمات رو نمیتونستم  
شناسایی کنم خیلی مشکوک حرف میزد فکرها به ذهنم هجوم آوردن نکنه اصلا این خودش خلاف  
کاره...یا شاید داره خرم میکنه اینا همش نقشه خودش بوده که منو بکشونه...دره اتاق باز میشه با دیدنش

ترس تمام وجودمو فرا میگیره

مصطفی-چی شده شادان؟

-هیچی من نمیخوام اینجا باشم

مصطفی-چرا؟؟؟

-باید برم کلانتری باید پلیسو در جریان بزارم

به سمته اتاق میرم که پشته سرم وارد اتاق میشه جلوم می ایسته -مگه نگفتی بهم اعتماد داری؟

-چرا گفتم

-پس بهم مهلت بده تا همه چیو درست کنم

-نمیتونم بمونم چرا نمیفهمی من دل تو دلم نیست...



-نمیتونم شادان بزارم بری...

اشک گوشه ی چشممو با دست پاک میکنم به حاله خودم گریه میکنم بازهم توی خلا گیر کرده بودم

احساس بلا تکلیفی میکردم

با عصبانیت می غرم-برو بیرون

چند روزی از اومدنم میگذره بیشتر اوقات به زور قرصا میخوابم تقریبا هیچ حرفی با مصطفی نمیزنم اونم

اصراری به حرف زدن باهام نداره تقریبا گذاشته به تنهایی خودم بمیرم

بلاخره بعد از چند روز میخوام از این اتاق دل بکنم برم بیرون به محض باز شدن در صدای باز شدن دره

ورودی میشنوم دره نیم باز نگه میدارم مصطفی همراه سه چهار نفر وارد خونه میشن احساس میکنم

اومدن دخلمو بیارن تو دسته هر کدومشون چندتا وسیله بود که وارد اتاق خواب روبه روی میشدن با

ترس بهشون نگاه میکردن اینجا چه خبره توی دلم به خودم فحش میدم صدای صحبت کردنشون مته

زمزمه میمونه باید باهاش صحبت میکردم دره اتاقو میبندم خودش بیرون میاد اونا اون تو میمونن فوری

درو باز میکنم روبه روش ظاهر میشم بهش نزدیک میشم-اینجا چه خبره؟

مصطفی-چی چه خبره شادان حالت خوبه؟

-اونا کی بودن رفتن تو اتاق..

-دوستام چیزی خاصی نیست یه سری وسیله بود آوردن اینجا الان میرن

-حسی خوبی ندارم من باید بدونم اون تو چه خبره

تن صدام بالا میره میخوام به سمته اتاق برم که مصطفی جلوم میگیره از روبه رو منو به سمته اتاقم هل

میده

مصطفی-هیس...چه خبرته

-میگم اون تو دارن چه غلطی میکنن چند شبه صدای زمزمشون دارم میشنوم فکر میکنم چون قرص

میخورم دیوونم حالیم نیست که اینجا فقط منو تونیستیم این آدمای کی ان من باید بدونم

دوباره میخوام از اتاق خارج شم دستم به سمته دستگیره میگره ولی باز جلومو میگیره منو به در میچسبونه

-ولم کن...ولم کن وگرنه جیغ میزنم آبییی

مصطفی-شادان محض رضای خدا ساکت شو واس چی میخوای بری بیرون چرا دنبال شر میگردی

-توداری یچیزی رو ازم مخفی میکنی اینا کی ان

-گفتم که چند تا از دوستامن اومدن اینجا کمک تا اوضاع رو کنترل کنن

-توام یه باند داری

به زمین نگاه میکنه-نه..

-خلافکاری

-بعدا راجبه بهش توضیح میدم

ترس به جونم رخنه میکنه-تو...تو یه خلافکاری خدای من چرا از اول نفهمیدم چرا حرفاتو باور کردم بهم

دروغ گفتی...

-شادان بس کن الان نمیتونم درموردش حرف بزنم بچه ها تو اون اتاقن نباید چیزی درز پیدا کنه

-منو از اینجا ببر تو میخواستی مراقبم باشی مثلا منو آوردی تو لونه ی زنبور نباید بهت اعتماد میکردم

-انقد بدبین نباش شادان تو هیچ اتفاقی برات نمیفته هنوزم روی قولم هستم مراقبتم فقط چند روزو

صبرکن

به عقب هولش میدم تا دستاشو از روی کمرم برداره با اعصابیت بهش میتوپم-همش چند روز چند روز

میکنی اخه تاکی من به مامانم قول دادم سال تحویل خونه باشم

-باشه تمام سعیمو میکنم تو تحویل سال خونه باشی بعد تعطیلاتم برای خاستگاری میام آماده باش

حرفه آخرش برام مسخره ترین حرف دنیا تو اون لحظه برام به نظر میرسید توچشمای روشنش نگاه

میکنم پوزخندی تحویلش میدم-بهبتره نیای چون من قصد ازدواج ندارم چه برسه بایه خلافتکار

-واقعا به ازدواج فکر نمیکنی؟

-معلومه که نه

-یکاری میکنم فکر کنی

-به همین خیال باش حالام برو بیرون چون با دیدنت یاده در دسرایبی که برام درست کردی میفتم

دوباره درگیری چشم ها نگاهمو ازش میگیرم

مصطفی-همه چیو درست میکنم

از اتاق خارج میشه با وجوده ادمایی که تو خونه بودن ترجیح میدادم توی اتاقم بیوسم تا توی اون همه

گرگ بیرون نرم...

از سره ظهر دل درد گرفته بودم اوضاع خونه آروم شده بود تازه فهمیدم دوره ماهانم امروزه باید پد

بهداشتی از بیرون میخریدم چون باخودم نیاورده بودم لباسمو میپوشم تا مصطفی تو اون اتاقه برم بخرم

بیام اروم درو باز میکنم به سمته دره خروجی میرم دستگیره تودستام میچرخه

-جایی داری میری

صدارو از نزدیک گوشم میشنوم دستامو روی دهنم میزارم هییییییییی آرومی میگم با اخم به سمتش

برمیگردم

-میخوام برم داروخونه چیزی لازم دارم

با گنگی-چی؟قرصات تموم شده زنگ میزنم بچه ها بخرن بیارن لازم نیست تو بری

عصبی میشم این به کل توی باغ نیست

-من باید خودم برم یه چیزه شخصی لازم دارم فوریه

بازهم نگاه گنگش که کم کم تبدیل به نگاه خجل میشه منو با دست کنار میزنه-لازم نکرده خودم میرم

میگیرم

بلهههه تازه دوزاریش افتاد پوزخندی بهش میزنم -پس زود لطفا...

به سمته اتاقم میرم منتومو پرت میکنم گوشه اتاق واقعا بی حوصله شده بودم یاده قیافه مصطفی که می

افتادم خندم میگرفت حالا تصویره اینکه بره مغازه به کنار بعداز نیم ساعت مصطفی بدون در زدن میاد

داخل

-قبلا به در میزدی...

-ببخشید...

نایلون مشکی روی عسلی میزازه پوزخندی بهش میزنم ولی اون معلومه عصبیه

-دیگه منو برای همچین چیزی بیرون نفرست..

-میتونستی نری مجبورت که نکرده بودم

-چرا اتفاقا مجبور بودم وگرنه محال بود بخاطر همچین چیزی برم بیرون...

-بمن ربطی نداره...درضمن گشتمه!

-غذا گرفتم بیا باهم بخوریم...

نگاهی به بشقاب غذا میکنم واقعا از غذای بیرون زده شده بودم با میلی لقمه هارو قورت میدم

مصطفی-فکر کنم توام مته من از غذای بیرون خسته شدی

-اوهوم!

-میتونی دست بکار شی؟

چی!

-خوب یه غذای خونگی محشر درست کن بینم دست پخت چطوره

-الان فکر میکنی گوشام مخملی شده؟

-نه، ولی یکم کدبانویی برات بد به نظر نمیرسه

-چرا میرسه من هیچ وقت نتونستم یه کد بانو باشم بیشتر نقشه یه دختره خسته رو ایفا کردم

خنده ریزی میکنه -خستتم قشنگه...

-جدی دارم میگم از وقتی که یادمه خسته بودم میدونم متوجه حرفام نمیشی

-چرا اتفاقا متوجه شدم

ظرف غذا رو کنار میزارم -دلم برای دریا تنگ شده کاش میشد برم توش غرق شم بمیرم...

مصطفی -خدا نکنه شادان دیوونه بازی در نیار..

از جام بلند میشم -من فردا از این خونه میرم از الان دارم میگم دیگه برام مهم نیست اون بیرون چه خبره

چه بلایی میخواد سرم بیاد فوقش اینکه بمیرم

مصطفی -برات مهم نیست خانوادتو تهدید کردن؟

پوزخندی میزنم - فوکش اونام اینکه بمیرن...همدیگه رو اون دنیا میبینیم خویش اینکه تنها نیستیم

مصطفی - بهتری بری استراحت کنی قرصاتم بخور

-انگار داری بایه دیوونه حرف میزنی راحت باش بهم بگو دیوونه

مصطفی - شادان الکی بحث راه ننداز اعصابمو به هم نریز انقدر خودمو خودتو باهم اذیت نکن تو میگی

فردا میخوای بری باشه برو..

داغ میکنم - معلومه که میرم اصلا الان میرم فکر کردی خیلی دوست دارم اینجا بمونم با بحث کنم میدونی

چیه تقصیر منه که به تو اعتماد کردم به تویی که نمیدونم داری چیکار میکنی

به سمته اتاقم میرم وسایلمو جمع میکنم توی چمدون میریزم با عجله لباسمو میپوشم وسایلمو جمع میکنم

مصطفی - کجا داری میری؟ باتوام شادان

بی توجه بهش به سمته در میرم

مصطفی صدش بلند تر میشه - میگم صب کن..

دندونامو روی هم فشار میدم - برو به درک...

دستم روی دستگیره میزارم دوباره مانع باز شدن در میشه



-برو اونور میگم میخوام برم...آی دستمو ول کن

-هییییییس میگم همیشه دختر جون انقد تقلا نکن

-بخدا اگه نزاری برم انقد جیغ داد میرنم تا همسایه ها بشنون

-چرا نمیفهمی من میخوام ازت محافظت کنم مگه نمیگی باعث بانیه تمام دردمسرات منم خب بزار یجوری

درستش کنم

-تحمل این شرایط برام سخته تنها توی خونه یه مرد که هیچ صنمی باهاش ندارم زندگی کنم چرا درک

نمیکنی شرایطمو من از اینکه بهت نزدیک شدم پشیمونم نمیدونستم اینطور میخوام گرفتار شم

دستمو روی سرم میزارم -عجب غلطی کردم...

-شادان...

-اسمه منو انقد اسممو نگو داری عصییم میکنی خیلی خوب بهتره بکشی کنار تانزدم یه بلایی سره جفتمون

نیاوردم

صدای زنگ آیفون مانع جواب دادن مصطفی میشه

بی درنگ درو باز میکنه مشکوک بهش نگاه میکنم

-کیه...چرا درو باز کردی؟

-خودت میفهمی

باترس بهش نگاه میکنم ولی اون در جواب با آرامش بهم نگاه میکنه به گوشه چهار چوب تکیه میدم شاید

به راحتی ترسه توی چشمامو میخونه باز شدن در مردوارد خونه میشه

با مصطفی دست میده انگار وجودمو پشتته سرش حس میکنه به طرفم برمیگرده از دیدنم جا میخوره ولی

به سرعت به حالت عادی برمیگرده

-شما باید خانوم مهر اذر باشین

باتعجب بهش نگاه میکنم این دیگه کی به قیافش نگاه میکنم اشنا به نظر نمیرسه نه من این مردو

نمیشناسم ولی اون منو از کجا میشناسه

-بله..شما منو از کجا میشناسین؟

-من سرهنگ ساعدی هستم از دایره مبارزه با مواد مخدر

تعجب چند برابر میشه احساس دراومدن دوتا شاخ روی سرم حس میکنم به مصطفی نگاه میکنم

-اینجا چه خبره!

مرد با خونسردی به مصطفی نگاه میکنه-هنوز بهش نگفتی؟

مصطفی حاج واج بهم نگاه میکنه سردرگمیش منو به هم میریزه با عصبانیت-تو چیو باید بهم میگفتی که

نگفتی هان...لطفا توضیح بده دارم دیونه میشم

مصطفی-من میخواستم بهت بگم شادان ولی شرایطه روحیت اصلا خوب نبود نخواستم بترسونمت خواستم

اوضاع یکم بهتر شه تا بهت بگم که ما توی یه عملیاتیم

خنده عصبی میکنم بهش نگاه میکنم-داری چرت میگی..

-نه شادان واقعیت داره

مردبی توجه بهمون به سمته اتاقی که انتهای راهرو باریک داره میره با لحن محکم-بهتره بیاریش من

بهش توضیح بدم بلکه روشن شه

مصطفی-چشم قربان..

مصطفی بهم اشاره میکنه که همراهش به اتاق برم ناچارا همراهیش میکنم به سمته اتاقی که هرگز توی این

مدت داخلش نرفتم میرم وارد اتاق میشم روی به روی جفتشون می ایستم به مانیتور و سیستم کامپیوتر و

لب تاپی که توی اتاق چیده شده نگاه میکنم واقعا همه چیز عجیب به نظر میومد و سوالای تو ذهنم هر

لحظه بیشتر میشد

مرد-همینطور که اوضاع رو میبینی ما تویه عملیتایم میخواییم یه باند بزرگ مواد مخدرو و گیر

بندازیم همه چیز کنترل داره میشه و بزودی این شرایط تموم میشه و تو میتونی برگردی خونت..

با ذهنی خسته از تلاش برای فهمیدن از اتاق بیرون میام هنوز توی مرداب دلهره و سردرگمی دارم دستو

پا میزنم توی اتاق تاریک خودم برمبگردم پرده ضخیم کنار میزنم چشمام مقاومتی در برابر نورنمیکنه

صدای قدمی که چندان فاصله ای باهام نداره رو توی اتاق حس میکنم میدونم کیه...

-برو بیرون..

-اجازه بده حرفامو بزخم بعد میرم

سکوت میکنم تا حرفاشو بزخم

-میخواستم تورو وارد این ماجرا کنم باز شدن پات به این ماجرا باور کن تقصیر من نیست فکر نمیکردم

مشکلی برات پیش بیاد سه ساله که در گیر این پروندهم که یه باند بزرگ مواد مخدرو گیر بندازیم

همینطور که فهمیدی من پلیسم و صاحبه اون شرکتی که توش کار میکردی نیستم و فقط عرفانی که یکی

از دوستای صمیم بود بهم کمک کرد تا از اسمو رسمه شرکتش استفاده کنم همه اونارو رد گم کنی بود و از

یه طریقی باید نفوذ میکردم باهاشون ارتباط برقرار میکردم همه چیز باید عادی به نظر میرسیدتا بهم

شک نکنن منو جزئی از خودشون بدونن تا چندوقت پیش که توی یکی از معامله ها همه چیز به هم

میخوره و شک و شبه هایی برایشون به وجود میاد پس منو تحت نظر گرفتن و مته سایه تعقیبم کردن منم

جز عادی رفتار کردن و انجام دادن کارای روزمره نباید بهشون آتو میدادم تا این که تو وارد زندگیم

شدی و مورد توجهشون قرار گرفتی اونا میخواستن سراز کارم در بیارن بفهمن تو چه ارتباطی بامن داری

و به کجا وصل میشی فهمیدن که واقعا بی ربطی و فقط دوست دخترمی بابه هم ریختن اوضاع لو رفتن

چندتا از زیر شاخه ها فشاری که بهشون وارد شد خواستن با گروگان گرفتنت منو وادار کنن که اعتراف

کنم همه چیز و برایشون روشن کنم ولی هشیاری مامورا و به موقع فرار کردن تو این مسئله رو تایه جایی

حل کردالانم که بچه ها موفق شدن که رییس اصلی باندو پیدا کنن و زیر شاخه هاشو منهدم کنن این

قضیه دیگه داره حل میشه و به زودی تموم میشه تو برمیگردی خونت تا الانم بخاطر اینکه امنیت جانیتو

برقرار کنم اینجانگهت داشتم...

گوشه پرده از دستم رها میشه دوباره تاریکی...

حرفای مصطفی مته تیکه های پازل کنار هم قرار میگیرفتن و لحظه به لحظه منو روشن تر میکرد

-پس همه اون حرفات دروغ بود؟ فقط میخواست بامن حواسشونو پرت کنی؟ منم جزئی از نقشت بودم

بودم...

لرزش صدام لحظه به لحظه بیشتر میشد به رگبار جمله ها میبستمش آخرین هدفم این بود که چرا من..

مصطفی-شادان باور کن داری اشتباه فکر میکنی اشناییمون جزوه نقشه نبود همشون اتفاقی بود باور کن

-قضیه دختر عمت چی لابد اونم دروغ گفتی از تو

-نه نه..تو داری تند میری چرا متوجه نمیشی وقتی میگم رابطه ی تو بامن جزوه نقشه نبود فقط و فقط

خواسته خدا بود که بینمت وعاشقت بشم

-هه عاشق..خواهشا عاشقه من نباش چون من این حرفا تو کتم نمیره تو یه دروغگویی که منو توی بازی

مسخرت درگیر کردی و همه زندگیمو مختل کردی الان من حتی نمیدونم کجای این قضیم...

مصطفی-قرصاتو خوردی

-هه دوباره گفتی قرصاتو خوردی؟مگه من دیوونم ورو وور میگي قرصاتو خوردی ها؟من دیوونم؟

-معلومه که نیستی من فقط بخاطر اینکه آروم باشی پرسیدم بخاطر خودت نگرانتم شادان بفهم...

-نگرانم نباش چون به تو ربطی نداره..

پاکت سیگارو از توی جیبه مانتوم بیرون میارم دنباله فندک میگردم اما تو جیبام پیداش نمیکنم و کلافه

میشم

مصطفی-الان واست میارم باشه؟اروم باش...

روی لبه تخت میشینم بی نقطه ی تاریکی خیره میشم من هنوز خودمو یه ذره ی معلق میبینم که هرچقد

میچرخه و میگرده به هیچ جا نمیرسه...

با عجله فندک به سمتم میگیره سیگارو روشن میکنم مصطفی هم کمی بافاصله روی تخت میشینه به من

خیره میشه و با خوشحالی میگه

-از تو به مامانم گفتم کلی ازت تعریف کردم گفتم که چقد ماهی...

توی دلم بهش میخندم-دیگه چیا گفتی؟بزار کمکت کنم دفعه بعد ازم چی بگی مثلا بگو مخم تاب داره و

یکم ناخوش احوالم هراز گاهی قاط میزنم وقتی قاطی میکنم به چیزی رحم نمیکنم و همه چیو میشکنم...

مصطفی-مهم نیست میدونی مهم دله..راستی فردا برمیگردی خونه دیگه هیچ خطری تهدیدت نمیکنه

میتونی به زندگی عادیت ادامه بدی

-زندگی من تو حالت عادی ام غیره عادیه

مصطفی-انقد آیه یاس نخون دختر کوچولو خدا بهمون نظر کرده که الان پیشه همیم

-مطمئنی نظر کرده؟خشم و لعن نشدیم؟

-زبونت تیزه ولی من قلبم دریاست هر چقد دلت میخواد غر بزن ولی آخرش عزیز تر میشی

بی توجه بهش روی تخت دراز میکشم که باعث میشه خودشو جمعو جور تر کنه فوری بلند شه برام نجیب

بودنش مهم نبود و فکری راجع بهش نمیکردم

با تموم شدن ماجرا به خونه برمیگردم نمیدونم دقیقا باید چیکار کنم مصطفی گوشی رو که از قبل گرفته

بود تا تماسمو تو این مدت انجام بدم کلا بهم داده بود و حرفاشو راجع به دوست داشتنه من تکرار کرد و

من با بی تفاوتی شونمو تکون دادم به خونه به هم ریخته نگاه میکنم هیچ چیز سرجاش نبود و باید دست

به کار میشدم توی اتاق خوابم رفتم پرده رو کنار کشیدم تا بلکه یکم نور آفتاب فضای اتاق رو روشن کنه

و زندگی دوباره جریان پیدا کنه

به خونه نگاه میکنم انگار از قبل خالی تر به نظر میرسه شاید بخاطر شکستن چندتا از وسیله ها این فکرو

میکنم با خستگی رو کاناپه ولو میشم صدای زنگ گوشی اجازه نمیده که لم دادنم به یک دقیقه برسه با بی

حوصلگی پا میشم و جواب میدم

-الو

-الو شادان

مصطفی بود چیکارم داشت

-چیه؟



-شام خوردی؟

-تا الان داشتم دسته گلای این تنه لشارو درست میکردم

-پس آماده شو میام دنبالت بریم بیرون شام

-چرا فکر میکنی الان گوشی قطع میکنم و میرم با عجله آماده میشم باهات میام بیرون شام میخورم واقعا

چه فکری کردی آقا پلیسه؟

-پس شام میگیرم خدمت میرسم

-تو که خیلی معتقد بودی انتظار داری یه دختر پسر تنها زیر یه سقف شام بخورن اونوقت اعتقادات زیر

سوال نمیره سید مصطفی؟

-من از خودم مطمئنم شادان مگه اون همه مدت خونم بودی اتفاقی افتاد که بخواد الان بیفته این حرفو

دیگه بهم نزن لطفا

-اونجا شما در حاله انجام وظیفه بودی معلومه که تو ماموریت بایداز خودت مطمئن باشی

-خیلی خووووووب پس آماده شو دیگه تکرار نمیکنم به ولای علی شادان اگه پیام بازی در بیاری من

میدونم باتو پس کمتر از نیم ساعت وقت داری

خواستم با لجبازی جواب محکمتری بدم که تماس قطع شده بود باغیر بلند میشم خودمو آماده میکنم

بعد از مدتها آرایش روی پوستم میشینه به رژه لبم نگاه میکنم چرا انقد مراعات کردم کم رنگ زدم اخه

به اون چه ربطی داره دوباره رژه لب و محکم به لبم میزنم قرمزی رژه زیادی به چشم میومد لب خنده

دندون نمایی میزنم چتری هامو روی پیشونیم ول میکنم شال مشکیمو سرم میکنم

از پله ها رو با صدای تق تق کفشم پایین میام جلوی در می ایستم به اطراف نگاه میکنم ماشین سفید

رنگش اونوره کوچه بهم چراغ میزنه

سوار ماشین میشم قبل اینکه راه بیفته نگاهی نامحسوس بهم میکنه با میلی

-سلام، چیه چرا نگاه نگاه میکنی؟

-سلام هیچی دلم برات تنگ شده بود بی معرفت..

-سرت سالمه به جایی نخورده ماکه تازه صبح همدیگه رو دیدیم تومنو رسوندی خونه؟

-کار دل دیگه...

سکوت میکنم به بیرون نگاه میکنم-بهتره بریم اینجا واینستا...

-چشم...

اهنگه غمگینی از سیستم درحاله پخش بودو حالمو خراب میکرد-میشه عوضش کنی...

-دوستش نداری؟باشه

-داریم میریم کجا پس چرا نمیرسیم اه

-یکم دیگه صبر کنی رسیدیم

بعد پنج دقیقه ماشین رو کنار رستورانی نگه داشت از بیرون نمای قشنگی داشت بی توجه بهش از ماشین

پیاده میشم به مصطفی نگاه میکنم که این تیپش با دفعه های قبل فرق میکردو مردونه تر به نظر میرسید و

البته رسمی...

به سمته میزی که ازقبل رزو کرده بود راهنماییم میکنه هنوز داشتم به فضای داخلی رستوران نگاه میکردم

بی اختیار میگم-جای قشنگیه

مصطفی لبخندی میزنه-تو لایق بهترین جاها هستی

پوزخندی میزنم-الان داری خرم میکنی؟

مصطفی با اخم- نشنوم این حرفو دیگه ازت،خب چی میل داری

نگاهی به منو میندازم با چشم کنکاش میکنم تا گزینه مورد نظرمو پیدا کنم

-اووم...سلطانی

با سفارش دادن غذا توی سکوت مشغول خوردن میشیم

مصطفی-شادان..

-هووم

-کی میری شمال؟

-نمیدونم شاید نرم هنوز به نتیجه ای نرسیدم برگردم که چی شه مثلا من از اونجا فرار کردم که توی جو

قرار نگیرم بخوام برگردم اونجا ممکنه دوهوا شم دیگه برنگردم شاید اصلا به مامانم و داداشم بگم بیان

دلم براشون تنگ شده..

-چه بهتر اگه خانوادت بیان اینجا اینطور من راحت تر میتونم با مادرم پیام خواستگاری

اخمی میکنم حرفش زیاد جالب به نظر نمیرسه بیشتر اوقات به شوخی میگرفتم ولی انگار قصدش جدی

بود

-میشه بس کنی من که صد بار گفتم تصمیم ازدواج ندارم معنی پافشاریتو نمیفهمم

-من فقط میخوام تو ماله من باشی همین رسمی کتبی شرعی والسلام...

-امادگیشو ندارم هنوز ساله شوهرم در نیومده بخوام دوباره تجدید فراش کنم اینا هیچی مگه من شلغمم

باکسی که نمیشناسمش بخوام کشکی کشکی ازدواج کنم

-یعنی هنوز تو بعد این همه مدت منو نشناختی که چجور آدمیم

-معلومه که نه توتا دیروز هویتته واقعیتو ازم پنهون کرده بودی و یه دفعه تبدیل به آدم دیگه شدی برای

چی باید بشناسمت وقتی که تو خودتو ازم مخفی میکردی

- خب یه مدت نامزد میمونیم تا همو بهتر بشناسیم و شناختمون از هم بالا بره اونوقت تصمیم ازدواج

میگیریم

-یعنی چی نامزد بمونیم متوجه نمیشم؟

-یعنی من باخانوادم میام خواستگاریت یه صیغه کوتاه مدت میخونیم تا باهام آشنا شی بعد که مطمئن

شدی عقد میکنیم...

-حالم از کلمه صیغه به هم میخوره

-خوب من بخاطره خودت گفتم پس عقد میکنیم

کلافه میشم-میشه بی خیال شی من میگم نمیخوام ازدواج کنم تو میگی صیغه شیم واقعا که خوب عادت

کردی به صیغه اون دختره عمه بیچاره تو شیش سال صیغه نگه داشتی

-هییییس چرا عصبی میشی چه ربطی به دختر عمم داره اون یه زور بود یه تحمیل که تموم شد رفت حالا

من میتونم مته یه مرد واقعی همسرمو انتخاب کنم

-تو دله اون دختره بیچاره رو شکستی چرا بهش فکر نمیکنی یه فرصت دیگه به خودتون بدین دختره

بدی به نظر نمیومد

-دختره بدی نبود اون همه توهین بهت کرد ندیدی چه زبونه تیزی داره

-اون حق داشت اونطور بامن رفتار کنه شاید من جاش بودم شوهرمو پیشه یه زنه دیگه میدیدم رفتارم از

اون صدبرابر بدتر بود توام یکم انصاف داشته باش اون تقصیری تو ازدواجتون نداره مته تو قربانی خواسته

بزرگتراش و رسمو رسومات شده

با حرفای من مصطفی به فکر فرو رفت

-بهتره بریم

بلند میشم کیفمو جمعو جور میکنم همراهش از رستوران خارج میشم مصطفی هنوز توی فکره حالت غم

رو میشه از توی چهرش دید انگار حرفام یه اثرایی داشته

صبح روز بعد

به خودم تو آینه نگاه میکنم از خودم مطمئن میشم باید برم بیرون چند تا وسیله بخرم فردا سال تحویل

میشه و دل تنگ تر از روزای قلم و هنوز نمیدونم برم یا بمونم صدای دادو بیداد چند تا زن رو پشته در

احساس میکنم که سایه چادر مشکیشون روی شیشه درافتاده از پله های پایین میامو در باز میکنم سه تا

زن چادری جلوی در ظاهر میشن یکی از زنا-ببخشید خانوم مهر آذر؟

-بله خودم هستم؟

زن-میشه بیایم تو؟

خودمو از جلوی در کنار کشیدم و سعی کردم عادی باشم نکنه اینارو مصطفی فرستاده برای

خواستگاری! اولین حدسم این بود حرفای اخر شب مصطفی منو به شک انداخت سعی کردم اروم

باشم دوتا زنه مسن و یه دختره جوونی که همراهشون بود به سمته مبل تعارف کردم و ازشون خواستم که

بشینن هنوز با نگاهی کنجکاو بهشون نگاه میکردم به زنه ریز نقشی که بی شباهت به مصطفی نبود نگاه

کردم -خب بفرمایین؟

باید جمله هامو آماده میکردم برای گفتن نه و ریختن آب پاکی رو دستشون تا بیخیالم شن

مادر مصطفی-من مادر مصطفام...

توی دلم خودم میدونستم خب بعدی

-دخترم به نظر نمیاد دختره بدی باشی از تعریفایی که مصطفی ازت کرده معلومه که دلشو بردی و یه دل

نه صد دل عاشقش کردی پسره من چیزی تو زندگی کم کسر نداره بهترین کار زندگی خونه ماشین خب

صددر صد دخترای زیادی دوست دارن همچین مردی به پستشون بخوره به قول معروف رو هوا

میزنش...

چشمام حالته تعجب به خودش گرفت این اصلا اومده خواستگاری! یا اومده شمشيرو از رو با من ببنده

زن دومی حالته جدی تری به خودش گرفت و ابروهاشو بالا داد-ببین دختر جون مصطفی تا چندوقت

پیش زن داشت اونم چه زنی یه پارچه خانم ولی نمیدونیم چی شد کدوم بخت برگشته ای مصطفی رو

هوایی کردو زیر گوشش خوند که زنشو طلاق داد یعنی دختره منو که بعد از شیش سال محرمیت و یه

سال عقد که تازه قرار بود زندگیشونو زیر یه سقف شروع کنن ببین دخترجون ما با زبون خوش اومدیم

بهت بگیم پاتو از زندگی مصطفی بکش بیرون اون زن داره یه زنی که عاشقش بود و الان داره ذره ذره

آب میشه کنج خونه میدونی دخترم چندبار خودکشی کرده اونم بخاطره تو...چرا رفتی تو زندگی یه مرده

زن دار و مخشو شستو شو دادی اصلا تو انصاف حالیت میشه

صدای زن به مراتب بالاتر میرفت عمیقا ساکت تر هرچند حرفاش تلخ بود و تا قسمتی منم مقصر بودم

ولی داشت زیاده روی میکرد دستی زیر دماغم میکشم خمیازه ای میکشم حالته چشمام رو خمار میکنم با



حالتہ تمسخر-خب پس من رفتم تو زندگی مصطفی و بهش یاد میدم که دست از زندگی بکشه و زنشو

طلاق بده اووووف!چه خطر ناک...

دختره جوون-پاشو مامان، پاشو زن دایی این معلوم جزوه کدوم دسته از زناست بحث کردن باهش بی

فایدست الکی اعصابتونو خورد نکنید

به دختر نگاه میکنم-جزوه کدوم دسته از زنها؟زنها مگه دسته بندی هم میشن لابد شماهام جزوه اون

دسته اید که با ریا و جاطلبی سیاست به خواسته هاتون میرسید یه چیزی تو مایه های ظاهر نمایی

مادر مصطفی-فعلا که تو با ظاهر نمایی دله پسرمو بردی زندگی یه زنو خراب کردی خدا ازت نگذره

دیگه داشتن خیلی پررو میشدن-خدا از شما نگذره که افتادین تو خونه یه دختره تنها بهش توهین میکنید

و هر تهمتی که دلتون بخواد بهش میزنید شما که انقد حرف از دین و ایمون میزنید درسته رفتارتون من

به شخصه هیچ علاقه ای به آقای موسوی ندارم بهشونم گفتم دست از سرم برداره ولی اونکه دست بردار

نیست خودش داره خوشو عذاب میده و به زور میخواد که دوسش داشته باشم ولی من نه تنها بهش فکر

نمیکنم بلکه شاید ازش متنفر باشم نمیدونم شماها به چه حقی چادر چاق چیل کردین اومدین توی خونه

زندگیه من هرچی از دهننتون در میاد مته بی فکرا بهم میگین

عمه ی مصطفی-اینطوری فیلم بازی نکن دختر جون امثال تو فقط مظلوم نمایی بلدن و زیر زیرکی وارد  
حریم خصوصی دیگران میشن زندگیشونو نابود میکنن بهتره فکرة ازدواج با مصطفی رو از سرت بیرون

کنی

صدای زنگ آیفون بلند میشه باعصبانیت جواب میدم-کیه؟

مصطفی بود اینجا چیکار میکرد درو باز میکنم

کنار در منتظر میشم تا بیاد بالا

صدای یاالله خفیفی به گوشم میخوره

مصطفی توی چهار چوب در نمایان میشه بدون سلامی-شماها اینجا چیکار میکنید؟

مادرش-اومدیم ببینیم کیه دلتو برده و زندگیتو خراب کرد یه زنو از زندگیش محروم کرده...

مصطفی-این حرفا چیه مادر شادان هیچ ربطی به اون قضیه نداره من درست بعد از طلاقم انتخابش کردم و

عاشقش شدم

مادرش-حیام خوب چیزیه مصطفی توی چشای مادرت وایستادی میگی عاشق شدی از تو بعیده من

پسرمو اینجور تربیت نکرده بودم

دختر جوون-دستت درد نكنه پسر دايي خوب خواهره منوبه خاك سياه نشوندي خودت داري عشقو

عاشقي ميكني

عمه-به زمين گرم بخورين جفتتون

كاسه صبر لبريز ميشه درو باز ميكنم با خشم فرياد ميزنم-از خونه من گم شيد بيروووون نميخوام

ريختتون بينم پاتونو از زندگي من بكشيد تا روي سرتون آوار نشدم

هركدومشون چيزي زير لب ميگفتن از خونه بيرون ميرفتن همشون از واكنشه من ترسيده بودن و

ميترسيدن آبروريزي كنم مصطفي هم همراهشون از خونه خارج شد و دوباره برگشت

-چيه چي ميخواي اينجا مگه نگفتم پاتونو تو خونم نزارين

مصطفي-متاسفم شادان مامانم گفت آدرس و بده براي خواستگاري تا اينكه خواهرم زنگ زد گفت با

عمو دختر عمم اومده فهميدم داستان چيه فوري خودمو رسوندم تا اذيتت نكنن

بي حال روي مبل وا ميرم-دير رسيدي به اندازه كافي باحرفاشون روح و روانمو اذيت كردن

مصطفي-فقط ميتونم بگم من شرمندتم

كاري از دستم نمياد

-چرا به کاری از دستت برمیاد

-چه کاری؟

-دست از سرم بردار مصطفی هم خودم و هم خودتو به تباهی نکشون این خانواده ای که من دیدم دست

بردار نیستن بودن کنارشون زجر اوره به هیچ صراطی مستقیم نیستن من نمیخوام هیچ اثری از خودتو

خانوادت تو زندگیم ببینم

-چرا شادان؟ چرا عشقمو قبول نمیکنی؟ انقد عشقمو پس نزن

خنده ی عصبی میکنم -جدی جدی عاشق شدی؟ مصطفی من دوستت ندارم هیچ فرصتی هم بهت نمیدم

برگرده زندگیت خواهش میکنم برو... ما برای هم ساخته نشدیم

چشماتو ببندم از خدا میخوام که سایه این مرد رو از روی زندگیم کم کنه...

با باز کردنه چشمات دیگه توی خونه نبود و رفته بود

خسته از اتفاق هایی که توی زندگیم افتاده به اسمون که رگبار بارونشوروی سرم فرود میاره و من تنها

توی شهره شلوغی که مردم برای خرید عید دارن به وجد میان و من آروم ترین زنه این شهرم

خوشحالیم بیشتر از این بود که وارد زندگیه کسی نشدم و نمیدونم سرنوشته مصطفی چی میشه شاید به

درصد احتمال داره با رونده شدن از طرفه من به سمت زنه سابقش برگرده و زندگیشو از نو بسازه و شاید

هم به نفره دیگه توی مسیر زندگیش سبز شه به کل زندگیش تغییر کنه و شایدم تا اخره عمر به پسره

مجرد باقی بمونه با این حال مهمه اینکه من از عملکرده خودم راضیم

چمدونمو میبندم به خونه نگاهی کلی میکنم شیش ماه اینجا بودم تا تنها باشم و به خودم پیام ولی من فقط

اینجا تجربه کسب کردم و میخوام مسیر زندگیمو تغییر بدم باید برگردم به خونه دلم هوای مامانمو کرده

هوای پاشا هوای خونه ی روستایی هوای مزاره سروش...سروشی که با بی رحمی وارده زندگیم شدو به

زندگیم رنگو لعاب دادو اخر با به زخم کاری که جاش همیشه توی قلبم میمونه منو تنها گذاشت و

تاثیرنبودنش روی زندگیم احساس میکنم هربار با قلبی پراز دردو خاطره به یادش میارم به زن هراز

گاهی باید از خودگذشتگی و ایثار کنه به زن هرازگاهی باید بیخشه تا زن باشه به زن هراز گاهی باید

فریاد بزنه تا اروم شه...پس فریاد بزنی بانو

حتما که نباید تو همه داستانا عشاق به هم برسند و خوشبخت شن و با بدنیا بچه داستانشونو تموم کنن

بعضی از سرنوشتا مته زندگیه من با خیانت و مرگو تموم کردن به رابطه ختم میشه و البته انتخاب بهترین

گزینه تو بدترین شرایط

پایان رمان تابستان 96

زهرا زرجام